



شماره ۱۸۹۳
جمعه ۲۹ اردیبهشت ۲۵۳۷
بها ۴۰ ریال



بازیکنان تیم ملی فوتبال ایران که بازی بسیار خوبی در مقابل تیم ملی فرانسه انجام دادند

روشن از فاصله
۱۸ متری دروازه
فرانسه را فرو ریخت

گزارشهای اختصاصی، آخرین اخبار و حوادث ...

حادثه وحشتناکی که برای خبرنگار ما
هنگام تهیه خبر اتفاق افتاد

پوستر بزرگ
رنگی: حمیرا

کاملترین و متنوعترین رادیو ضبط های قابل حمل از سونی



رادیو ضبط های مونورال

در چندین مدل - با امواج کوتاه، متوسط و بلند و FM برای تهران و موج ۷ برای شهرستانها با ضبط یک دکمه ای و سایر امتیازات.

رادیو ضبط های سیستم بلندگوی دوگانه

در چندین مدل که سیستم بلندگوی دوگانه آن موسیقی را غنی تر می سازد - با امتیازاتی که در دستگاههای بزرگ فیدلیتی استریوی سونی بکار رفته است.

رادیو ضبط های استریوی قابل حمل

در چندین مدل - با سیستم استریو ماتریکس که توانسته است صدای دلخواه استریو را در پیک نیک - کنار دریا کوهستان و هر کجا که هستند در اختیار شما قرار دهد.

SONY

برای آنها که از هر چیز بهتری را می خواهند



نماینده انحصاری: شرکت تجاری هالکو

خیابان شاه شماره ۲۹ تلفن: ۶ - ۶۴۸۴۷۵ - ۶۴۹۵۷۱ - ۶۶۸۶۵۷ - ۶۶۷۶۹۸

* بعد از ظهر
در یک مص
ارتباط جمع
فرمودند...
شاهنشاهی
نزدیک به نو
انجام شد فر
اول پای
شما در
هر کسی حس
لحاظ از ادیب
است. خیلی
کسانی که با
دیگری علا
در خدمت دی
مقاله ها و
خوب باین
وضع را د
خودمان، با
و فقط با خا
این اس
لا اقل هر
خارق العاده
معمولا در ای
خاطر شما ن
شما را تا آ
خواهم داد و
دولت و قود
بعضی چیز
است که آن
آنها یا بطر
باشد و نباش
فعلا به
سئوالاتی ک
است ذکر بش

شاهنشاه آریامهر، در یک مصاحبه مطبوعاتی مسائل مملکتی را تشریح کردند

شاهنشاه: وقایع چند روز اخیر کار کسانی بود که فکر میکردند ایران تجزیه شدنی است



*** بعد از ظهر روز شنبه گذشته، شاهنشاه آریامهر در یک مصاحبه مطبوعاتی با نمایندگان وسایل ارتباط جمعی داخلی، مسائل مملکتی را تشریح فرمودند...**

شاهنشاه آریامهر در آغاز این مصاحبه که نزدیک به نود دقیقه بطول انجامید در کاخ نیاوران انجام شد فرمودند:

اول باید علت این اجتماع را توضیح بدهم. شما در روزنامه ها و در رسانه ها بیشتر از هر کسی حس میکنید که چه تحولاتی در مملکت از لحاظ آزادیهای قلمی و اظهار عقیده پیدا شده است. خیلی ها هم ایراد دارند که البته در این بین کسانی که باین مملکت علاقه ندارند یا به ممالک دیگری علاقه دارند یا سوگند یاد کرده اند که در خلعت دیگران باشند، لابلای مطالب و سطوح و مقاله ها وظیفه خودشان را انجام میدهند، ولی خوب باین کاری نداریم چرا وقتیکه ما چنین وضعی را در مملکت ایجاد کردیم چرا با رسانه های خودمان، با مخبرین خودمان مصاحبه نداشته باشیم و فقط با خارجی داشته باشیم.

این است که تصمیم کلی بر این است که لااقل هر سه ماه یک مرتبه (مکرر) پنشامدهای خارق العاده (شود) چنین جلسه ای تشکیل بدهیم و معمولاً در این مدت سئوالاتی که جمع میشود به خاطر شما نمایندگان مطبوعات می ماند. سئوالات شما را تا آنجا که در مقام من است خودم جواب خواهم داد و سئوالاتی که در مقام کارها و وظایف دولت و قوه مجریه است آنها جواب خواهند داد.

بعضی چیزها در حدود مسئولیتهای قوه قضائی است که آنها باید جواب بدهند یا وزیر از طرف آنها یا بطریق دیگری. بهر صورت مطالب هر چه باشد و نباشد در محیط امروزی روشن خواهد شد و فعلاً بهمین جا اکتفا میکنم. مسلماً در ضمن سئوالاتی که خواهید داشت تمام مطالبی که لازم است ذکر شود امروز بطریقی ذکر خواهد شد.

*** شاهنشاه آریامهر، در پاسخ آقای غلامحسین صالحیار سردبیر روزنامه اطلاعات درباره حوادث اخیر فرمودند:**

شاید شود حوادث چند روز اخیر را تاحدی جدا کرد از حادثی که در این دوسال اخیر پیش آمده است، البته همانطور که گفتم حس کرده اید که در این ۱۸ ماه یا دوسال اخیر مامملکتان را بستمی میبریم که بالاخره این اقدامات بنیانی و سیاسی و اقتصادی و اجتماعی تقریباً مقارن همدیگر خواهند رسید به آن موقعی که من میگویم وارد تمدن بزرگ خواهیم شد. یعنی تا آن موقع بیسودی تقریباً در مملکت ریشه کن میشود. تا آن موقع صنعت ایران به پایه تقریباً صنایع امروزی اروپائی میرسد و البته کشاورزی ایران ترقی کرده باشد.

شاهنشاه فرمودند تمام ورشکستگان سیاسی قدیمی که سلامتی پیشه وری شراب خوردند تمام امیدشان تقسیم ایران یعنی تجدید قرارداد سال ۱۹۰۷ بود. وقایع چند روز اخیر کار این قبیل افراد بود. افرادی که دیگر به رژیم و به مملکت کوچکترین علاقه ای ندارند. این گروه وقتی پرچی را با علامت مخصوصی باهتزاز دراورند دیگر خیلی مطالب علنی شد. وقتی جلوی برق را قطع کردند، یعنی قوه محرکه صنعت نباید باشد و بالاخره بنظر آنان هر چه که مظاهر تمدن و پیشرفت است نباید وجود داشته باشد حالا میخواهم ببینم این مملکت را با این وضع اینها چگونه میخواهند اداره کنند. خودش تماشائی است.

علیرضا فرمند نماینده روزنامه کیهان پرسید آیا اعلامیه اخیر دولت، بمعنای آنست که روند گسترش آزادیهای قانون متوقف خواهد شد یا کند خواهد شد.

شاهنشاه فرمودند بهیچوجه همانطور که گفتید قانونی... دولت هم گفت که تمام اعمال غیر قانونی... اینست که سیاست همان سیاست است

منتها کدام قانون در دنیا اجازه داده که یک کسی حتی سدمعیر بکند برود دموکراتیک ترین ممالک دنیا قوانین شان را زیرورو بکنید و به بینید که راجع به سدمعیر و شکستن شیشه یا مانع کسب مردم شدن چه تنبیهات بزرگی دارند که حتی الان دادگستری ما مشغول مطالعه است که معلوم میشود قوانین ما بسیار ضعیف تر از قوانین ممالکی است که ظاهراً آنها تیکه خودشان میگویند خیلی دموکراتیک هستند، نه بهیچوجه سیاست همان سیاست است منتها کارهای غیر قانونی را جلوگیری خواهند کرد.

سیما دبیر آشتیانی خبرنگار رادیو تلویزیون پرسید اعلیحضرتا مبارزه با فساد یکی از مسائلی است که همیشه مورد توجه بوده قانون از کجا آورده ای دوباره تیرت روزنامه هاست چندتن از مقامات دولتی که سوء استفاده کرده بودند اسامیشان اعلام شد آیا تصور نمیفرمائید که باید شدت عمل بیشتری در مجازات این گونه افراد برای عبرت سایرین در دستگاه قضائی ما اجرا بشود.

شاهنشاه فرمودند حتماً کسانی که حقیقتاً تنبیه شدند، متأسفانه کسانی که بدادرسی ارتش رفتند یا از کمیسیون ۵ نفری نظامی از آنجا تنبیهات خیلی سختی برایشان مقرر شد اسم نمیخواهم بیاورم ولی چندتا پرونده با اصطلاح جنجالی که رفت به دادگستری چه آنها تیکه میلیونها دزدی کرده بودند چه آنها تیکه در کوچه ها شیشه شکستند همه تیرته شدند و نمیدانم چه کار بکنیم در این قسمت چون این دیگر قوه قضائی است قوای ثلاثه مملکت از هم مجزایند دولت بدادگاهها دستور نمیتواند بدهد یا این آزادیهای که ما گفتیم امروز هر کسی برای خودش یک ابواب جمعی درست کرده و اظهار وجود مستقل میکند ولی اصل جواب شما اینست که مسلماً اگر تنبیهات شدیدتر بود شاید عبرت بیشتری میشد گویانکه بعضی اوقات انسان بیک چیزهای عجیب برخورد میکند امروز شما یک

کسی را میگیرید و به اشد مجازات هم او را تنبیه میکنید میبینید فردا همان پهلوی دستی او عین همان کار را میکند انسان وقتیکه سعی میکند که بفهمد معنی این کار چه هست بالاخره میرسد بهمان استدلال که اگر دزد متنبه میشد از تنبیه یک دزد دیگر پس دیگر در دنیا دزدی نمیشد در صورتیکه چقدر دزد را گرفتند محکوم کردند تنبیه کردند و هر روز باز هم دزد پیدا میشود ولی بهر صورت چه دزد پیدا بشود و چه دزد پیدا نشود وظیفه هر دستگاهی مبارزه با فساد است.

اردشیر اسدی از خبرگزاری پارس پرسید: شاهنشاه آریامهر بزودی از دو کشور اروپای شرقی دیدن خواهند فرمود ممکن است اعلیحضرت همایونی بفرمائید که این دیدار چه تاثیری در ابواب روابط سیاسی و اقتصادی ایران با کشورهای مجارستان و بلغارستان خواهد گذاشت.

شاهنشاه فرمودند: مسلماً دیدار از کشورهای که ما با آنها روابط دوستانه ای داریم هر مرتبه باعث از دیدار روابط در زمینه های مختلف اقتصادی - فرهنگی و حتی سیاسی میشود و این دو کشور اتفاقاً در زمره دوستان ما هستند کشورهای است که با آنها روابط خوب و نیکوئی داریم و این روابط هر روز اضافه میشود مجبور شدیم که بعزت ادامه سرماخوردگی که در سفر جنوب پیش آمده سفر را به عقب بیناندازیم بنابود که دیروز به مجارستان حرکت کنیم ولی سفرمان چند روزی بتأخیر افتاد که حالا خواست خدا سه شنبه حرکت میکنیم شاید ترتیب مسافرت وارونه بشود بهر صورت بهر دو کشور خواهیم رفت.

در پایان نماینده وسایل ارتباط جمعی از شاهنشاه آریامهر به مناسبت انجام مصاحبه اظهار تشکر کرد شاهنشاه فرمودند: همانطور که گفتم اتشالله هر سه ماه یکبار در هر فصلی، مگر اینکه احتیاج خارق العاده به انجام مصاحبه پیدا شود، امیدوارم از این جلسات در آینده تشکیل بدهیم.

گفتگوی تلفنی با مهاجرانی، روش پروین علی پروین و یک خبر دست اول خدا حافظی مر از تو



اخبار اختصاصی فوتبال

*** پنجشنبه شب گذشته، استادیوم تولوز در حضور بیش از ۳۰/۰۰۰ تماشاگر شاهد پیکار دیدنی و جالبی بود که بین دو تیم ملی ایران و فرانسه برگزار شد، این پیکار در حالی برگزار شد که ملی پوشان فرانسه چندی قبل موفق شده بودند تیم نیرومند جهان و فاتح سه دوره جام جهانی یعنی تیم ملی برزیل را صفر بر یک مغلوب سازند و بعد از این پیروزی فرانسه بود که فرانسوی ها امیدوار شدند تیم ملی کشورشان می تواند یکی از امید های جام جهانی باشد.**

*** آقای میشل هیدالگو مربی تیم ملی فرانسه مسابقه تیمش را با تیم ملی ایران از نظر خود یک بازی تمرینی برای بازیکنان تیم ملی فرانسه در نظر گرفته بود؛ در حالیکه نه آقای هیدالگو و نه بیش از ۳۰/۰۰۰ تماشاگر مشتاق فرانسوی در تصورشان هم خطور نمی کرد که مردان ملی پوش ما تیمی را که برزیل را شکست داده است چنین به تلاشی و از خود گذشته بیاندازد.**

*** گل نخست مسابقه در دقیقه ۱۳ طوری صورت گرفت که «آلبرت کمریش» گل زن تیم ملی فرانسه چندان شاهکاری هم به خرج نداد تنها یک لحظه غفلت حجازی موجب به ثمر رسیدن این گل شد.**

*** اما حسن روشن مهاجم پرتوان و موفق تیم ملی ایران با گل زیبایی دقیقه ۴۶ خود به تیم ملی فرانسه شاهکار زد و دروازه بان فرانسه با غافلگیری مطلق مغلوب شوت زیبا و سرکش روشن از فاصله ۱۸ متری به دروازه اش شد.**

*** تیم ملی فرانسه بدون بازی کن سرشناس خود «میشل پلاتینی» در مقابل تیم ملی ایران حاضر شده بود و فرانسوی ضعف تیم خود را در مقابل تیم ملی ایران ناشی از عدم حضور همین بازی کن میدانستند، اما این فقط حرف بود برای اینکه فرانسه بدون پلاتینی هم خیلی ادعا داشت که حالا دیگر ندارد.**

*** گل دقیقه ۶۹ «سیکس» از تیم ملی فرانسه راهیج کس باور نکرد، توپ آرام، خیلی آرام در حالیکه حجازی با هوشیاری کامل آن**

رانتظاره میکرد وارد دروازه تیم ایران شد حجازی و مدافعان اینطور فکر کرده بودند که داور خطای بازیکن فرانسوی را گرفته بود و حتی صدای سوت داور را هم شنیده بودند و به همین دلیل در مقابل تویی که وارد دروازه تیم ایران شد هیچ واکنشی نشان ندادند و داور اعلام گل کرد و روی هم رفته تیم ملی فرانسه با این گل مشکوک خود هیچ کار مهمی انجام نداد و بخاطر همین بود که روزنامه های فرانسوی در شماره روز جمعه خود باتیتر های درشت نوشتند: آبی پوشان فرانسوی در مقابل تیم ملی ایران زانو زدند!

*** تیم ملی ایران: ناصر حجازی، حسن نظری، نصراله عبدالهی، حسین کازرانی، اندرانیک اسکندریان، علی پروین، حسن نایب اقاواز دقیقه ۵۰ بهتاش فریبا، ابراهیم قاسمپور، محمد صادقی، حسین فرکی و از دقیقه ۵۰ حسن روشن غفور جهانی و از دقیقه ۵۰ ناصر نورایی.**

*** محفل اقامت مردان ملی پوش ایران در پاریس هتل سوفی تل بود که البته حالا که این گزارش از نظرتان میگذرد، بچه ها برای شرکت در جشنواره پاریس سن ژرمن در «تولوز» به سر میبرند پس از بازی درخشان تیم ملی ایران در مقابل تیم ملی فرانسه یکی از گزارشگران اطلاعات هفتگی موفق شد شماره تلفن هتل سوفی تل (۰۵۴۹۵۰۰ - ۰۰۳۳۱) را بدست بیاورد و سه مصاحبه تلفنی با حشمت مهاجرانی، حسن روشن و علی پروین انجام دهد که در زیر از نظرتان میگذرد:**

- خسته نباشید آقای مهاجرانی و تبریک از اینکه برو بچه ها بدون هیچ حرفی واقعا سربلند از میدان خارج شدند، حال و احوال بچه ها چطور است

مهاجرانی: خیلی خوب، تلفت واقعا مرا خوشحال کرد، فقط بگو ببینم بازی بچه ها را در تهران پسندیدند یا نه؟

- حتما پسندیده اند که حالا من دارم با شما حرف میزنم، بازی بچه ها واقعا بیش از حد انتظار بود؛ مگر این تیم همان تیمی نبود که «هفته» قبل «برزیل» افسانه ای را یک بر صفر شکست داد؟

مهاجرانی: چرا همان تیم بود اما همانطور که دیدید بدون میشل پلاتینی و یکی دو نفر دیگر وای کاش آنها هم بودند که دیگر جای هیچ حرفی باقی نمی ماند

- حالا هم جای هیچ حرفی باقی نیست، اگر هم حرفی باشد و ایرادی آنقدر جزئی، کوچک که تحت الشعاع بازی درخشان تیم

ملی ایران قرار گرفته است حال فرکی چطور است؟ مهاجرانی: ران پایش در اثر برخورد با استوک کفش یکی از مدافعان فرانسوی جراحت برداشته و ۴ بخیه خورده، دکتر معتقد است حال او طوری نیست که بشود از او برای بازیهای که تا چند روز دیگر در پیش داریم استفاده کرد ولی امیدواریم برای آرژانتین آمادگی خود را بدست آورد، این بازی و بازیهای دیگری که در پیش داریم برای ما همانقدر اهمیت دارد که بازیهای آرژانتین اهمیت خواهد داشت. حالا دیگری تیم کشورمان برای جهانبان یک ابهام نیست بیش از ۲۰۰ خبرنگار خارجی از همه جای دنیا برای دیدن این بازی به پاریس آمده بودند و بیشتر بخاطر اینکه بازی تیم ما را ببینند چون در مورد تیم ملی فرانسه به اندازه کافی آگاهی داشتند، همه آنها پس از بازی به من تبریک گفتند، یکی از آنها که از همه معروف تر و صاحب نظر تر است آقای «فیلیپ دوتاکر» مفسر و نویسنده روزنامه ورزشی اکسپ و فرانس فوتبال معتبرترین نشریه ورزشی مخصوص فوتبال در دنیا بود، این مفسر معتقد بود گل دوم فرانسه اصلا درست نبود

- از آقای میشل هیدالگو مربی تیم ملی فرانسه چه خبر، پس از بازی او را دیدید، نظرتان چه بود.

مهاجرانی: نظر جالبی داشت، او به من تبریک گفت - داور مسابقه چی، او را پس از بازی دیدید؟

مهاجرانی: نه ولی همه معتقدند داور بازی مساوی ما را تبدیل به باخت کرد

- حجازی نظرتان راجع به گل دومی که خورد چیست؟

مهاجرانی: خیلی ناراحت است، پس از بازی مرتب از خودش انتقاد میکرد که در مورد گل اول اگر دستپاچه نشده بودم، نباید این گل را میخوردم ولی من شخصا معتقدم حجازی واقعا عالی بازی کرد، انقدر خوب بازی کرد که میشود غفلتش را در مورد گل اول ندیده گرفت من از بازی او راضی هستم، این را مخصوصا بنویس چون تازه اول کار است من به روحیه خوب حجازی شدیداً نیاز دارم.

- برنامه بازیهای دیگر شما در جشنواره پاریس چیست؟

قرار است روز سه شنبه در مقابل تیم سوئد بازی کنیم، در ضمن تیم ملی هلند هم با تیم سن ژرمن پاریس بازی خواهد کرد برنده مسابقه ما و سوئد با برنده مسابقه هلند و سن ژرمن بازی خواهد کرد و بازنده ها هم با هم و به این ترتیب تیم اول تا چهارم این جشنواره مشخص خواهد شد

- فکر میکنید در مقابل تیم ملی سوئد برنده باشید

جشن دوره جدید مجله الاحاء نشریه عربی زبان موسسه اطلاعات



*** عصر دوشنبه هفته گذشته الاحاء نشریه هفتگی عربی زبان وابسته به گروه نشریات موسسه اطلاعات، دوره جدید انتشار خود را در سالن روابط عمومی موسسه اطلاعات جشن گرفت.**

در این جشن، آقای داریوش همایون وزیر اطلاعات و جهانگردی، آقای منوچهر ظلی معاون وزارت امور خارجه، آقای عطاءالله تدین معاون مطبوعاتی وزارت اطلاعات، سفرا و شخصیت های اسلامی و عرب مقیم تهران و وابسته های مطبوعاتی آنها و نویسندگان و اساتید دانشگاه و مدیران آژانس های تبلیغاتی و دیگر شخصیت های فرهنگی و علمی حضور داشتند که مورد استقبال آقای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات قرار گرفتند

*** آقای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات ضمن گفتن خیر مقدم به شرکت کنندگان در این مراسم از کوشش های هجده ساله مجله الاحاء در راه بسط و گسترش روابط فرهنگی و**

مطبوعاتی ایران و کشورهای عربی سخن گفت. مدیر موسسه اطلاعات گفت: در ۱۸ سال پیش که شادروان سناتور عباس مسعودی نخستین شماره الاحاء را منتشر کرد، رسالتی خاص برای این نشریه پایه گذاری نمود که این رسالت با هدف های سایر نشریات تفاوت دارد. رسالتی برای ایجاد الفت و دوستی میان ملت ایران و سایر ملل عرب و جهان اسلام.

*** مجله الاحاء تنها نشریه هفتگی عربی زبان ایران است که از طرف موسسه اطلاعات در سراسر جهان منتشر میشود و در طول انتشار خود مورد توجه محافل سیاسی، فرهنگی و مطبوعاتی و عموم خوانندگان عرب زبان قرار گرفته تا جایی که همه هفته هزاران شماره از این نشریه در کشورهای عربی زبان آفریقائی مغرب - الجزایر - تونس - مصر و امارات خلیج فارس بفروش میرسد.**

سردبیر پیشین مجله الاحاء آقای نذیر فنصه

آقای داریوش همایون وزیر اطلاعات و جهانگردی - آقای فرهاد مسعودی مدیر موسسه اطلاعات - نذیر فنصه مشاور موسسه اطلاعات در امور کشورهای عربی و ویکتور الکک سردبیر مجله الاحاء در مراسم هجدهمین سالگرد انتشار مجله

بود که اینک سمت مشاورت موسسه اطلاعات را در امور کشورهای عرب به عهده دارد و سردبیر فعلی مجله الاحاء دکتر ویکتور الکک است.

ما ضمن تبریک هجدهمین سال انتشار این مجله، موفقیت سردبیر، نویسندگان و کارکنان آنرا خواهانیم.

ولی پروین گرم و صمیمی انتخاب کرد طول کشید برای

فرانسویان با تیم ملی فرانسه بازی‌های من در آرژانتین بازیهای از تیم ملی خواهد بود

از همین گلها بزنم، این را واقعا جدی میگویم، خیلی از طرفداران فوتبال واقعا مرا دوست دارند و من باید نشان بدهم که لیاقت اینهمه محبت را دارم.

- ماجرای زخمی شدن دماغت چی بود.
روشن: باز هم در همان نیمه دوم وقتی پا به توپ به طرف دروازه میرفتم بازیکن فرانسوی که مأمور مهار من بود با زورنگی دور از چشم داور همانطور که داشت کنار من مینویید با آرنج دست خود به دماغم زد و بعد از من جلو زد و من دیگر از دور توپ را رها کردم و دماغم را گرفتم، این آقای داور در قضاوت های بعدی خود حتما باید از عینک استفاده کند، دردی که در آن لحظه از ناحیه دماغم کشیدم ده بار بدتر از دردی بود که بخاطر گاز گرفتن زبانم گرفتم، فکر کردم حتما باید شکسته باشد، بعد از بازی به دکتر نشان دادم، خوشبختانه گفت فقط ضرب دیده، و بهتر است عکس برداری کنیم هنوز هم دماغم درد میکند و مطمئن نیستم که شکسته باشد.

- در حال حاضر ارزیوت چیست؟
روشن: در حال حاضر موفقیت در این جشنواره و بعد موفقیت در جام جهانی

- و ارزیوت دیگری هم داری؟
روشن: ارزیوت سوم را دیگر خیلی ها از آن با خبرند، خودت و دیگر دوستان و اشناایانم و حتی عده زیادی از تماشاچیان فوتبال: اینکه خداوند یک پسر کاکل زری و یا یک دختر تی تیش مامانی به من بدهد.

- موفق باشی روشن، برو بچه های اطلاعات هفتگی و همه خوانندگان عزیز اطلاعات هفتگی برایتان ارزیوت موفقیت و سر بلندی های بیشتر را دارند، این را به همه بچه ها بگو...

تاثیر آنچه که پروین در مورد خداحافظی اش از تیم ملی قرار گرفته بودم که روشن سه یا چهار بار الو الو کرد تا من به خود ادم، خوب مگر نه اینکه از سالها پیش هر وقت صحبت از تیم ملی ایران بود نام علی پروین هم بود بگنیم و بقول پروین بقیه حرفها در این مورد باشد برای بعد و فرصتی مناسب

روشن: ای بابا... الو - الو، پس چرا حرف نمیزی؟
- سلام روشن دستت درد نکند!

روشن: ولی من که با دستم گل نزدم، بابا اینکار را کردم، از قول من به همه سلام برسان و بگو: جای همه شما مشتریهای سکوهای امجدیه و ورزشگاه اریامهر خالی که ببینید علی آقا چه پاس قشنگی داد و من چطور این پاس واقعا عالی و زیبا را همچنان زیبا با یک شلیک سر ضرب به داخل دروازه فرانسوی ها فرستادم - خیلی خوب روشن، از زیانت بگو، منظورم توک زبانت است باز هم خون افتاد.

روشن: خوب شد گفتی، بعد از سه چهار ماه تر این بازی دوباره گازش گرفتم، انهم چه گازی، داشت خوب میشد ولی باور کن دهانم پر خون شده بود، قضیه انقدر جدی بود که فکر کردم حرف آن آقای دکتر در لندن که به من گفت: ممکن است یکروز مجبور بشوی در لابلای چمن ها دنبال توک زبانت بگردی به وقوع پیوسته، - ولی اگر قرار باشد تو هر بار که شوتی به دروازه میزنی اینطور زبانت را گاز بگیری تا پایان بازیهای جام جهانی ممکن است خدای نکرده واقعا توک زبانت را از دست بدهی
روشن: ای بابا این چه حرفی است که تو میزنی؟ من حاضرم همه زبانم را از دست بدهم ولی به تیم های اسکاتلند و هلند و پرو هم

مهاجرانی: امیدوارم، ولی سوتدی ها روز سه شنبه در مقابل ما با همه توان و نیروی خود بازی خواهند کرد، چون حالا دیگر نه تنها سوتدی ها بلکه هلندیها و اسکاتندیها حریفان ما در جام جهانی ما را حسابی جدی گرفته اند و تیم ما از چند ساعت پیش پایشان یک مسئله بزرگ شده است

- میتوانم با روشن حرف بزنم؟
مهاجرانی: اگر خواب نباشد، تا یکی از بچه ها برود او را از اتاق صدا کند میخواهی با «پروین» صحبت کنی؟

- بله حتما
و بعد از آن سوی سیم در پاریس صدای کاپیتان پروین بگوش رسید که با همان نوک زبانی صحبت کردن همیشگی اش گفت: سلام - سلام علی آقا خسته نباشید، شما و بقیه برو بچه ها واقعا گل کاشتید، خیلی خوب میشود اگر بتوانید تا اندازه ای احساسات را از بعد از بازی تا به حال تعریف کنید

پروین؟ راستش وقتی داشتیم از زمین خارج میشدیم دقیقا نمیدانستم از اینکه بازی را باخته ایم باید غمگین باشم یا بخاطر بازی خوب برو بچه ها باید خوشحال باشم ولی همینکه در رخت کن خبرنگاران خارجی را دیدم که یکی بعد از دیگری به آقای مهاجرانی تبریک میگفتند متوجه شدم که باختن با سر بلندی بوده است و یکساعت بعد که از گوشه و کنار شنیدم اسکاتلندی ها (مربی و سرپرست تیم ملی اسکاتلند) که تا چند ساعت قبل تیم ملی ما را اصلا به حساب نمیآوردند تصمیم گرفته اند خیلی سریع به پاریس پرواز کنند تا شاهد بازیهای ما باشند تا مبادا در جام جهانی از ما رو دست بخورند خوشحالی ام خیلی بیشتر شد، اگر از من بپرسید میگویم ما باید این بازی را با نتیجه خیلی خوبی می بردیم و حداقل اینکه با نتیجه مساوی از زمین خارج میشدیم و این باخت ۲ بریک ما را نه تنها خود ما بلکه فرانسوی ها خودشان هم قبول کردند و تلفن تو هم از تهران واقعا ما را خوشحال کرد و بخاطر همین میخواهم یک خبر کاملا دست اول به تو بدهم خبری که تنها خوانندگان اطلاعات هفتگی برای اولین بار خواهند خواند و آن اینکه از قول من بنویس

پروین میگوید: بازیهای جام جهانی آرژانتین آخرین بازیهای من در تیم ملی کشورمان خواهد بود و من پس از جام جهانی بلا فاصله برای همیشه با تیم ملی خدا حافظی خواهم کرد، و مکانم را در تیم ملی به جوانترها خواهم سپرد، البته همچنان در بازیهای باشگاهی شرکت خواهم کرد و به همین دلیل من از همه موجودیت و کیفیت خود در بازیهای جام جهانی استفاده خواهم کرد و در آمادگی بدنی و تکنیکی کامل حداقل از نظر خودم با تیم ملی خدا حافظی خواهم کرد.

- ولی علی آقا...
پروین: بقیه صحبتمان باشد برای وقتی که به تهران آمدم درود گرم و صمیمانه مرا به عزیزانم، انهایی که سالها مرا در راهی که انتخاب کرده بودم تشویق میکردند برسان، خداحافظ! یک دقیقه طول کشید تا روشن گوشه را از پروین بگیرد و من چنان تحت



صادقی هنگام عبور از یک هافبک فرانسوی، چهره خسته بازیکن فرانسوی ناباوری او را از آنچه که از تیم ملی ایران دیده است نشان میدهد.



صحنه ای از دیدار تیم ملی ایران و فرانسه، حجازی با ناراحتی بسوی داور می رود تا به گل دومی که خورده است اعتراض کند و صدقیانی تلاش می کند حجازی را آرام کند، حجازی معتقد بود داور سوت خطا زده بود که این گل وارد دروازه ایران شد.

برای مبارزه با آلودگی هوای محیط زیست چه باید کرد؟

نهضت مبارزه با آلودگی هوا، از ابتکارات موسسه اطلاعات در سال گذشته بود... از ۵ ماه پیش به اینطرف برای مبارزه با آلودگی هوا و محیط زیست، طی جلساتی که هیئت عالی این نهضت تشکیل داد، تصمیماتی برای پاک سازی محیط زیست و از بین بردن آلودگی هوا گرفته شد و به مرحله اجرا در آمد. گاز سوز کردن چند کارخانه و کوره آجر پزی، جلوگیری از حرکت اتومبیلها و اتوبوسهای دود زار، از آن جمله بود.

لطفا بقیه را در صفحه ۵ مطالعه فرمائید

منازل از علی سید

حادثه وحشتناک برای خبرنگاران تهیه خبر اتفاق افتاد

۱۹۴۱ گن یکی پس از دیگری از روی پل به دره سقوط کردند و
وفوتبالیستهای ایتالیائی در آن بودیم، بین زمین و هوا معلق
ساعت با مرگ به ستیز پرداختیم

و من از این حادثه وحشتناک تا چند روز، شوکه
بودم و حال خود را نمیفهمیدم!



چهار واگن ، کاملاً سقوط کرده و واگن پنجمی از دیواره پل آویزان است .

بیش از هشتصد نفر از مسافران طولانی ترین خط داخلی راه آهن ایتالیا که شمالی ترین نقطه آنرا به جنوبی ترین آن پیوند میدهد در ضمن از سریع ترین سرعت ممکنه نیز برخوردار است در حالیکه هر کس در اندیشه لحظات بعد خویش بود، به مقصد می اندیشید که بکفر انتظار ورودش را می کشد. به قرار ملاقاتی فکر میکرد که برایش استفاده سرشاری در برداشت. بفکر عزیزان خود بود و بالاخره هر کس با تصورات و اندیشه های ممکن خویش سرگرم بود که آن حادثه وحشتناک رخداد.
حادثه اتقدر سریع و تند پیش آمد که کسی مجال تصور اینکه این حادثه از کجا شروع شده را نیافت. وحشت و ترس جای همه چیز را گرفت.
و من نیز جزو مسافران آن ترن وحشت بودم. هیچکس جرات نگاه کردن از پنجره را نداشت. شاید هم همه بجای خویش میخکوب شده بودند. تنها فریاد بود و گریه و زاری و

کمک
ها
سکوت
مردم
و تازه
سقوط
این
شده



ماموران امداد از سراسر ایتالیا بسیج شدند و به یاری آسیب دیدگان شتافتند .



ماموران امداد در حال خارج کردن مجروحین از واگنها هستند .



وال کارچی مربی تیم فوتبال شهروردن

دکتر ماریو مازاروتی
که بطور
معجزه آسایی از مرگ
نجات یافت با
سه مجروح به کمک
آسیب دیدگان
شتافت!



متر از علی سیاح (ایتالیا)

کمی که مستگام شداد!

گن پنجم که من
معلق ماندودو

کمک خواستن.
حادثه با یک برخورد خیلی شدید آغاز شد و در میان فریادهای
! وحشت زده صدها مسافر، صدای سهمگین سقوط واگن
ها بدره تمامی صداها را در خویش حل کرد و باعث وجود یک
سکوت آبی شد!
بعد از این سکوت مجددا فریادها و گریه ها از سر گرفته شد و
مردم با اطمینان از توقف کامل ترن سرها را از پنجره ها بیرون کردند
و تازه آغاز فاجعه بود.
۴ واگن یکی از پس دیگری از یک ارتفاع ۴۲ متری بدره
سقوط کردند و پنجمین واگن در نیمه راه سقوط مانده بود.
این قطار مجموعا با دو لکوموتیو دیزل از ۱۹ واگن تشکیل
شده بود.

لطفا بقیه را در صفحه ۵۶ مطالعه فرمائید

از هم اکنون ۸۵۰ خبر نگار و عکاس بسوی آرژانتین سرازیر شده اند!



✱ در گروه چهارم که تیم های ملی هلند، ایران با اسکاتلند و پرو در آن قرار گرفته اند و در بازیهای مقدماتی به مصاف یکدیگر خواهند رفت تنها مربی و بازیکنان تیم ملی «پرو» هستند که ادعای راه یافتن به بازیهای دوره یک هشتم را دارند و مرتب از آن حرف میزنند، البته نه اینکه مثلا تیم های هلند و یا اسکاتلند چنین ادعایی نداشته باشند؟ ولی چیزی که هست انقدر که «پرو»یی ها از موضوع حرف میزنند ۳ تیم دیگر هیچ سخنی به میان نمی آورند و همانطور که هفته قبل به اطلاعات رساندیم «پرو» معتقد است با شکست دادن تیم های ایران و اسکاتلند موفق خواهد شد، همراه تیم ملی هلند به دوره یک هشتم راه یابد و شاید برایتان جالب خواهد بود که بدانید آنچه که تیم ملی «پرو» را اینطور دلگرم به رفتن به دوره یک هشتم کرده است، تنها یک بازیکن بنام «کویلاس» است که عکس رنگی او را همراه یک مدافع هلندی در این شماره ملاحظه می کنید. کویلاس فوق ستاره تیم ملی، «پرو» است البته یک فوق ستاره در برابر ستاره های این تیم نه تیم های دیگر. وقتی «کویلاس» می گوید ما می بریم همه بازیکنان هم می گویند ما می بریم چون فکر می کنند «کویلاس» آنها در هر میدان مسابقه ای قادر به انجام هر کاری خواهد بود، ولی مفسران ورزشی معتقدند «کویلاس» هر چند هم که خوب و بی نظیر باشد، یک تنه هیچ کاری از دستش ساخته نیست و رفتن به دوره یک هشتم برای تیم ملی پرو در همان حد ادعا باقی خواهد ماند و صورت عملی به خود نخواهد گرفت.

✱ این روزها اهالی چهار شهر بزرگ آرژانتین که بازیهای جام جهانی در این چهار شهر برگزار می شود به خصوص آنها که در شهرهای بوتوس ایرس، کوردوبا و مندوزا زندگی می کنند عادت کرده اند که در خیابانهای شهر خود همه جور آدمی را ببینند، سیاه، سفید زرد سرخ، کوتاه قد، بلند قد، مرداتی که موهایشان به کمر می رسند و زنانی که سرشان را تیغ انداخته اند و خلاصه اینکه همین حالا که شما خواننده عزیز اطلاعات هفتگی این گزارش را مطالعه می فرمائید این چهار شهر آرژانتین را تا پایان مسابقات جام جهانی فوتبال می توان بی هیچ تردیدی از دیدنی ترین نقاط جهان نام برد و این بیشترین سودی است که از هر نظر یک کشور برگزار کننده این مسابقات می برد. بخاطر همین هم هست که مثلا کشوری مثل آرژانتین همه زحمات برگزار کردن چنین نوع مراسمی را با کمال میل قبول می کند، این روزها اگر در آرژانتین در یکی از این چهار شهر باشید حتی خود آرژانتینی ها را می بینید که دورین به دست در شهر میگردند و از عجایب و دیدنی های شهر خود عکس میگیرند.

✱ سرویس ورزشی اطلاعات هفتگی از هنگام انتخاب شدن تیم ملی فوتبال ایران برای شرکت در مسابقات جام جهانی تا حالا که این مطلب از نظرتان می گذرد هر هفته انگلیسی ها آخرین و جالب ترین خبرهای فوتبال را همراه با جالب ترین عکس های رنگی و سیاه و سفید از نظر خوانندگان عزیز خود گزراشته است و در این مدت ضمن اینکه از همه دیدنیها و شتیدنی های آرژانتین نوشت به معرفی کامل ۱۶ تیم شرکت کننده در جام جهانی پرداخت و این هفته از طرف هیئت تحریریه مجله به خبرنگاران و نویسندگان اطلاعات هفتگی در اروپا و آمریکای جنوبی

هکی از جام جهانی فوتبال

برزیل است و اگر تیم برزیل قهرمان نشود، ۵ میلیون برزیلی اشک خواهند ریخت!

ماموریت داده شد هر چه زودتر به سوی آرژانتین حرکت کرده و در هنگام برگزاری مسابقات، کامل ترین و جالب ترین گزارش ها چه آنها را که می بینند و می شنوند و چه خبرهایی را که از خبرگزاریها دریافت می کنند در اسرع وقت به تهران فرستاده و شما خواننده عزیز می توانید مطمئن باشید از هفته آینده در جریان بهترین گزارش ها از بازیهای جام جهانی آرژانتین قرار خواهید گرفت.

✱ از سرتاسر جهان ۸۵۰ خبرنگار و عکاس خبرنگار تا دو روز دیگر سفر خود را به آرژانتین آغاز می کنند و به این ترتیب باید بگوییم بی آنکه «فوتبال» در دنیا یک پدیده جدید باشد در سرتاسر دنیا تنها ورزشی است که از اینهمه طرفدار پروپاقرص برخوردار است و جالب ترین نکته اینکه در جام جهانی امسال جای تیمی خالی است که کشورش مخترع فوتبال بوده است، تیم ملی فوتبال انگلستان، انگلیسی ها پس از اینکه از رفتن به جام جهانی باز ماندند اعتراضات زیادی به فدراسیون فیفا کردند و اینکه حق مسلم ما است که در جام جهانی حضور داشته باشیم و شاید به همین دلیل است که فدراسیون بین المللی فوتبال «فیفا» در نظر دارد بلافاصله پس از پایان یافتن این دوره جام جلساتی تشکیل دهد که در این جلسات تصمیم گرفته شود تعداد شرکت کنندگان در جام جهانی به بیش از ۱۶ تیم افزایش یابد یا نه و کارشناسان معتقدند به احتمال زیاد تعداد تیم ها از ۱۶ به ۲۴ افزایش خواهد یافت.

✱ کی اول می شود؟ کی اول می شود؟ این سوالی است که از مدتها پیش با عده زیادی از دست اندرکاران فوتبال جهانی در میان گذاشته شده است و این کارشناسان و دست اندرکاران در جواب این سوال این نام ها را بر زبان آوردند: برزیل، المان فدرال، هلند، آرژانتین و دست آخر لهستان و ایتالیا. اما در فاصله چندروز به شروع مسابقات جام جهانی مانده یک نام بیشتر از سایر نام ها در جواب این سوال بر زبان ها آمده است، برزیل، و همه آنها که برزیل را قهرمان جام جهانی میدانند روی این حرف خود اعتقاد هم دارند و هرکس گفته برزیل دقیقا این جمله را گفته است: تیم ملی برزیل قهرمان بی چون و چرای جام جهانی ۱۹۷۸ است و دلیلشان هم این بوده که کلیه تیم های سرشناس جام جهانی نسبت به جام جهانی ۱۹۷۴ نزول داشته اند به غیر از برزیل که به احتمال زیاد بهتر هم شده است و بازیهای تدارکاتی این تیم تاییدی بود بر حرف آنهاست که برزیل را قهرمان جام جهانی ۱۹۷۸ میدانند.

✱ اگر آقای «کوتینهو» مربی جوان تیم ملی برزیل موفق نشود تیم ملی برزیل را به مقام قهرمانی جام جهانی برساند حداقل ۵ میلیون برزیلی گریه خواهند کرد و به خاطر قهرمان نشدن تیم ملی کشورشان اشک خواهند ریخت و اگر در نظر داشته باشیم که فوتبال رو ندارد و آنوقت برزیل از مرحله یک هشتم بالاتر نباید آنوقت بی تردید مطمئن باشید تمام برزیلی باهم و در یک زمان برای شکست تیمشان اشک خواهند ریخت و مربی تیم ملی برزیلی به مردم برزیل قول داده است به هیچ وجه اشک بچشمشان نیاید و اگر هم اینطور بشود اشک شادی خواهد بود نه اشک شکست. در هیچ کجای دنیا مثل برزیل ورزش فوتبال اینطور با خون مردم عجین نیست.



مرد: دوستت دارم، با من بمان و زندگی کن!

جریان
یک
محاكمه

زن: دوستت ندارم... دوستت ندارم، دوستت ندارم... و ناگهان مرد با ۳۳ ضربه چاقو، زن را کشت!

قاتل به جرم قتل همسر سابقش به ۱۲ سال زندان محکوم شد

* هفته گذشته در شعبه ۵ دادگاه جنایی کاخ دادگستری به ریاست آقای حسن خانی، حسین رضای مردی که متهم بود در تیر ماه سال گذشته همسر سابق خود ربابه را با ۳۳ ضربه چاقو به قتل رسانده است محاکمه شد و به دوازده سال زندان محکوم شد. آنچه در زیر از نظراتان می‌گذرد ماجرای کامل چگونگی قتل و محاکمه متهم به قتل میباشد:

زن چمدان بدست فریاد کشید:
- من میروم، من دیگر اینجا نمی‌مانم، احمق بودم که یکبار دیگر فکر کردم می‌توانم با تو زندگی کنم، تو اصلاً آدم نیستی، حیف من که بیایم با تو زندگی کنم، خدا را شکر که تا امروز دست به دست کردم و دوباره به عقدت درنیامدم

وگرنه حالا بیادداشتش کن، مگر تو طلاق میدادی؟
مرد با اینکه حرفهای زن احساساتش را به شدت تحریک کرده بود سعی میکرد خونسردی و آرامش خود را از دست ندهد:
- مگر من بد کردم تو را از آوارگی و درگیری نجات دادم، اگر من سه ماه پیش تو را به خانه ام نیاورده بودم تو حالا در بدر کوچه و خیابان بودی، حالا چمدانت را برداشتی کجا بروی؟ تو که کسی را در تهران نمی‌شناسی پدر و مادرت در همدان هستند، یک خواهر در تهران داری که با او دعوا کرده‌ای و کتکش زده‌ای و به خانه او هم نمی‌توانی بروی، از خر شیطان پیاده شو و چمدانت را به من بده و به خانه برگرد!
حرفهای مرد کمترین تأثیری بر روی زن

نداشت:
- من دوستت ندارم، دوستت ندارم، دوستت ندارم، این را با چه زبانی به تو بگویم، فکر می‌کنی کسی را ندارم، هنوز که مرا عقد نکرده‌ای که اختیارت در دست تو باشد از جان من چی می‌خواهی؟
ساعت یک بعد از ظهر بود گرمای تیرماه بیداد کرده بود و مرد کلافه از این بگو مگو و درگیری همچنان سعی در خونسرد بودن داشت:
- کسی را داری؟ خوب تو که کسی را داشتی چرا قبول کردی به خانه من بیایی و دوباره با من ازدواج کنی، تو که چند سال پیش طلاق گرفته و رفته بودی چرا دوباره برگشتی؟
زن حرفش یکی بود:
- با پای خودم به خانه ات آمدم و حالا هم با

پای خودم بزمیکردم به تو هم هیچ مربوط نیست سرراهم برو کنار، می‌خواهم از خانه خارج بشوم همسایه‌ها از خانه‌های خود بیرون آمده بودند و در زیر تابش آفتاب داغ تیرماه در جلوی «حسین» به تماشای بگو مگوی او وزن مشتاق بودند و مرد همچنان سعی میکرد آرام باشد «حسین» شب قبل را هم به علت شبکار بودن خوابیده بود:
- ببین ربابه، من و تو می‌توانیم زندگی خوبی را باهم داشته باشیم، چرا می‌خواهی چیز را خراب کنی، مگر قرار نیست، من و همین فردا برویم عقد کنیم، تکلیف دخترت سه ساله مان چه می‌شود؟ ربابه من دوستت دارم، - ولی من دوستت ندارم.
- من نمی‌گذارم بروی.
- من میروم.
مرد دیگر طاقش طاق شده بود، دست زن گرفت و خواست با دست دیگر چمدان را از دستش بگیرد که چمدان از دست زن و مرد هر دو رها شد بر روی زمین افتاد، در چمدان گشوده شد و آنان مختصر زن بر روی زمین پخش شد و مرد در میان آنها چشمش به یک چاقوی ضامن‌دار افتاد، نگران، خسته و خشمگین مرد بر روی چاقو بر زمین افتاده خیره ماند، اما قبل از آنکه وسوسه شود از آن چشم برگرفت و باردیگر وایستاد ملتسانه تر سعی کرد زن را که قصد خروج خانه را داشت از اینکار باز دارد:
- ترو ربابه بمان و با من زندگی کن از این سرگشتگی خسته نشده‌ای، ما می‌توانیم زندگی خوبی داشته باشیم.
- نمی‌مانم، می‌خواهم بروم و میروم.
مرد سعی کرد جلوی زن را بگیرد، اما او مرد به کتاری زد و به راهش ادامه داد، حالا دیگر خود را به کوچه رسانده بود، مرد فریاد زد:
- چرا مرا فنا می‌کنی، مگر من زندگی لطفاً بقیه را در صفحه ۵۲ مطالعه فرمایید



ربابه مقتول



حسین رضایی در کنار وکیل مدافع خود در دادگاه

برای بیمارستان جراحی شد از انگشت بریدن، به که قبلاً قدم بیمار دستش این و روی ت در حال به پیشان ر اخیری سوانح و در آنجا جراحی بیرون آنجا نیکر نگاهش را لبخند میزد - ماه روزها، دستگاه دل به گر قدم میگذا توی محبت نمیتوانست پس از دیگر سه



این عکس که دست و پا را کنار هم نشان میدهد، کاملاً مشخص است که دو بنداز انگشت پای دست پیوند شده است!

هفته گذشته، در تهران، انگشت پای این مرد را بجای انگشت قطع شده دستش پیوند زدند!

موفقیت انجام گرفته است. از این موضوع انقدر خوشحال شدم که نهایت نداشت... چند روز بعد وقتی باندهای دستم را باز کردند و من دیدم که انگشت پایم به دستم منتقل شده و بطور نامحسوس قدرت حرکت دارد، چیزی نمانده بود که از خوشحالی فریاد بزنم... بیشتر از یکماه است که از عمل پیوند گذشته است و من مدتی است که میتوانم به راحتی انگشت پیوندی ام را تکان بدهم!

فقط در چند کشور...

در مورد این عمل پیوند بی سابقه با تیم جراحی ترمیمی بیمارستان سوانح به گفتگو پرداختیم. یکی از جراحان می گفت:

- عمل پیوند انگشت از پا به دست برای اولین بار روی عباس نیکرو انجام گرفت. این عمل فقط در چند کشور آمریکا و ژاپن و فرانسه و اخیراً هم ایران صورت گرفته است. از لحاظ تجربه کردن این نوع عمل روی حیوانات، آمریکاییها پیشقدم بوده اند، اما ژاپنیها قبل از آمریکا توانستند انگشت پایم را به جای انگشت دست منتقل کنند. یکی دیگر از جراحان می گفت:

- اصولاً، بهترین وسیله لمس کردن و گرفتن اشیاء، انگشتان و دستها هستند. اخیراً کامپیوترهایی به اندازه یک اتاق ساخته اند که دست هم دارند. اما دست هیچکدام از کامپیوترها ظرافت دست انسان را ندارد و نمی توانند به آن

لطفاً بقیه را در صفحه ۵۲ مطالعه فرمائید

گذشتیم و یک سال و نیم بعدم خداوند ما را صاحب دختری کرد که اسم «لیلی» رویش گذاشتیم. اما... در تمام این مدت، من همیشه به این فکر بودم که کاش میشد انگشت دستم سر جایش بیاید. اما چطور، این را دیگر نمیدانستم. من که انگشتم را از دست داده بودم میدانستم این عضو کوچک چه نقش مهمی برای آدم بازی میکند... نیکرو، برای چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت:

- تا اینکه چند وقت پیش شنیدم در بیمارستان سوانح و سوختگی عمل پیوند انگشت انجام میدهند با دنیایی امید و آرزو به این بیمارستان امداد و با یکی از پزشکان بخش جراحی دست در مورد انگشتم گفتگو کردم... پس از دوسه روز تیم جراحی بیمارستان مرا امیدوار کردند که میتوانند انگشت از دست رفته ام را به من برگردانند اما با این شرط که از یک انگشت پای راستم چشم پوشی کنم. اصلاً نمی توانستم این را باور کنم چرا که شنیده بودم انگشت دست را به جای انگشت دست و انگشت پا را به پا پیوند میزنند. اما، همینکه صاحب انگشت دست میشدم، خودش برایم کلی خوشحال کننده بود... بنابراین پس از بستری شدن در بیمارستان، سه شنبه پانزدهم فروردین ساعت ده صبح مرا به اتاق عمل بردند... از اتاق عمل چیزی به یاد ندارم، فردای آن، صبح زود که به هوش امد، پدر و مادرم و همسر را بالای سر خود دیدم. با لیختن من آنها هم برویم لیختند زدند. قیافه شان حاکی از این بود که عمل پیوند با

از این موضوع به اندازه ای خوشحال شده بودم که در پوست خودم نمی گنجیدم... در فکر این بودم که هر چه زودتر مقدمات عروسی مان را فراهم کنم... تا اینکه آن روز، طبق معمول، صبح زود از خواب بیدار شدم. پس از ساعتی روانه کارخانه شدم. اضطراب و نگرانی عجیبی پیدا کرده بودم. اما سعی میکردم این دلشوره و نگرانی را به پای نزدیک شدن ازدوایم بگذارم. چند ساعت پس از اینکه کارم را پشت دستگاہ عظیم پرس شروع کرده بودم، یکباره دیدم که از نوک انگشت های دست راستم خون جاری شده است. دستگاہ چنان با سرعت دو بند انگشت وسط و نوک دو انگشت دیگر دست راستم را قطع کرده بود که من تا دین خون چیزی حس نکرده بودم... در آن لحظه همینکه دستم را پیش آوردم و مقابل چشمانم گرفتم متوجه شدم که دو بند انگشتم نیست و با شروع سوزش در انگشتمان فهمیدم که چه بلایی به سرم آمده است... رفقایم با دیدن آن وضع بدون معطلی مرا به بیمارستان رساندند و من ده روز در بیمارستان تحت معالجه بودم. از این بابت خیلی ناراحت بودم و بیشتر ناراحتی ام از این بود که نکند دختر دلخواهم در ازدواج با من تردیدی به دل راه بدهد. اما وقتی او به ما جرا می برد شروع به دلداری من کرد و بیش از پیش به من اظهار علاقه کرد. تا اندازه ای خیالم راحت شد... مدتی پس از آن بود که «اعظم» را به عقد ازدواج خود در آوردم و در کنار هم زندگی سعادت مندانه ای را شروع کردیم... سه سال پیش صاحب پسری شدیم که اسمش را علی

برای اولین بار در ایران، تیم جراحی ترمیمی بیمارستان سوانح و سوختگی، در یک عمل جراحی شکست انگیز و بی سابقه، موفق شد یکی از انگشت های پای راست مرد جوانی را پس از بریدن، به جای انگشت وسط دست راست این جوان که قبلاً قطع شده بود پیوند بزند!

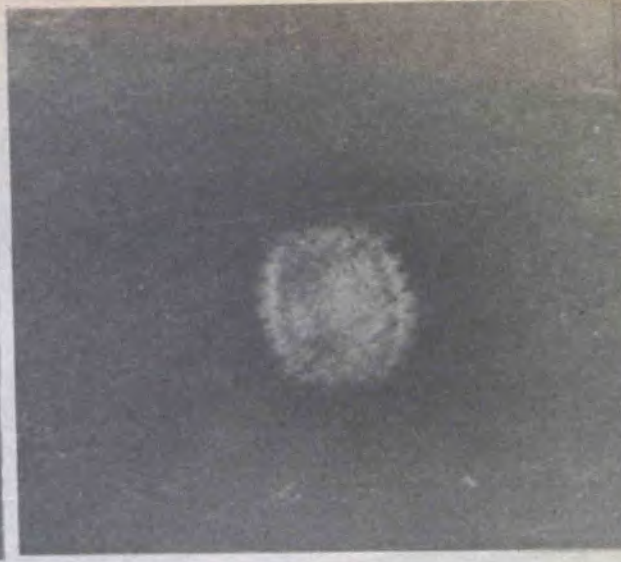
بیماری که این عمل جراحی پیوند بر روی دستش انجام شد، بیشتر از ده ساعت در اتاق عمل، و روی تخت عمل بود اما بی آنکه خود حس کند در حال به دست آوردن انگشتی است که چندی پیش آن را از دست داده است!

آخرین روز هفته گذشته، راهی بیمارستان سوانح و سوختگی، بالاتر از میدان ونک شدیم... و در آنجا با «عباس نیکرو» بیمار مورد نظر و تیم جراحی بیمارستان که بر روی انگشت نیکرو عمل پیوند انجام داده بودند به گفتگو نشستیم...

نیکرو، این مرد جوان ۳۰ ساله در حالی که نگاهش را به انگشت پیوندی اش دوخته بود و مدام لبخند میزد گفت:

- ما جراً به ۵ سال پیش مربوط می شود... آن روزها، من دریکی از کارخانه ها، پشت یک دستگاہ عظیم پرس کار میکردم... مدتی بود که دل به گرو عشق دختری سپرده بودم. به هر جا که قدم میگذاشتم چشمان سیاهش را مقابلم میدیدم... توی محیط کار، توی خانه، و حتی در گردش هم نمیتوانستم برای لحظه ای از یاد او غافل بمانم. پس از مدتی فهمیدم که او هم مرا دوست دارد. دیگر سعادتمند و خوشبختی بیشتر از این نمیشد.

ویروس سرطان
خون که از دیواره
سلولی جوانه زده
است و به وسیله
میکروسکوپ انستیتو
۸۰ هزار بار
بزرگ شده است .



این موش کوچک وقتی بر پشت یک خرگوش قرار گرفت، بخاطر جای گرم و نرمی که گیرش افتاده بود حاضر نمیشد پائین بیاید

● در آزمایشگاههای بزرگ انستیتو رازی کرج :

بخاطر سلامتی انسان، دچار انواع بیماری

گزارش از : رامین الهامی عکسها از : محمود محمدی

دو هفته قبل گزارشی داشتیم از مرکز سرم سازی رازی - حصارک - در مورد تهیه پادزهر... در گزارش آمده بود که: «مارهای ۲۵ تا ۲۵ سال عمر میکنند ولی مارهایی که در انستیتو رازی نگهداری می شوند، پس از یکسال سم گیری، میمیرند زیرا از آنجا که در سال چندین بار از آنها زهر گرفته می شود، فشاری که به فکهایشان میاید آنها را ضعیف و ناتوان میکند و موجب مرگ شان می شود.

اما... تنها ماریست که در این مرکز، فدای سلامتی انسانها می شود، بلکه گروهی از حیوانات هستند که به خاطر سلامتی انسانها، فدایی میشوند...

این هفته به قسمت تحقیقاتی مرکز سرم سازی رازی، که در آن حیواناتی مثل موش و خرگوش نگهداری می شوند رفتیم. دکتر جهانگیر اکبرزاده، ۲۸ ساله که رهبر پژوهش در این قسمت است می گفت:

- در قسمت تحقیقات، حدود ده هزار موش، ۲ هزار خرگوش، ۲ هزار خوکچه هندی، ۱۶ هزار «رات» و «هامستر» (دو نوع موش) نگهداری می شوند. تحقیقات ژنتیکی در این قسمت از مراحل حائز اهمیت است. اما منظور اصلی از نگهداری

این حیوانات، آزمایش سرمهای ضد بعضی امراض پرروی آنها است. مثلا امکان دارد در سال صدها خوکچه هندی و صدها خرگوش و هزاران موش به آزمایشگاه برده شوند تا پرروی آنها سرمهای درمانی گروهی از امراض آزمایش شود. در چنین مرحله ای معلوم می شود که سرم های تهیه شده برای انسانها بی ضرر هستند یا اینکه ضرر دارند و تب میآورند...

دکتر اکبرزاده اضافه کرد:

- در این قسمت علاوه بر تحقیق، کارهای دیگری هم مثل ایجاد حیوانات جدید می کنیم. مثلا از بین موش ها که در دنیا بیش از ۴۵۰ نوعش وجود دارد، یک نوع موش کوچک وحشی را که دارای رنگ قهوه ای است در کنار موش سفید قرار دادیم. این دونوع باهم جفت گیری کردند و پس از چند سال موفق شدیم یک نوع موش سیاه رنگ بدست آوریم که باید آن را زوادی جدید در دنیا دانست.

*** موش دوپای...**

به محل نگهداری چند نوع از موش ها رفتیم... یکی از موشها که روی دوپای ایستاده بود و به اطراف نگاه میکرد، باعث تعجب ما شد... دکتر اکبرزاده در حالی که موش را به دست گرفته بود گفت:

- این موش را اخیرا از اطراف حصارک گرفتیم. این حیوان با در نظر نگرفتن خیلی از خصوصیات، شبیه کانگو رواست. چرا که دوپای عقب اش تقریبا ۱۲ سانت است و دو دست یا پاهای جلویی اش بیشتر از دو سانتیمتر نیست. غالبا روی دوپای عقب اش می ایستد اما هنگام راه رفتن احتیاج به هر چهار پا دارد. این موش عجیب که شاید در دنیا بی نظیر باشد ۲۰۰ گرم وزن دارد

و دمش به ۲۰ سانتیمتر میرسد... در نظر داریم که اسال تابستان در اطراف حصارک بگردیم تا شاید یک یا چند تای دیگر شبیه این موش را پیدا کنیم. چرا که به خاطر تک بودن آن، نمی توانیم تحقیقاتی پررویش انجام بدهیم. اگر هم موفق به پیدا کردن نظیر آن شدیم ناچار آن را با انواع دیگر آمیزش میدهیم تا شاید به این ترتیب موفق شویم. اما از محاسن این موش نسبت به سایر موشها اینکه فشار بدنش متغیر است. به این صورت که در حالت ترس گوشهایش تیز می شوند.

و فشار خورش بالا میرود... اما، در مورد غذای حیواناتی که در این قسمت استفاده می شود، باید بگویم که از پلت (نوعی غذای مخصوص فشرده) استفاده می شود. پلت ترکیبی فشرده از گندم، جو، پودرشیر، پودر گوشت، پودر ماهی، ویتامین، مواد معدنی و نمک است... مقدار غذای یک موش در روز ۷ گرم است.

*** خوکچه هندی...**

به قسمت نگهداری خوکچه هارفتیم. خوکچه ها هم برای تهیه سرم و واکنش انواع مرضها، نقش فدایی را دارند. دکتر اکبرزاده می گفت:

- خوکچه ها فصل مخصوصی برای جفت گیری ندارند. به این ترتیب در هر فصلی میتوانند باردار بشوند. مدت بارداری خوکچه ماده ۶۵ تا ۷۷ روز است. دوماه پس از تولد، خوکچه بچه هایش را که حداکثر ۵ یا ۶ تا هستند از شیر میگیرد. چهار ماه بعد از آن، بچه ها به سن بلوغ میرسند و می توانند با هم آمیزش کنند. وزن خوکچه ها بین ۷۰۰ گرم تا یک کیلوگرم است. ضمنا مقدار غذای مصرفی یک خوکچه به ۳۰ گرم در روز میرسد.

در قسمت نگهداری خرگوش های جدید، موضوعی باعث تعجب مان شد اینکه خرگوشها بزرگتر از خرگوش معمولی بودند. شاید به سه برابر خرگوش های معمولی هم میرسیدند. دکتر اکبرزاده در مورد اطلاعاتی از این خرگوش های جدید می گفت:

- تولید مثل در این خرگوشها هم مثل خوکچه های هندی است اما با این تفاوت که بچه خرگوشها پس از ۸ ماه به سن بلوغ رسیده و آمادگی آمیزش را پیدا می کنند... وزن این خرگوشها به ۵ تا ۶ کیلو میرسد و از آنجا که خون زیادی دارند، برای تهیه سرم حائز اهمیت هستند. غذای یک خرگوش در روز بالای ۷۰ گرم است... از نکات جالب زندگی این نوع خرگوشها، این که نسبت به موهای بدنشان خیلی حساسیت دارند کافی است یکی از موهای بدنشان به وسیله ای کنده شود. آنوقت است که جیغ و فریادشان به آسمان میرسد. یقینا کندن موی این خرگوشها باعث درد و ناراحتیشان می شود. اما نکته جالب اینکه همین حیوان به خاطر راحتی و آسایش بچه هایش که حداکثر هر بار به ۸ تا میرسد با دندانهای خودش، موهای بدنش را میکند تا برای آنها جایی گرم و راحت درست کند!

از دکتر اکبرزاده پرسیدم:
- حیواناتی که در این قسمت نگهداری میشوند، فقط به مصرف انستیتو میرسند؟
در جواب گفت:
- دانشگاهها و موسسات تحقیقاتی دیگری هم هستند که برای تامین آزمایشات خود، حیوانات مورد نظر را از اینجا تهیه میکنند... ناگفته نماند که خرگوش ۴۵ تومان، خوکچه هندی ۲۰ تومان، لطفا بقیه رادر صفحه ۵۲ مطالعه فرمائید



خوکچه های هندی ، در کنار هم زندگی آرامی را میگذرانند ..



موشهای کوچک ، در انستیتو رازی نگهداری میشوند ، زندگی میکنند ، زاد و ولد میکنند و بالاخره فدای سلامت انسانها می شوند.

هر روز صدها حیوان را در جمله سر طان می کنند!



موش دو پا ، که در مورد پاهایش شبیه کانگورو است !

ماجرای بر سر کاشانه

که این مساله گرفتار این م... همین دلیل ه... میخک سرخ به او صورتی به او رفتن او بود صورتی دید موضوع کاما وقتی این جن دختر صحبت عشق و علاقه عصبانیت مر مگرمشاجره کک کاری بدمن را مجرم وارد کرد بن قانونی برسد چند لفظ یکی از شعرا



* مرد جوان که بسیار عصبانی بود، با صدایی شبیه فریاد میگفت:
- تا او را به زندان نیندازم، آرام نمی نشینم؟ باید کاری کنم که چند روزی آب خنک بخورد! این مرد جوان که خودش را «جلال - ج» معرفی میکرد، در شرح ماجرا گفت:
- در یکی از خیابانها یک مغازه گل فروشی دازم. این اواخر، مدتی بود که هر روز دختری از جلوی مغازه من رد میشد و از آنجا که بعضی اوقات به تماشای گلها می ایستاد، کم کم به او علاقه مند شدم و تصمیم داشتم با او ازدواج کنم که سروکله این پسر جوان پیدا شد. به این ترتیب که یک هفته پیش این آقا به مغازه من آمد و یک شاخه گل میخک سرخ خرید. پس از رفتن او، تقریباً ده دقیقه بعد، همان دختری را که از جلوی مغازه ام رد میشد دیدم. او یک شاخه گل میخک سرخ به دست داشت. دوسه روزی این ماجرا تکرار شد. یعنی اینکه این آقا هر روز وارد مغازه میشد، شاخه گل میخک سرخی میخرید و چند دقیقه ای پس از آن، همان دختر را با یک شاخه گل میخک سرخ میدیدم. در آن چند روز فکر میکردم

شوخی، شوخی گوشش را برید!

* کاخ دادگستری، شعبه ۱۳۰ باز پرسید... دستش را روی گوش چپ بانداز شده است گذاشته بود و از ناراحتی سرش را به اینطرف و آنطرف تکان میداد. وقتی از او جویای ماجرا شد، خودش را «محمد جلالی» ۲۸ ساله معرفی کرد و گفت:
- این شخص علاوه بر آنکه بدون علت متظاهراً مرا مجروح کرده و گوشم را بریده است، عذرخواهی، دوباره تهدیدم کرده است که گوش دیگرم را هم میبرد!
... این آقا که اسمش «جعفر بیگ زاده» است در همسایگی ما در سراسیاب دولا ب کنار خیابان کار آزاد مشغول بود، و همواره از پسرعموی من که در آن خیابان صاحب یک مغازه است میخواست که مغازه اش را در اختیار او بگذارد. بتواند از فروشندگی در کنار خیابان دست بردارد ولی پسرعموی من، خودش برای امرار معاش به مغازه احتیاج داشت و به همین جهت نمیتوانست فروش مغازه خودش را سرگردان کند. همین باعث شد که بین این شخص و پسرعموی من اختلاف و دعوائی شدید بوجود بیاید. درگیر و دعوا، ناگهان پسرعموی من چاقویی از جیبش درآورد و در یک چشم بهمزدن گوش او را برید. «جعفر» از دست پسرعموی شکایت کرد و او را به زندان شد. اما قبل از رفتن به زندان، مغازه اش را به دست من داد. مرد جوان سپس گفت:
- چند روزی از زندانی شدن پسرعموی



ناهار پر دردسر

نیاورده بودند که مرد جوانی وارد رستوران شد و پس از چند دقیقه چشم گرداندن، بطرف میزی که من پشتش نشسته بودم آمد و کنار دست من روی صندلی نشست... چند دقیقه بعد هر دوی ما مشغول خوردن غذایمان بودیم. اما موضوعی مرا متعجب کرده بود اینکه چشم های مرد جوان برای چند لحظه یک جا متوقف نمی ماند. با آنکه در حال خوردن غذا بود، اما چشمهایش مدام این طرف و آنطرف بود. هنوز چند لقمه ای از غذایم را نخورده بودم که او ظرف شیشه ای فلکل را برداشت و مقداری فلکل روی غذای من ریخت که اگر کمی دیر متوجه شده بودم طوری میشد که دیگر نمی توانستم لب به غذا بزنم. وقتی دستش را گرفتم و او به طرف نگاه کرد، لبخندی به لب آورد و گفت: «ای بابا، من مثلاً میخواهم توی غذای خودم نمک بریزم!»
مرد جوان سپس گفت:
- آن قسمت از برنج بشقابم را که رویش فلکل

* مرد جوان، با سروصورت باندپیچی شده، در حال خروج از پزشکی قانونی بود... وقتی جویای ماجرا شدم، گفتم:
- یکبار هوس کردم که بیرون از اداره ناهار بخورم که چنین بلایی به سرم آمد.
مرد جوان، خودش را «امیر - ده» معرفی کرد و در شرح ماجرا گفت:
- دیروز، موقع ناهار، وقتی وارد سلف سرویس اداره شدم، فهمیدم ناهار چلوخورش کرفس است. از آنجا که شب قبل هم توی خانه همین غذا را خورده بودم یکباره به هوس افتادم که ناهار را توی رستورانی که چند قدمی پاتین تر از اداره مان است بخورم... توی رستوران خیلی شلوغ بود اما با این وجود دو سه تانیز خالی وجود داشت. خودم را به یکی از میزهای دو نفره رساندم و روی یکی از دو صندلی کنار میز نشستم. چند دقیقه بعد میزهای دیگر هم به اشغال مشتریان درآمد. هنوز غذایی را که سفارش داده بودم

برکشاخه گل!

که این مساله تصادفی است ولی دیروز تصمیم گرفتم این موضوع را برای خودم روشن کنم. به همین دلیل وقتی این آقا وارد مغازه شد و گل میخک سرخ خواست به بهانه‌ای از دادن میخک سرخ به او خودداری کردم و یک شاخه گل صورتی به او فروختم. درست چند دقیقه پس از رفتن او بود که همان دختر را با یک گل میخک صورتی دیدم که از جلوی مغازه آمد. دیدم موضوع کاملا برابرم روشن شد. این بود که امروز وقتی این جوان وارد مغازه شد با او در مورد آن دختر صحبت کردم. او نسبت به آن دختر اظهار عشق و علاقه کرد، که این مساله باعث ناراحتی و عصبانیت من شد. بدین ترتیب بین ما بگو مگوشاخره ای سخت در گرفت که کم کم مبدل به کتک کاری شد. این آقا علاوه بر آنکه چندین جای بدنم را مجروح کرد خسارت زیادی هم به مغازه ام وارد کرد. بنابراین دلم میخواست او به مجازات قانونی برسد.

چند لحظه بعد دومی، همراه یک مامور وارد یکی از شعب بازپرسی شدند.



مرد بلند قد به سینما رفت آنقدر او را جا بجا کردند تا اینکه

فیلم شروع میشد و گیشه سینما هنوز داشت بلیط میفروخت. بلیطی گرفتم و وارد سینما شدم. وقتی درهای سالن نمایش باز شد، مثل بقیه رفتم صندلی خودم را پیدا کرده روی آن نشستم. بیشتر از یک دقیقه نگذشته بود که آقای که پشت سرم نشسته بود از من خواست کرد که جایمان را با هم عوض کنیم چون بنا به اظهارش اصلا پرده سینما را نمی دید. بدون هیچ ناراحتی از جایم بلند شدم و پس از طی کردن مسیر طولانی بین دو ردیف، روی صندلی آن مرد نشستم و او هم رفت جای من نشست. بیشتر از دو دقیقه نگذشته بود که دوباره همین بلا بر سر آمد و من جایم را با مرد جوانی که پشت سرم نشسته بود عوض کردم. دردتان ندم، طوری شد که تقریبا ده دقیقه از نمایش فیلم گذشته بود و من هنوز در حال تغییر جا بودم و داشتم به ردیف های آخر صندلیهای سینما میرسیدم... آخرین بار، با ناراحتی روی صندلی جا بجا شده بودم که این آقا از پشت سرم گفت: «آقای نزدیکان، ممکن است جایتان را با من عوض

کنید» که دیگر نتوانستم طاقت بیابم و برگشتم با عصبانیت گفتم بالا بروی پائین بیایی من از اینجا تکان نمیخورم. اگر خیلی ناراحتی سرت را بپر و بگذار زیرت تا قندت بلند شود... صورتتم برگرداندم و به تماشای فیلم پرداختم. چند لحظه بعد این آقا دستش را روی سرم گذاشت و در حالی که به سرم فشار میآورد گفت: «آقای نزدیکان حداقل فرو برو توی صندلی که منم فیلم را تماشا کنم، همین باعث شد که من کنترل خودم را از دست بدهم و در حالی که جانم به لیم رسیده بود، از روی صندلی بلند شدم و بقیه این آقا را گرفتم و دیگر نفهمیدم چه شد... البته اگر این آقا، با ادب از من میخواست جایمان را عوض کنم حرفی نبود، اما طرز حرف زدن او باعث شد که این حادثه بوجود بیاید...»

پرونده نزاع این دو مرد، پس از تکمیل شدن در کلاتری، به دادرسی تهران ارجاع شد.

* دو مرد توی سینما با هم گلاویز شده بودند و کار به جایی رسیده بود که مسئولین سینما، مجبور شده بودند برای چند دقیقه نمایش فیلم را قطع کنند!

شاک، اندام متوسطی داشت. اما متشاککی مرد بلند قدی بود که با عصبانیت می گفت:

- جناب سروان باور کنید در آن موقعیت خودم هم نمی فهمیدم که چکار دارم می کنم. از شدت عصبانیت چیزی نمانده بود که منفجر بشوم، یعنی هر کس دیگری هم به جای من بود دچار چنین حالی می شد...

مرد، پس از آنکه خودش را «اکبر» ۳۵ ساله معرفی کرد گفت:

- همین یکساعت پیش بود که از کار دست کشیدم و پس از بستن در مغازه ام، راهی خانه شدم... اما از بد حادثه، توی راه تصمیم به رفتن سینما گرفتم بمجرد رسیدن به اولین سینمای سر راه هم از تاکسی پیاده شدم، تصادفا چند دقیقه بعد



گذشته بود که باز هم سروکله جعفر پیدا شد. او در حالی که از این بابت اظهار پشیمانی میکرد گفت: میخوام رضایت بدهم تا پسرعمویت از زندان در بیاید ولی در ادامه حرفهایش گفت: «البته به شرطی این کار را میکنم که شما هم این مغازه را به من بفروشید» در جوابش گفتم: «اولا این مغازه در دست من به صورت امانت است در تانی منم با پسرعمویم هم عقیده ام و دلمان نمیخواهد این مغازه را به تو یکی بفروشم. با شنیدن این حرف عصبانی شد و تویکی بفروشم. با شنیدن این حرف منم به تلافی گوش تو را میبرم» من بی خبر از همه جا که تا آن لحظه با جعفر چندان برخوردی نداشتم گوش چپم را جلو بردم و گفتم: «اگر خیال کرده ای که با بریدن گوش من میتوانی صاحب مغازه بشوی بفرما، این گوش من...» که ناگهان سوزش عجیبی در قسمت چپ صورتم احساس کردم. گوشم داشت از سوزش شعله می کشید. دستم را به طرف گوش چپم بردم اما متوجه شدم که دیگر گوش من در کار نیست. با همان سرووضع خون آلود و گوش بریده به کلاتری ۲۰ رفتم و از دست جعفر شکایت کردم. جالب اینکه او در جریان شکایت هم میگفت اگر رضایت ندم گوش دیگرم را هم خواهد برید. از آنجا که میترسیدم خدای نکرده باز هم اتفاقی بیفتد، و کیلی گرفتم تا تکلیف خودم را با این آقای گوش پرور روشن کنم...»

مرد جوان در اواخر حرفهایش اضافه کرد:

- با آنکه روی گوشم عمل پیوند انجام شده است اما وقتی به آن دست میزنم چیزی حس نمی کنم. به نظرم دیگر این گوش برایم گوش نشود!

اتومبیل ها بهم شبیه بودند و کار دست صاحبان خود دادند!

سعی میکرد کمتر موفق می شد و تلاشش برای روشن کردن ماشین بیهوده بود. در همان گیر و دار که از شدت عصبانیت دانه های درشت عرق سرد صورتش را پر کرده بود، دستی روی شانه اش قرار گرفت و صدای مردی در گوشش نشست که می گفت: «روز روشن و ماشین زنی» آقا رضا برگشت و مردی را دید که کنار ماشین ایستاده است و سعی میکند که او را از اتومبیلش خارج کند. آقا رضا که نمیدانست موضوع از چه قرار است از ماشین پیاده شد و شروع به داد و فریاد کرد که: «مرد حسابی، تو هم در این موقعیت شوخی ات گرفته، می بینی که من دارم از فرط عصبانیت منفجر میشم اونوقت لومدی به من که صاحب ماشین هستم میگویی دزد... جرو بحث آقا رضا و آن مرد ادامه پیدا کرد و کار به زد و خورد

سعی میکرد کمتر موفق می شد و تلاشش برای روشن کردن ماشین بیهوده بود. در همان گیر و دار که از شدت عصبانیت دانه های درشت عرق سرد صورتش را پر کرده بود، دستی روی شانه اش قرار گرفت و صدای مردی در گوشش نشست که می گفت: «روز روشن و ماشین زنی» آقا رضا برگشت و مردی را دید که کنار ماشین ایستاده است و سعی میکند که او را از اتومبیلش خارج کند. آقا رضا که نمیدانست موضوع از چه قرار است از ماشین پیاده شد و شروع به داد و فریاد کرد که: «مرد حسابی، تو هم در این موقعیت شوخی ات گرفته، می بینی که من دارم از فرط عصبانیت منفجر میشم اونوقت لومدی به من که صاحب ماشین هستم میگویی دزد... جرو بحث آقا رضا و آن مرد ادامه پیدا کرد و کار به زد و خورد

* آقا رضا که به خاطر پارک کردن ماشین اش نیم ساعتی توی خیابان بالا و پائین رفته بود، بالاخره، موفق شد چند متر پائین تر از یک تابلو توقف ممنوع جایی برای پارک پیدا کند. از آنجا که کارش چندان معطلی نداشت ماشین اش را همانجا پارک کرد و با عجله از آن خارج شد و به دنبال کارش رفت. همینکه کارش تمام شد به سرعت برگشت که قبل از جریمه شدن ماشین را از پارک خارج کند... آقا رضا پس از اینکه متوجه شد برگ جریمه ای زوی شیشه جلوی ماشین نیست با خوشحالی در ماشین را باز کرد و پشت فرمان نشست. اما هرچه کرد نتوانست سونج را داخل شیار مخصوص بکند هرچه بیشتر

حوادث جالب و با مزه هفته

از: خبر نگاران سرویس حوادث کاریکاتورها از: لیلی

يك نمونه اعجاب انگيز در عكاسي



دوربين اتواستار جيبی آگفا

جدیدترین دوربين عكاسی جيبی برخوردار از تكنيك پیشرفته آگفا
دوربين اتواستار جيبی آگفا در عين سادگی و کوچکی
بهترین عكسها را برای شما ميکيرد و قيمت آن نیز مناسب است



همراه دوربين دو حلقه فيلم رنگی
مجاناً تقدیم خریداران ميشود





این تابستان مشتریان من از هوایی خنک و آرامشی دلپذیر لذت خواهند برد

این تابستان شما و مشتریانتان میتوانید در پناه تهویه مطبوع گریر از هوایی خنک و آرامشی
دلپذیر لذت ببرید.

گریر اولین و بزرگترین تولیدکننده تهویه مطبوع در جهان

برای کسب اطلاعات و آگاهی از نام و نشانی نزدیکترین نماینده فروش لطفاً با شرکت گریر ترمو فریگ
تلفن ۸۴۳۴۰۰ تماس و یا با صندوق پستی شماره ۱۹۸۹ - ۳۱۴ قسمت 50DA مکاتبه فرمائید.

Caspian

CTF
وابسته به
شرکت گریر

Carrier

اولین
سازنده دستگاههای
تهویه مطبوع
در جهان

تهویه مطبوع گریر یعنی: آسایش و آرامش در هوایی چون بهار

چرا مردان بیوه بازنان بیوه کمتر ازدواج میکنند؟

مدتی پیش، طی چند شماره در این صفحه چند نامه از چند خانم بیوه به چاپ رساندیم. نویسندگان نامه‌ها اظهار کرده بودند: «مردان بیوه ایرانی، غالباً به فکر ازدواج با دخترها هستند و توجهی به زنهای بیوه ندارند... و در ادامه نامه‌هایشان به بحث و بررسی این موضوع پرداخته بودند و حرفهای جالبی را عنوان کرده بودند. به این ترتیب، ما به فکر ادامه این بحث و بررسی افتادیم. چرا که میخواستیم در این میان، درماني برای این مشکل اجتماعی پیدا کنیم... اما،

عدمای از خوانندگان محترم، عوض آنکه به بحث در این مورد بپردازند، با فکر ازدواج بازنهای بیوه یا مرد های بیوه، برای مانده نوشتند... در حالی که این صفحه ستونی برای ازدواج بیوه های محترم چه مرد و چه زن، باز نشده است و اصلاً روال کار مجله، این چنین نیست... منظور نهایی از ادامه این ستون، فقط و فقط طرح این مشکل اجتماعی است. لطفاً از نوشتن پیشنهاد ازدواج خودداری فرمائید و در صورت تمایل فقط به اظهار نظر در این مورد بپردازید....

این هفته هم، در ادامه بحث و بررسی در مورد ازدواج مردان بیوه با زنان بیوه، به طرح چند نامه از خوانندگان عزیز مجله میپردازیم.

خانم «س» - ف از یوشهر نوشته است:

سلام صمیمانه مرا بپذیرید... بانویی هستم که تا چهارم متوسطه درس خوانده ام... در ازدواج اول، با آنکه مخالف بودم، و علاقه ای به شوهر آینده ام نداشتم به خاطر خانواده ام که عقیده داشتند علاقه بعد از ازدواج بوجود میآید، ناچار تن به ازدواج دادم. ولی متأسفانه بیشتر از یک روز نتوانستم با شوهرم زندگی کنم. زیرا همان روز اول حس کردم که ما برای هم ساخته نشده ایم. به همین دلیل از او جدا شدم... پانزدهم فکر میکنید در این میان، گناه به گردن چه کسی است... من که شوهرم را دوست نداشتم یا...

خانم «محمد» - ج از قطر، در نامه ارسالی خود مرقوم کرده است:

پس از تقدیم عرض سلام، اخیراً عده ای از خانمهای بیوه در نامه هایی که فرستاده اند، گله کرده اند که چرا مردان بیوه با زنان بیوه ازدواج نمیکنند و به فکر ازدواج با دخترها هستند. در حالی که حقیقت غیر از این است و خیلی از مردهای بیوه، متمایل به ازدواج با زنان بیوه هستند. مثلاً خود من همینکه به زن بیوه ای که مورد پسندم باشد برخورد نمایم یا او ازدواج خواهد کرد...

دو پاسخ به يك نامه،

من با هو و موافقت کنم یا نه؟

دو هفته پیش، در این صفحه، نامه ای از خانمی به اسم «سیمین» ش. که به چاپ رسید، که نویسنده نامه در شرح مختصری از زندگی زناشویی خود، نوشته بود: نمیتواند بچه دار شود و شوهرش به خاطر علاقه به بچه تصمیم دارد هسر دیگری اختیار کند.

سیمین خانم پس از طرح دوراه پیشنهادی اش «طلاق گرفتن» یا «ماندن و با هو ساختن» از ما خواسته بود او راهنمایی کنیم که از این دو راه کدام یک را انتخاب کند. ما هم این مهم را به عهده خوانندگان عزیز مجله گذاشتیم تا با ارسالی نامه، به راهنمایی سیمین خانم بپردازند.

در میان نامه های رسیده، دو نامه را انتخاب کرده ایم که در زیر به درج آنها میپردازیم نامه اول از خانم «شهلا» - ب است که نوشته اند:

با درود فراوان، در مورد راهنمایی خانم «سیمین» ش. که باید بگیریم که اصلاً نباید به طلاق و جدایی از هسرش فکر کند. چرا که طلاق هیچگاه نتوانسته دردی را دوا کند. منم چهار سال پیش دچار چنین مشکلی بودم. اما با راهنمایی اطرافیان خود در مورد ازدواج مجدد هسر اقدام کردم. به این ترتیب شوهرم نسبت به من خیلی مهربانتر شد و برایم احترام بیشتری گذاشت. پس از آن، او هر جا که می نشست از من تعریف میکرد و به همه می گفت که علاقه اش نسبت به من بیشتر از روزهای گذشته شده است. به این ترتیب من

با داشتن هو، به زندگی ام ادامه دادم بی آنکه کمترین ناراحتی برایم بوجود بیاید. من و هسر دوم شوهرم از همان اولین روز برخورد سعی کردیم رفتاری مثل دو تا خواهر داشته باشیم. خلاصه منکه فکر میکردم پس از هو دار شدن زندگی تلخی را خواهم گذرانم، متوجه شدم که سخت در اشتباه بوده ام. شاید سیمین خانم پاور نکند این را که من و هو و هسرمان در یک خانه زندگی آسوده و راحتی داریم... به عقیده من اگر سیمین خانم اصلاً خودش قدم پیش بگذارد و حتی برای هسرش به خواستگاری برود، کار دور از عقلی نکرده است...

دومین نامه متعلق به آقای «صدرا» - ا است که در نامه ارسالی خود مرقوم کرده اند:

سیمین جان، دختر عزیزم، بهتر است از شوهرت طلاق بگیری، چرا که هو دار شدن همان و از هم پاشیدن زندگیته همان... به خصوص که زن دوم شوهرت، فرزند یا فرزندانیه هم به دنیا بیآورد. آنوقت است که از طرف شوهرت برای تو ناراحتی هایی بوجود میآید که امکان دارد عاقبت خوشی هم نداشته باشد. البته تو در مورد اخلاق و رفتار شوهرت چیزی ننوشته ای، شاید شوهرت مرد مهربانی باشد که فقط آرزوی داشتن یکی دو بچه را دارد. اگر اینطور باشد میتوانی بیشتر فکر کنی و خودت یکی از دوراهی را که انتخاب کرده ای به مرحله عمل در بیاوری... انشالله که موفق باشی...

شوهرم مدامی حنازهای برایت

خانم «هاله» - م ۲۷ ساله، در حالی که از فرط عصبانیت دستش را توی هوا تکان میداد می گفت:
- آقای قاضی با آنکه بیشتر از دو سال نیست که با این مرد زندگی میکنم، اما دیگر حاضر نیستم حتی یک لحظه به ادامه زندگی با او بپردازم!

رامین الهامی از دادگاه های حمایت خانواده گزارش میدهد

از روزی که شوهرم حناز باز

سه شنبه ۱۹ اردیبهشت، شعبه ۴۶ دادگاه حمایت خانواده، قاضی آقای احمد شبیان...
موضوع اختلاف بسیار ساده و پیش پا افتاده بود، و فقط نیاز به کمی گذشت داشت تا کار به دادگاه نکشد. اما افسوس که این مهم در بعضی از زندگی های زناشویی کمتر دیده می شد!

زین جوان با ناراحتی می گفت:
- آقای قاضی، شوهر من هنوز هم بعضی از کارهای بچگانه اش را کنار نگذاشته است. به محض اینکه ناراحتی کوچکی برایش اتفاق بیفتد مانند کودکان سعی میکند به هر نحوی که شده آن را تلافی نماید.

زن جوان سپس گفت:
- بهار سال گذشته، شوهر من تعدادی کرم ابریشم خریده و آنها را به منزل آورد. وقتی علت این کارش را از او پرسیدم، جواب داد:

این کار مشاهده شد... شنبه ام... سپس تعدادی... میتوانیم... بیاییم... میآورد و... تا... ریزی... ابریشم... خیال از... را محکم... بهار سال...

یا والدین همه

کنز

بنابراین همه وجود دارد... مبتلا به... بچه را... یک عمل... اینجا بود... فکر کردم... زیاد بالاخر... بخوام... دخترشان... را داشتند... در اختیار...

کاخ دادگستری، دفتر کل دادگاههای حمایت

خانواده...

مرد بیش از اندازه عصبانی بود، و می گفت:

- پنج سال پیش با هسرم ازدواج کردم و از همان روزهای اول به هسرم گفتیم که چقدر دلم میخواهد صاحب دو سه تا بچه قد و نیم قد بشویم و آنها را به عرصه بیایوریم. ولی از زمان ازدواج به اینطرف هرچه منتظر به دنیا آمدن بچه ای شدم خبری نشد که نشد... اوایل، فکر میکردم که شاید هسرم نمیخواهد به این زدویها بچه دار شود اما پس از یکسال و نیم، یک روز به او یادآوری کردم که من چقدر مشتاق به دنیا آمدن اولین فرزندمان هستم و تعجب من از این بابت بود که او هم در این مورد اظهار علاقه میکرد مدتی دیگر طاقت آوردم. اما دیگر بیشتر از آن نمیتوانستم در انتظار بمانم.

همیگوید: اگر تو بمیری، چنان تشییع ایت بر پاهمی کنم که نظیر نداشته باشد!

قاضی دادگاه:

- اگر ممکن است در این مورد توضیح بیشتری بدهید.
- آقای قاضی، خیلی خلاصه خدمتان بگویم که شوهرم پس از مدت فقط ۳ ماه که از شروع زندگی زناشویی مان میگذشت به فکر تشییع جنازه برای من افتاد به این صورت که هر دو سه روزی یک بار کنار می نشست و می گفت: در روزی که تو بمیری، چنان تشییع جنازه ای برایت بگیرم که بی سابقه باشد! اوایل فکر میکردم که او با من شوخی میکند و مثلاً میخواهد سر به سرم بگذارد اما کم

کم متوجه شدم که او خیلی هم جدی این حرف را میزند. البته مرگ حق است و کسی نیست که عمر جاودان داشته باشد اما خب برای هر کسی که از مرگش صحبت بشود معلوم است که ناراحت می شود. منم از این بابت ناراحت بودم اما سعی میکردم طاقت بیآورم. تا اینکه چندی پیش سرمای سختی خوردم... دومین شب بیماری ام که تب شدیدی داشتم باز شوهرم مرتب همان حرفه را می زد در آن لحظات بی اختیار گریه ام گرفت. فکر کردم نکند من جوانمردگ بشوم... که در آن موقعیت با خودم عهد کردم اگر از بستر بیماری بلند

شدم بلافاصله در مورد جدایی از همسر اقدام بکنم. چرا که در آن چند روز بیماری، شوهرم واقعا مرا عذاب داد حالا چرا این را دیگر نمیدانم. شاید زیر سر شوهرم بلند شده است و میخواهد به این ترتیب ما از هم جدا شویم تا با خیال راحت به دنبال کارهای خودش برود و احوانا با معشوقه ای که دارد ازدواج کند!
شوهر این زن اظهار داشت حرفی برای گفتن ندارد. به همین دلیل، قاضی دادگاه رسیدگی به پرونده این زن و شوهر جوان را به دو ماه و نیم بعد موکول کرد.

این زن و شوهرها...

دوباره باز شد و کرم ابریشم بخانه آورد، آرامش از خانه مارفت

این کار علت های فراوانی دارد. اول اینکه من علاقه زیادی به مشاهده زندگی بعضی از حیوانات، از نزدیک دارم و انطور که شنیده ام این کرمها پس از پیله بستن به پروانه تبدیل می شوند و سپس تعداد زیادی تخم میگذارند. درثانی به این ترتیب اگر ما چند سال پی در پی بتوانیم از اینها مراقبت کنیم، با تخم ریزی آنها میتوانیم پول خوبی از فروختن پیله های ابریشم آنها بدست بیاوریم. از آن پس شوهرم هر روز مقدار زیادی برگ توت به خانه میاورد و کاملاً خودش را با آن کرمها مشغول میکرد!

شوهرم سراغ تخمها را از من گرفت و منم به او گفتم که آنها را در یک ظرف شیشه ای ریخته ام و در آن ترا هم محکم بسته ام، که ناگهان همسرم با فریاد پرسید: چه کار کرده ای...؟ تو در شیشه را محکم بسته ای. مگر نمیدانی اگر به آن تخم ها هوا نرسد همه شان از بین میروند؟ و به دنبال این حرف ها بود که به سراغ شیشه محتوی تخم های کرم ابریشم رفت. اما چشم تان روز بد نبیند. او مانند کسی که تمام زندگی خودش را از دست داده باشد، فریاد میزد و می گفت: همیدانستم که تو به آن کرمهای زبان بسته حسادت میکنی و چشم دیدن آنها را نداری. حالا که اینطور است منم کاری میکنم که دیگر هیچوقت به فکر حسادت نبیتی! پس از این حرف بود که به طرف قفس قناریهای من رفت و در قفس را باز کرد و آنها را آزاد کرد!

- آقای قاضی، من آن دو تا قناری را بیشتر از جانم دوست داشتم. قناریها را خیلی هم گران خریدم بودم و از آنجا که روزها مرا از تنهایی درمیآوردند علاقه و انس عجیبی به آنها پیدا کرده بودم. اما شوهر من به خاطر چند تا تخم بی ارزش کرم ابریشم، که انهم من نه از روی عمد، بلکه اشتباهاً باعث از بین رفتنشان شده بودم، قناریهای نازنینم را آزاد کرد. تازه کار به همین جا خاتمه نیافت. شوهرم چند روزی با من اصلاً حرف نمیزد و هرچه را هم که مورد علاقه من می دید از بین میبرد... هرچه سعی کردم که به او بفهمانم در این ماجرا کاملاً بی گناه بوده ام و در آن مورد کمترین قصدی نداشته ام، جوق نشدم... به این ترتیب، چون شوهرم زندگی را بر من تلخ کرده، چاره ای جز جدانشدن از او را ندارم!
از آنجا که شوهر این زن، در دادگاه حاضر نشد، قاضی دادگاه رسیدگی به این پرونده را به دو ماه بعد موکول کرد.

همسر م بمن ۵۰ هزار تومان کمک کنند یاد ختر شان را اطلاق میدهم!

مرد سپس گفت:

- برای من که خیلی تعجب آور بود هر وقت صحبت پول به میان میآمد آنها می گفتند: به ما هیچ ربطی ندارد. مسئولیت دخترمان تا وقتی که در خانه ما بود به گردن ما بود. ولی حالا که شوهر کرده تمام مخارجش به عهده شوهرش است. مگر مخارج تمام زنهای شوهردار را پدر و مادرشان میپردازند؟
مرد در حالی که از شدت عصبانیت، تمام اعضای بدنش به لرزه افتاده بود ادامه داد:
- دوسه سالی است که هرچه به آنها میگویم که عیب دخترشان مادرزاد است و این وظیفه شما است که مخارج درمان و عمل او را بپردازید زیر بار حرف من نمیروند... باور کنید من همسر را بیشتر از هر کسی در زندگی دوست دارم. به جرت میگویم که تمام امید در زندگی من در وجود همسر خلاصه میشود. در ضمن اضافه کنم که

بنابرین همسر را نزد پزشک بردم تا اگر در من یا همسرم ناراحتی وجود دارد بوسیله دارو از بین ببرد. در مطب پزشک معلوم شد که او مبتلا به یک ناراحتی مادرزاد است. دکتر گفت که همسرم نمیتواند بچه را بیشتر از یکی دو هفته نگهدارد. اما امیدوارمان کرد که با یک عمل جراحی، این ناراحتی بر طرف می شود. ولی اشکال کار اینجا بود که مخارج عمل در حدود ۵۰ هزار تومان میشد. من هرچه فکر کردم دیدم که نمیتوانم چنین پولی را فراهم کنم. پس از فکر زیاد بالاخره به این نتیجه رسیدم که از پدر و مادر همسر کمک بخواهم. ولی چه خیال باطلی، چون فکر میکردم که آنها به من و دخترشان کمک خواهند کرد. اما آنها با اینکه خیلی بیشتر از این مبلغ را داشتند حاضر نشدند حتی آن مبلغ را به عنوان وام طویل المدت در اختیار من بگذارند!

ارزوی هر مردی است که حداقل صاحب یک بچه بشود، و اگر توی رویاهای من بچه نقش موثری داشته فکر میکنم مرتکب گناهی شده ام. حالا که می بینم می توانم صاحب بچه بشوم ولی به خاطر لجبازی پدر و مادر همسرم باید این آرزو را به گور ببرم، چاره ای جز طلاق دادن همسرم به فکرم نرسیده است.
... اگر پدر و مادر همسرم راضی بشوند که این پول را به عنوان قرض به من بدهند تا خرج دختر خودشان بکنم حاضرم قسم بخورم که راضی نمی شوم یک لحظه از همسر جدا بمانم...
مرد پس از اظهاراتش، ورقه دادخواستی را که در دست داشت، درغیاب همسرش امضاء کرد و رفت که آن را به خاتم لعل کوچه مشی دفتر کل دادگاههای حمایت خانواده تسلیم کند.



گزارش از دکتر سعید کفائی - آمریکا

۳ نفر در کام آتشفشان کوه

مردم این شهر بلا گرفته، حتی فرصت دویدن نیافتند

در قرن ما حوادث دردناک بسیار رخ داده است ... همکار ارزنده ما دکتر سعید کفائی که متخصص بیماریهای قلب و داخلی است و اکنون در آمریکا در آستانه دریافت عنوان پرافتخار پروفیسوری می باشد و خوانندگان عزیز تاکنون مطالب بسیاری از این نویسنده از جمله کتاب عظیم هر جنک جهانی دوم مطالعه فرموده اند همانطوریکه هفته گذشته ملاحظه فرمودید همکاری مجدد خود را با وجود گرفتاریهای بسیار طبابت - با ما از سر گرفته است و قول داده که هر هفته یکی از حوادث بزرگ قرن بیستم را تهیه و از آمریکا ارسال دارد، این هفته شما حاکم و حشمتان آتشفشان کوه «مون پله» را که در جزیره «مارتینیك» واقع است مطالعه میکنید. حادثه مهندسی که موجب نابودی هزاران مهاجر فرانسوی شد و شهری بزرگ را در زیر مواد مذاب آتسزا مدفون ساخت.

بر سر جزیره باریده است، این کوه حدود ۴۵۸۳ پا ارتفاع داشته و در ضلع شمالی جزیره قد برافراشته است. در دامنه جنوبی، شهر کوچک «سن پیر» با سی هزار نفر جمعیت و نزدیک آن بندر «فورت دو فرانس» بچشم می خورد. سال ۱۹۰۲ حادثه ای وحشتناک و غیر منتظره در این جزیره اتفاق افتاد که موجب مرگ و زوال عده کثیری مهاجر فرانسوی و بومی های محلی گردید...

* آتشفشان!

این کوه سال های متمادی آرام و ساکت بنظر میرسید، بندرت خروش کرده اندکی خاکستر یا آتش بیرون میریخت که زود خاموش شده و دوباره سالها بدون فعالیت باقی می ماند... در دهانه این آتش فشان در اثر باران های موسمی و حاره ای دریاچه زیبایی پدید آمده بود که تفریحگاه مهاجرین یا توریست های فرانسوی بشمار میرفت...

دکتر «پیر - برزو» متخصص زمین شناسی که آن زمان در مارتینیك می زیست، در خاطرات خود پیرامون این آتشفشان عجیب چنین می نویسد: بهار آغاز گشته و مارتینیك زیباتر از همیشه بزندگی خود ادامه میداد... چند روزی بود که صدائی نامانوس و خروش هائی از قله آتشفشان بگوش میرسید. گاهی نیز بر مقدار غلظت بخارهای آتشفشانی افزوده می گشت. اندک اندک بارانی از خاکستر شروع به باریدن کرده و روی درختان یا کلبه بومیان ساکن در دامنه کوه را می پوشانید اینطور بنظر میرسید که «مون پله» آرام و قرار از دست داده و آماده آتشفشان است.

در بیست و پنجم آوریل تدریجا به خروش و تکان ها افزوده شد و بر حجم خاکستر نیز اضافه گردید. این تغییر وضع بسیاری از دانشمندان و مستولان فرانسوی را نگران ساخته و در همان زمان یک گروه علمی برای تجسس و مطالعه عازم قله مون پله گردید... من نیز همراه این گروه برای مطالعه و بررسی وضعیت کوه آتشفشان عازم قله گردیدم... راه دراز و صعب العبوری بود که با قاطر و یا پای پیاده پیموده و پس از ساعت ها کوه پیمائی به نزدیکی قله رسیدیم، در زیر قله دهانه کوچکی وجود داشت که فرانسویان آنرا (اتانگ سکا) یا استخر خشک می نامیدند... جلگی بکنار این دهانه گردآمده و با کمال تعجب مشاهده کردیم که درون این حفره آب زیادی جمع شده و حالت غلیان پیدا کرده است. گویی استخر خشک به استخر از آب جوشان تبدیل شده است که از آن بخار آب بهوا می خیزد... سه نفر از افراد گروه اعزامی موظف گشتند در کنار این استخر باقی مانده و تغییرات آن را مورد مطالعه قرار دهند... نزدیک های غروب آفتاب مشاهده کردیم که لایه ای مذاب و درخشان از عمق استخر آرام بالا می آید و آبی که درون حفره انباشته شده بود به غلیان کامل درآمده است.

در قله اصلی تغییرات زیادی مشاهده نمی شد، دانشمندان اعزامی بدون آنکه کوچکترین ناراحتی یا نگرانی بخود راه دهند نتایج تحقیقات خود را بصورت مقاله ای در روزنامه جزیره موسوم به «له کلتی» بچاپ رسانیدند... آنان بدون آنکه بفکر نجات افراد جزیره باشند، فقط از نظر علمی این تغییرات و تبدیل ها را مورد تجزیه و

تحلیل قرارداد و در پایان اعلام کرده بودند که بهیچ عنوان جای نگرانی نیست... من با عقیده اکثریت افراد گروه مخالف بودم و چندین بار این موضوع را با مستولان جزیره در میان نهادم، اما هر بار بمن پاسخ داده شد که ایجاد ترس و ارباب سبب فرار توریست ها و شکست جبران ناپذیر اقتصادی برای جزیره و افراد آن خواهد شد... اما روز بروز زندگی در جزیره مشکل تر میشد... لایه غلیظی از دود فضای آنرا پوشانیده و بوی سولفور مشام را لزار میداد خانم پرتیس همسر کسول آمریکا در جزایر مارتینیك در خاطرات خود می نویسد: بوی سولفور فضائی خفقان آور ایجاد کرده بود، همه چیز بوی سولفور میداد... غذا و آشامیدنی مزه ای نداشت... مردم با دستمال های نم دار در خیابان ها حرکت میکردند و برای نجات از اثرات این دود غلیظ مرتب دستمال نم دار را مقابل بینی میگرفتند... اسب در شگه ها در اثر استشمام این دود شیبه کشیده و گاهی نفس بر زمین شده، در اثر خفگی جان می سپردند... در مدرسه کوچک جزیره دو طفل بیگانه ضمن استماع سخنان آموزگار مرده بودند... درختان در اثر باران خاکستر تغییر رنگ داده بود، درختان موز - کاکتوس - گل های زیبای حاره ای جلگی خشک و بیرنگ شده و باغ زیبای «ژاردن - دو پرت» که هماهنگ باغ مشابه آن در پاریس به گل و سبزه مزین بود، به قبرستانی از خاک و خاشاک تبدیل گشت... گیاهان جزیره بشدت تغییر حالت داده و یکی پس از دیگری خشک و نابود می شدند.

لطفا بقیه را در صفحه ۴۰ مطالعه فرمائید



آنچه از شهر پمپئی بجای ماند... انسان های خاکستر شده... برخی زیر ماده مذاب به مجسمه هائی از سنگ تبدیل گشتند

منظره از مواد مذاب

این است شهر «سن پیر» در قبل از فاجعه

حوادث بزرگ قرن بیستم!

کام موادمذاب

«مورن پله»!

نیافتند، آنها در زیر مواد مذاب و خاکستر زنده بگور شدند!



منظرهای از چگونگی وقوع آتش فشان مواد مذاب راه خود را از طریق سوراخی در دهانه کوه بخارج پیدا می کنند...



ایر هارتینیک در دامنه کوه آتشفشان قبل از فاجعه قرن ...

و این است «سن پیر» پسر اس هسان . مخروطی در سگونک و تنهانی

سر یعترین فوتبالیست دنیا
 دوتا مربی فوتبال داشتند درباره شاگردان خود لاف میزدند ، یکی از آنها گفت :
 - فوروارد تیم من بقدری سریع است که فاصله میان دروازه خودی و دروازه حریف را فقط در یک ثانیه طی میکند .
 دیگری جواب داد :
 - به اینکه چیزی نیست ، رفیق . فوروارد من آنقدر سرعت دارد که شب موقع خواب میتواند در کنار درخوابگاه چراغ خاموش کند و قبل از تاریک شدن اتاق نوبی بسترش باشد .

اسم های عجیب و غریبی که مردم روی شهرهایشان میگذارند

سکنه شهرک «کین جی نوپ» واقع در مغرب استرالیا هرگز حاضر نیستند معنی اسم شهرشان را برای غریبه ها توضیح بدهند... چون ترجمه این نام بومی بزبان ما میشود «موش آلوده خیلی دیگر از نقاط دور افتاده و گاه پر جمعیت استرالیا اسامی غریب و مضحکی دارند... مثل دهکده غربی «ادی بگ بگ» یعنی «ککستان»! در ایالت نیوساوت ویلز شهرچه ای هست موسوم به «موج بیرابا» ، یا «محل دروغگویان» در همین ایالت قریه دیگری هست که بومیان اسمش را «ایندریپیلی» (راه آب زالوها) گذاشته اند. سرخپوستان جنگلی «پرو» هم به یک قصبه آبادشان میگویند «لونی مویجا» که در زبان بومی قدیم معنی «سرزمین مارخورها» میدهد!

نیش زبان

یک پزشک و یک وکیل داشتند درباره حرفه مربوط به خود جرو بحث میکردند دکتر گفت:
 - من نمیگویم همه وکلا اشخاص نادرستی اند ولی باید قبول کنی که کار و پیشه شما از آدم فرشته نیسازد وکیل زیرک جواب داد:
 - حق با تو است دکترها از این لحاظ بر ما مزیت دارند - فی الواقع آنها میتوانند یک چنین کاری بکنند!

تنبلها

* زندانی اولی - چند سال اینجامیانی؟
 دومی - ده سال توجی؟
 - پنج سال!
 - خوب پس آن تختخواب نزدیک در مال تو ، رفیق!

زن ها وشوهرها

خانم اولی من دلم نمیخواهد زن دوم یک مرد زن مرده باشم .
 دومی - من دلم نمی خواهد زن اول چنین مردی باشم .

یکدین نامطلب

بارك الله ژاپنی ها

«گلا دیس هلدن» موسس مجله «دنیای تنیس» میگوید:
 - ژاپنی ها بهترین ورزشکاران جهانند، آنها نه جارو و جنجال راه میاندازند، نه شکایت میکنند و نه ناراحت میشوند و جر زدن هم بلد نیستند اگر یک ژاپنی را شکست بدهی میگوید: شما عالی بازی میکنی اگر از او شکست بخوری میگوید: «من شانس آوردم. دفعه بعد حتما شما میبازی» و همیشه برنده و بازنده در تعظیم و تبریک گفتن بر هم پیشی میجویند... من دلم میخواهد «ایلی ناستاس» تنیسور بی تربیت و بد اخلاق را یکی دو سالی بفرستند توکیو، تا بلکه قدری آداب ورزشی بیاموزد.

بازی های عجیب اعداد

در زندگی انسان

«هوارد ترنت» یک مرد آمریکائی که در «فرسنو» ای کالیفرنیا زندگی میکند از عدد ۷۴۲ واقعا نمیتواند بگریزد. این رقم شماره رمز پستی حساب بانکی ثبت اتومبیل و سریال لاستیک های ماشینش است، یکبار او چکی دریافت کرد که شماره آن ۹۹۷۴۲ مطابق با پنج رقم آخر شماره تلفن منزلهش بود، شماره قبر پدرش در گورستان محلی ۷۴۲ است، اخیرا نیز هوارد با موتور سیکلتی تصادف کرد و سخت مجروح شد و دست بر قضا شماره موتور هم ۷۴۲ بود.

آلمانی ها بابت خوابیدن

هم مزد میدهند

در فرانکفورت بیش از هفتصد نفر تقاضای «شغل خواب» دادند مغازه بزرگی خواهان شخصی بود که با مزد ساعتی ۳۰ تومان (تقریبا) روزانه هشت ساعت روی یک بستر داخل ویتترین نمایشی فروشگاه بخوابد تا نشان بدهد که تختخواب های جدید آن چقدر راحت است. صدها آدم بیکار و تنبل به مغازه هجوم بردند دختر خانم زیبایی حتی حاضر شد لغت ویتی توی ویتترین بخواند ، اما صاحب فروشگاه يك مرد جوان ۲۸ ساله را که کارگر شب کار کارخانه ای بود انتخاب کرد .

حقه های که نگرفت

این مرد در یک لحظه ذوق زدگی بالغ بر پنج میلیون و پانصد هزار تومان پول نقد را از دست داد.
 نیویورک: هربرت هلسپیل مرد جوان آمریکائی نزدیک بود یکشنبه میلیونر شود، اما دوربین فیلمبرداری جاسوسی این ارزو را به دلش گذاشت. «هربرت» با اتومبیل تصادف ظاهرا سختی کرده و مدعی بود که جفت پاهایش برای همیشه لنگ شده است و از شرکت بیمه یک میلیون خسارت میخواست. او یکمک وکیل خود در دادگاه چنان نمایشی از ناتوانی اش داد که هیئت منصفه سخت تحت تاثیر قرار گرفته از وی خواستند انرا متوقف کنند... حکم قضاوت میبایست روز بعد صادر گردد و بنظر میرسید که مرد جوان بازی را برده است، ولی او از زرنگی بیمه گرها غافل بود و حساب هایش غلط در آمد. هربرت نمیدانست که یک کامیون سر پوشیده و حامل چند فیلمبردار همه جا دنبالش میاید... مرد وقتی به خانه رسید، ذوق زده و جست و چالاک بی آنکه ذره ای بلند از اتومبیل بیرون جست و با عجله رفت تا پیروزی خود را جشن بگیرد... فردایش دانست که چه اشتباهی مرتکب شده است، کمپانی بیمه فیلمی را که از سلامتی پاهای او تهیه کرده بود نشان قضاوت داد و پنه هربرت حقه بازروی آب ریخت... و عوض یک میلیون فقط ۱۲ هزار دلار ضرر و زیان به او پرداختند.
 این یک موفقیت دیگر برای شرکت های بیمه آمریکائی در مقابل حيله و نادرستی شایکائی بود که تا کنون از صندوق آنها پول های هنگفتی بیرون کشیده اند.
 و اما هربرت هلسپیل... مردک چنان دماغش سوخت و عصبانی شد که دو چوب زیر بغل خود را جا گذاشت و توفان وار از دادگاه گریخت....

سزای نیکی بدی است

پادوی کارخانه ای یکشب سر سرکارگیشان را که داشت زیر ماشین پرس میرفت وله میشد از مرگ حتمی نجات داد سر کارگر دستی به پشت او نواخت و گفت:
 - بارک الله پسر خوب فردا جلوی همه کارگرا از تو تشکر میکنم!
 پادو با ناراحتی جواب داد:
 - نه، آقا، تشکر لازم نیست بهتر است کسی از قضیه خبردار نشود!
 سرکارگر اخم کرد و پرسید:
 - چرا؟
 پسرک وحیت زده گفت:
 - چون آنوقت جان خودم به خطر میافتد... کارگر های شک مرا میکشند!

از : دکتر غیاث الدین جزایری

مرزه پر خاصیت و معطر!

دردهای عصبی را از بین میبرد ♦ ضعف معده را درمان میکند ♦ برای درد دندان مفید است ♦ اگر کودکانی کم بنیه دارید میتوانید از مرزه استفاده کنید

یکی از سبزیهای خوراکی که در ایران بصورت خام و پخته مصرف میشود در دکانهای سبزی فروشی بفروش میرسد، مرزه است. مرزه گیاهی است از تیره نعنائیان که در اروپا و آسیا مخصوصا در ایران میروید و از قدیم مورد توجه اشیزان ایران بوده، و خواص دارویی آن مورد توجه بوده است، بوته های آن دارای ساقه های متعدد بزرگ قرمز بوده و رنگ ساقه های آن تیره تر از برگهای آنست و چون در محل گره ها ساقه های جدیدی بیرون زده و این ساقه ها بتوبه ای خود انشعاباتی درست میکنند، بزودی بوته ای آن پرپشت میشود، این گیاه بحالت وحشی در شمال غربی ایران اطراف خوی - تبریز و ارسباران و نواحی خراسان از قدیم بعمل آمده و در حال حاضر کاشت آن در نواحی مختلف ایران معمول است. برگهای باریک آن دراز و نک تیز بوده، نرم و پوشیده از تارهای کوتاه است و همین تارها سبب میشود که از یور بزرگ مایل بفاکستری بنظر برسد، برگهای آن فقط یک رنگرگ داشته و در روی برگها غدد عطری ریزی دیده میشود - گلهای آن در تابستان ظاهر میشوند که کوچک

زمر اسر مجھ سان

این مرد خالق زیبایی ستارگان سینما است

بعقیده آقای «سانتیاگوسی جو» اولین چیزی که در زن توجه یک مرد را جلب میکند چشم ها و بعد از آن دهانش است بی شک جناب «سی جو» میدانند چه بگویند و نظر او را باید پذیرفت چون این مرد یکی از بزرگترین متخصصین زیبایی ایتالیا و جهان بشمار میرود همین شخص بود که سوفیالورن را با آرایش ماهرانه اش بشکل زیباترین زنان جلوه گر ساخت، او به سوفیا خیلی چیزها در زمینه آرایش اموخت مثل مورب کردن چشم ها و جمع و جور کردن لب و دهان گشاد و زشتش..... اما شاهکار «سانتیاگوسی جو» پوشانیدن عیب بزرگ چهره سوفیالورن بوسیله توالت است. ستاره ایتالیایی دماغ گنده و بد ترکیبی دارد که در حالت عادی تو ذوق میزند؛ علاوه بر «سوفیا» ستارگان معروف دیگری نیز زیبایی خود را مدیون هنر «سی جو» هستند، مثلا «کلودیاکار دیناله»، «جینالولوبریجیدا»... و «روسانا بودستا».

بچه ها ، بچه ها ، بچه ها

پسرک پنجساله ای برای دیدن مادرش که تازه فارغ شده بود به بیمارستان رفت مادر لیخند زنان طفل نوزاد را نشان او داد و گفت: عزیزم، ببین چه داداش کوچولوی قشنگی داری؟ پسرک کمی توی صورت برادرش زل زد بعد اخم کرد مادرش سرزنش آلود پرسید: چه؟ از او خوش نمیاید؟ چرا؟ کودک جواب داد: - آخر تو اگر میبایست برایم داداشی بیآوری چرا پسر انتخاب کردی که من بشناسمش، هان؟

این یانکی های کلک

دو تا بازرگان آمریکائی توی کافه ای تنگ هم افتاده بودند و بیابوی و یسکی بالا میرفتند و صحبت میکردند یکی شان گفت: - بله پارسال کارخانه ام سوخت و من از بیمه پنجاه هزار دلار خسارت گرفتم چطور؟ دومی جواب داد: - به این که چیزی نیست کارخانه مرا گرد باد در هم کوبید و شرکت بیمه یک میلیون دلار نقد پرداخت! اولی گیلاس دیگری مشروب نوشید و آهسته پرسید: - رفیق ممکن است طرز بوجود آوردن گرد باد را یاد من بدهی؟



بلوز پشم سگ و آرایش موی سگی، مد بهاره امسال خانمها

تازه ترین مد اروپائی های مد پرست و حیوان دوست پوشیدن بلوز پشم سگ دست آموز خود و آرایش موی سگی است. خانم «مارگارت اسپینگ» زن خانه دار انگلیسی و مبتکر مد بلوز پشمی سگ که حالا یک کارگاه کوچک نخ رسی از موی سگ ها را دارد شهرت زیادی بهم زده و پیوسته سفارش دریافت میکند... حتی یک بانوی نجیب زاده و ثروتمند انگلیسی هم دستور داده است از پشم طلائی توله سگ گرانتیمش کاموا تهیه کنند تا با آن پلووری برای شوهرش ببافد و حالا بعضی از زن های متشخص نیز زلف خود را بشکل موهای سر سگ شان میاریند، مثل «تولیکی» ستاره و مانکن زیبای فنلاندی که امسال با آرایشی شبیه موی سگش در نمایشگاه سگ لندن شرکت کرد. عکس تولیکی و سگ پشمالویش را که برنده جایزه زیباترین سگ شد نشان میدهد.

موی هوس انگیز

مشری - آهای گارسون، یک تار مو توی سوپ من است پیشخدمت - بلوند یا قرمز، قربان، ما یکی از دخترهای پیشخدمت مان را گم کرده ایم

چه میدانید معلومات خود را باین ده سؤال بیازمائید

- ۱- کدام کشور چشمه های گرم و نامی سرد دارد؟
- ۲- کوه های یخ از آب شور تشکیل شده اند یا آب شیرین؟
- ۳- شاعری که قبل از حکیم فردوسی میخواست شاهنامه را بنظم در آورد، ولی عمرش وفا نکرد، کی بود؟
- ۴- کریستف کلمب در کدام کشور بدنیا آمد - اسپانیا، پرتغال، ایتالیا، یا مالت؟
- ۵- ترکیب سه رنگ بیش از همه در پرچم های ملی دنیا بکار رفته است. این رنگها کدام اند؟
- ۶- یک قهرمان ایرانی در المپیک ۱۹۴۸ لندن برنده نخستین مدال ورزشی ما شد. نام او و جنس مدالش را میدانید؟
- ۷- کدام فرمانروای معروف قدیم اسپس «این سیتانوس» را کنسول کرده بود؟
- ۸- در فیلم مشهور «دزد بغداد» نقش «سابو» قهرمان داستان را چه کسی ایفا میکرد؟
- ۹- کتاب «قانون» اثر طبی بزرگ کدام دانشمند ایرانی است؟
- ۱۰- شکست دهنده «اسوربانی پال» پادشاه مقتدر آسورچه کسی بود؟

جواب پرسش ها در صفحه ۴۵ چاپ شده است

باچ راه حتی برای شناگران

هر سال ده ها هزار کشتی از کانال پاناما میگذرند و صدها هزار دلار حق العبور میپردازند، ولی میدانید کمترین مبلغی که تا کنون دریافت شده چقدر بوده است؟ ۳۶ سنت (تقریباً دو تومان) این پول را یک آدم ماجرا جو بنام «ریچارد هالبرتون» در سال ۱۹۲۸ داد و شناکان از آن ترعه عبور کرد.

چک آبدار بهترین تشکر است

مردی در کنار رودخانه گردش می کرد - ناگهان صدای زنی را شنید که فریادکشان کمک میخواست - مرد فوری توی آب پرید و او را که دختر جوانی بود ، نجات داد . وقتی هردو خیس و خسته از رودخانه بیرون آمدند ، دختر نفس زنان پرسید :

- اوه ، آقا، چطور میتوانم واقعا از شما تشکر کنم ؟
- مرد سری جنیاند و گفت :
- هیچ ، فقط يك سیلی محکم بخوابانید
- بیخ گوشم ، دفعه پیش که چنین غلطی مرتکب شدم
- خانم دیگری از من تشکر کرد و همین برای هفت پشتم کافی خواهد بود - آن زن حالا عیال بنده است !

استراحت نمایند - اثر مرزه در رفع اسهال های حاد و نرمی استخوان قطعی است - خوردن سه مثقال مرزه با عسل رفع مسمومیت عقرب و سایر حشرات مفید میباشد - مضمضه خیسانده ای آن در سرکه و غرغره آن جهت تسکین درد دندان و ورم گلو مفید میباشد - ضماد آن با عسل جهت نرم شدن اورام سخت و سیاتیک و همچنین در دورک (بیخ ران) سودمند میباشد و با روغن زیتون و زیره جهت برآمدگی ناف اطفال و متفرق شدن باد آن نافع میباشد، جهت تجلیل اورام بلغمی شما میتوانید ضمادی از مرزه با آرد جو تهیه کرده، روی آن بگذارید تا فروکش نماید - ضماد پختهی مرزه در حمام جهت اگرما و خارش سودمند میباشد - مضمضه با جوشاندهی گل آن جهت برطرف کردن جوشهای دهان موثر میباشد، مریای گل آن با عسل که مانند گلقتد تهیه شده باشد، جهت دفع مسمومیت مخصوصا مسمومیتهای غذائی مفید میباشد.

درد دندان خوردن مرزه با غذا مخصوصا غذاهای سنگین باعث هضم آنها شده غذا را خوشبو و خوش طعم مینماید و نفخ آنها را از بین میبرد، خوردن مرزه یا حیوانات نفخ آنها را از بین میبرد و باعث زود هضم شدن آنها میگردد، برای رفع ضعف معده و چنگ زدگی آن شما میتوانید از دمکرده یک تا سه گرم درصد آن استفاده نمایید، برای رفع سوءهضم - زردی - تنگ نفس - جلوگیری از تخمیرات روده و پراکندگی بادهای معده از خیساندهی سه گرم مرزهی خشک در یک فنجان آب جوش استفاده نمایند، از جوشاندهی آن بصورت غرغره میتوان جهت افتادگی زبان کوچک و پرخونی آن استفاده نمود. برای تسکین دردهای مفاصل و دردهای عصبی و تقویت جسمانی کودکان کم بنیه و مبتلایان به نرمی استخوان شما میتوانید از حمام جوشاندهی مرزه استفاده کنید، برای اینکار شما میتوانید بیست تا سی گرم مرزهی خشک را در یک کیسه ریخته، در وان لویزان کنید تا عصرای آن در آب حل شود، بعد در وان نشسته یا بخوابید و نیم ساعت

کار اقدام کرده و در تغذیه بکار برده و بیشتر خانم آنرا همراه با غذا میخورند و همچنین پزشکان باستانی ایرانی آنرا جهت معالجه درد مفاصل، زیاد شدن اشتها، پاک کردن ریه - معده - جگر و روده ها بکار میبردند و آنرا بهترین مسهل بلغم میدانستند، خوردن آنرا با شربت انجیر جهت معالجه تنگ نفس و سرفه و با انجیر خشک جهت زیاد شدن عرق و باز شدن رنگ رخسار تجویز مینمودند، جوشاندهی آنرا همراه با مسهلات جهت رفع تخامه و ترش کردن غذا و قی توصیه مینمودند. پزشکان سنتی ایران سابقا قبل از تجویز مسهل به بیمار یک داروی متضج میدادند تا اخلاط را پخته و آمادهی دفع نماید خوردن مرزه قبل از داروهای مسهلی همین خاصیت را دارد - خوردن مرزه همراه با کرفس یا آب آن برای ریختن سنگهای کلیه و مثانه و سختی ادرار نافع است و با روغن زیتون جهت انواع دل پیچه مفید میباشد، خوردن نان و پنیر و مرزه جهت چاق شدن بدن بسیار سودمند میباشد. جویدن مرزه جهت تسکین

بوده، و رنگ سفید یا گلی دارند، این گلها نوش فراوانی دارند که مورد علاقهی زنبور عسل بوده و زنبوریکه از این گلها استفاده کند، عسلش فوق العاده مرغوب خواهد شد و بهمین مناسبت است که کندو داران در اطراف محل خود آنرا میکارند تا عسلی عالی بدست آورند، داروسازان سنتی ایران مرزه را آویشن صحرائی میدانستند و کندو داران ایرانی کتلهای خود را به محلی میبردند که در آنجا آویشن زیاد باشد و اعراب بان سترالبری لقب داده اند که معنی آن همان آویشن بیابانی است، نام اصلی مرزه در زبان عربی ندغ است ترکیبات شیمیائی مرزه خودرو با نوع پرورش یافته آن فرق دارد و بطور کلی دارای مواد چرب - جوهر میز و قندهای مختلف بوده و اساس نوع وحشی آن بیشتر از نوع خودروست و همچنین دارای ترکیباتی است - هنوز بطور دقیق شناخته نشده است، ولی خواص طبی آن از قدیم شناخته شده و مورد توجه عموم مخصوصا ایرانیان قدیم بوده است برخلاف تصور گیاه شناسان جدید که میگویند مردم ایتالیا ابتدا آنرا کاشته و پرورش داده اند ایرانیان قبل از آنها باین

الحمد لله الذي جعلنا من هذه الدنيا داراً

مآباً ومن الآخرة داراً قراراً ولقد جعلنا في الدنيا

حياةً ونفساً وروحاً ونزلاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً

ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً ونزلاً وروحاً



الجنة والجنة والجنة والجنة والجنة والجنة والجنة والجنة



رودی کروول - رهبر خط دفاعی تیم ملی هلند (بک چپ)

چگونه یک روح به کمک

که در حال مرگ بود آمد

مرگ نجابت

*** پرفسور پرایس سالها رئیس انجمن معرفت الروح انگلستان بوده و تحقیقات دامنه داری درباره روح ارتباط با روح و مسائل گوناگون بعمل آورده است که طی کتاب جالب مستندی، نتیجه و چکیده تحقیقات و مطالب خود را اخیرا منتشر کرده است او از تجارب خود حرف می زند و اینکه چگونه عده ای در این راه حقه بازی می کنند ما ضمن چاپ نتیجه تحقیقات و مطالعات پرفسور پرایس در مورد ارتباط با ارواح، تله پاتی، پیشگویی، آینده نگری صداها مقاله تحقیقی وارزنده دانشمندان ایرانی و جهان را نیز در این سلسله گزارشها به نظر تان خواهیم رساند.**

اظهار نظر ها و مطالبی که از طرف خوانندگان محقق و ارجمند در این باره برسد پس از پایان مقالات چاپ خواهیم کرد و امید که از راهنمایی خوانندگان دانشمند و محقق مجله مان در این باره سود جوئیم.

اینک می پردازیم به کتاب تازه منتشر شده دکتر پرایس و نظرات و تجریبات او... و در ضمن این نکته را نیز یاد آوری می کنیم که اطلاعات هفتگی - در رد و تأیید این مقالات بیهیچوجه اظهار نظر نمی کنند...

و مهمین علت در این بحث به کرات مورد تأکید قرار گرفته است یکی از واسطه های معروف انگلستان خانمی است به نام «ویلت» که در مورد واقعیت غیب گوئی (واقعیت غیب گوئی اصطلاحی است که در باره ارتباط با عالم ارواح یا ادراک مافوق محسوسات که انسان را با جهان دیگر مرتبط میدارد، به کار برده میشود) چنین نوشته است: وقتی انسان، در ارتباط با عالم ارواح، از قالب خود خارج میشود و همه حقایق بر او روشن میگردد، می بیند که او جزئی از همه چیز است و همه چیز جزئی از او است این احساس رویایی انسان را کاملا از خود بیخود میکند و به معنای واقعی، او را در عالم دیگر سیر میدهد. این خانم در نوشته های دیگر خود در صدد بر می آید که در باره تفاوت های میان این جهان و عالم ارواح به بحث و تفحص بپردازد و نظر خود را بدینگونه بیان میدارد:

«وقتی سد ها فرو میریزد و حجاب ها از میان بر داشته میشود متوجه میشویم که عالم وجود دارای دو گانگی مشخصی است: یکی دنیایی که مابدان عادت کرده ایم و همه

چیز در حول محور یک شینی واحد دور میزند و دارای محدودیت است و دیگر دنیایی که سراسر آن به هم پیوسته است و همه اجزای آن در ارتباط با یکدیگر میباشند و خلاصه همه چیز دال بر وجود یک «کل» است و همه چیز به عنوان جزئی از این «کل» قابل درک میباشند.

وقتی انسان این نحوه بیان واقعیت در باره عالم ارواح را در نظر میگیرد متوجه میشود که میان ادراک ما در باره جهان هستی و آنچه که واسطه ها به عنوان حقایق عالم ارواح به ما میگویند تفاوت عظیم وجود دارد. شاید اینک این سؤال پیش آید که آیا ادراک ما در باره جهان هستی به حقیقت نزدیک تر است یا آنچه که ارواح در باره عالم خود به ما میگویند و با واسطه ها خبر آن را برای ما می آورند. زیرا می بینیم اختلاف های اساسی در این دو دیدگاه وجود دارد. حقیقت امر این است که این اختلاف ها، با تضاد ها، فقط جنبه صوری و ظاهری دارد و فقط نحوه تفسیر و تعبیر ما است که این تضاد ظاهری را به وجود می آورد این بحث، بسیار جالب است و درک صحیح آن حقایق زیادی را بر ما روشن میکند و از این جهت بایستی فرصت و وقتی کافی به آن اختصاص داد و این کاری است که در مباحث آینده به آن خواهیم پرداخت ولی فعلا تنها به ذکر این نکته اکتفا می کنیم که اختلاف اساسی یا آنچه به صورت تضاد میان عالم محسوسات (جهان هستی به صورتی که ما آنرا احساس و ادراک می کنیم) و «واقعیت پنهان گوئی» (جهانی که ارواح در باره آن میگویند و واسطه ها یا مدیوم ها بیان کننده آن هستند) وجود دارد چیزی جز درک مفهوم واقعی «زمان» نیست. ما در عالم محسوسات متوجه گذشت زمان هستیم و میگوئیم وقت بصورتی غیر قابل اجتناب و غیر قابل تغییر به جریان یک طرفه خود ادامه میدهد و هیچ عاملی نمیتواند آنرا متوقف کند. آنچه که جنبه آینده دارد، به صورت حال و سپس به صورت گذشته در می آید. در این جریان گذشت زمان، اتفاقات روی میدهد، یعنی هر واقعه متعلق به گذشته، حال یا آینده است، یعنی در گذشته اتفاق افتاده، در حال حاضر در حالت وقوع است یا در آینده اتفاق خواهد افتاد. آنچه در گذشته اتفاق افتاده، اثر خود را گذاشته است، آنچه در حال حاضر یا آینده اتفاق می افتد، اثر خود را میگذارد، فرق میان گذشته و حال و آینده آن است که گذشته را دیگر نمیتوان باز گردانید و حال آنکه (صرفا از دیدگاه تصور) میسر است بتوان جلوی وقایع مربوط به حال حاضر یا آینده را گرفت و این تفاوتها است که میان گذشته و آینده وجود دارد گذشته، دیگر گذشته است و حال آنکه آینده هنوز نیامده و شاید بتوان در باره آن

کاری انجام داد (باز تکرار می کنیم صرفا از دیدگاه تصور یا تئوری) و در جریان وقوع آن تأثیر گذاشت

این ادراک ما نسبت به زمان است، و حال آنکه در «واقعیت غیب گوئی»، زمان دارای کیفیت و ساخت کاملا متفاوتی است به این معنی که گذشته و آینده هر دو وجود دارند و آنچه که در گذشته اتفاق افتاده، به صورت یک کار انجام شده یا آنچه که عنان اختیار آن به کلی از دست ما خارج شده، نمی باشد بلکه گذشته هم جزئی از آینده و همگی حقایق جهان هستی میباشند، برای روشن شدن موضوع میتوان جریان را به یک فیلم سینمایی تشبیه کرد به این معنی که وقتی مقداری از فیلم را نشان دادند ظاهرا آن مقدار، گذشته و غیر قابل برگشت است و حال آنکه میدانیم وقایع آن مقدار، روی فیلم است و آنچه که در قسمت های بعدی نشان داده خواهد شد با آنچه قبلا نشان داده شد همگی اجزای یک «کل» میباشند تفاوت جهان ما به صورتی که ما آنرا درک می کنیم و واقعیت غیب گوئی این است که ما فقط قسمت های خیلی کوچکی از کل را می بینیم و حال آنکه در عالم ارواح و روشن بینی یا غیب گوئی آنچه که مطرح است، کل یا همه جهان هستی است که وقایع مربوط به دنیای ما تنها قسمت بسیار ناچیزی از آن کل را تشکیل میدهد. به این ترتیب در واقعیت غیب گوئی یا روشن بینی همه زمان ها - گذشته، حال و آینده وجود دارند و تنها ادراک ما است که باعث میشود تصور کنیم یک واقعه گذشته است و واقعه دیگر مربوط به آینده میباشند و علت آن هم این است که ما از دیدگاه بسیار محدود و باریک خود به جهان هستی مینگریم. اینها نکاتی بود که تذکر آنها ضرورت داشت تا ما تا حدودی به تفاوت های اساسی موجود بین دنیای محسوسات و عالم روشن بینی پی ببریم. ولی با وجود اتفاق نظری که تقریبا همه واسطه ها درباره جهان هستی از دیدگاه وسیع (نه دیدگاه محدود ساکنان کره خاکی) دارند و وجود عالم ارواح، ارتباط با ارواح و خبر از عالم دیگر را تأکید می کنند و شواهد بی شمار غیر قابل انکاری که در این باره عرضه میدارند، هنوز پاره ای از محققان محافظه کار هستند که حاضر نیستند قبول کنند «عالم باقی» وجود دارد و ارتباط با ارواح گرفتن خبر از جهان آنها را دلیلی برای قبول اینکه دروای این دنیای ما دنیای دیگری نیز وجود دارد، نمیدانند. وقتی اینگونه دانشمندان با یک صحنه ارتباط با عالم ارواح روبرو میشوند و می بینند یک واسطه که مثلا با خود آنها یا دوستان آنها

کوچکترین ارتباطی نداشته میتواند اطلاعاتی به آنها بدهد که خود آنها هم سالها است آنرا به دست فراموشی سپرده اند، تازه در صدد بر می آید که دلایل به ظاهر علمی برای این گونه ارتباطات پیدا کنند و به هر نظریه ای متوسل میشوند تا منکر وجود عالم دیگر و بقای روح شوند و وقتی از همه جا مایوس شدند و نتوانستند توجیه و تفسیری برای آن پیدا کنند، با اکراه موضوع بقای روح و ارتباط با عالم ارواح را میپذیرند. دکتر «هولتر» که خود از محققان مسائل مربوط به عالم ارواح میباشند در کتاب خود به نام «دروای این زندگی» میگوید: من خود شاهد بوده ام بعضی از پژوهشگران واقعا خود را به تمام معنی به این در آن در میزنند تا علتی غیر از وجود عالم ارواح برای توانائی خارق العاده واسطه ها پیدا کنند و خلاصه حاضرند هر نظریه یا تئوری دیگری را بپذیرند جز قبول اینکه واقعا روح انسان بعد از مرگ به موجودیت خود ادامه میدهد و برای همیشه از بین نمیرود و عالم ارواح قسمتی از جهان هستی است و خود ما هم در این کره خاکی قسمتی از جهان هستی را تشکیل میدهیم. دکتر «هولتر» سپس میگوید: خود من چند سالی از عمر خود را در راه اینگونه تحقیقات سپری کرده ام خوشبختانه در زمرة «پرایسیکولوژیست» های محافظه کار نیستم و برای یافتن دلیل با توجه به مشاهدات خود، بیهوده خویشتن را به این درو آن در زده ام و بادیدن و تجربه موارد بی شماری از ارتباط با عالم ارواح، بر وجود عالم باقی و بقای روح معتقد شده ام و به قدر کافی موارد و شواهد در این باره دیده ام که جای تردیدی برام نمانده است. باید اضافه کنم که من مانند بعضی از طرفداران مکعب بقای روح که ممکن است همه چیز را بدون چون و چرا بپذیرند حاضر نیستم تا در هر مورد به طور کامل مطمئن شده ام، چیزی را بپذیرم. من برای قبول هر مورد به عنوان یک حقیقت، ضوابط خاصی دارم و وقتی مطمئن شدم یک پدیده با عوامل یا علل دیگر قابل بیان نیست، آنرا می پذیرم. به عبارت دیگر من باید خود را کاملا مطمئن کنم که آنچه می بینم واقعا دارای منشاء ارتباط با عالم ارواح است و عوامل دیگر در آن تأثیر ندارد خوشبختانه تحصيلات مفصل و تجریبات طولانی من، این امکان را به من میدهد که برای تشخیص صواب از خطا، محک های لازم را در دست داشته باشم.

و اما در مورد ارتباط با عالم ارواح باید گفت که این ارتباط به دو طریق صورت میگیرد، یکی ارتباطی که ابتکار آن با خود ارواح است اینگونه

ارتباطات ناگهانی ارواح به است که دیگر، ایجاد است که انجام میدهد تماس با او میگیرد و میخوانند میگویند آنها گفته واسطه ار احضار می ارواح و جهان نمیت در انصورت ارواح را بخواند و ناگهانی واسطه در نقطه ای در حالیکه است و میتماس خود ناگهانی هر گونه میان واسطه علت اینک ایجاد تماس می آید این مطلبی مهم میان بگذار به طور تصادف چند واسطه داد زیرا اگر به طرق خاص گیرنده پیام در می دریافت کند نظر بسیار

تک این زن

مدوا اور از

نجات داد!

ارتباطات معمولاً پرهیجان است و اغلب، به طور ناگهانی صورت میگیرد. علل تمایل از ناحیه ارواح به تماس گرفتن یا مردم این جهان، متعدد است که به شرح درباره آنها خواهیم پرداخت. راه دیگر، ایجاد ارتباط با ارواح از طریق احضار آنها است که این کار را معمولاً واسطه ها یا مدیوم ها انجام میدهند. میدانیم بعضی از شکاکین درباره تماس با ارواح میگویند آنچه که واقعا صورت میگیرد این است که واسطه ها افکار اشخاص را میخوانند و سپس مطابق میل آنها مطالبی به آنها میگویند و مدعی میشوند این مطالب را ارواح به آنها گفته اند. اگر بتوان این ادعا را در مواردی که واسطه ارواح را احضار میکند یا مدعی میشود احضار میکند، پذیرفت، در مورد حضور ناگهانی ارواح و آغاز تماس از طرف خود آنها با مردم این جهان نمیتوان این بهانه را پذیرفت زیرا در صورت اصولاً هیچکس قبلاً فکر تماس با ارواح را در سر نداشته که واسطه بتواند فکر او را بخواند و از همه مهمتر اینکه بیشتر تماس های ناگهانی ارواح در شرایطی صورت میگیرد که واسطه وجود ندارد و ارواح حضور خود را در نقطه ای به طرق مختلف نشان میدهند. در حالیکه عمل احضار ارواح یک عمل تعمدی است و میتوان جنبه آزمایشی و بررسی به آن داد، تماس خود ارواح با زنده ها جنبه خود به خود، ناگهانی و پیش بینی نشده دارد و بنابراین امکان هر گونه ارتباط

میان واسطه و مخاطب ارواح را از میان بر میدارد. علت اینکه فرستنده پیام از جهان دیگر هر صدد ایجاد تماس با افراد معینی از مردم این جهان بر می آید این است که به علتی احساس میکند مطالبی مهم یا فوری دارد که باید با گم نده پیام در میان بگذارد. این وضعی است که هیچگاه نمیتوان به طور تصنعی ایجاد کرد و باریدف کردن یک یا چند واسطه ناظر و اشخاص گوناگون آنرا ترتیب داد زیرا اگر خود ارواح مطلب مهمی داشته باشند به طرق خاص خود ایجاد تماس می کنند و آنرا با گیرنده پیام در میان میگذارند. هنوز قوانین و قواعد خاص برای کشف عوامل و شرایط لازم برای اینکه ارواح در صدد تماس با این جهانیان بر آیند پیدا نشده است و تنها چیزی که میتوان گفت این است که ممکن است شرایط فکری و عاطفی لازم در بعضی اشخاص که به صورت گیرنده پیام در می آیند وجود داشته باشد و آنها به صورت دریافت کننده پیام با طرف تماس ارواح در آیند به نظر بسیاری از صاحب نظران قطعاً محدودیت

هائی برای ایجاد تماس بین گذشتگان و زندگان وجود دارد والا موارد بسیاری وجود داشت که در تمام مدت بیست و چهار ساعت میان زنده ها و مرده ها ارتباط برقرار میشد زیرا کمتر کسی هست که عزیز از دست رفته ای نداشته باشد و آن عزیز رابطه کند. شاید وجود همین محدودیت ها باشد که باعث میگردد تماس بین گذشتگان و زنده ها با باعث میگردد تماس بین گذشتگان و زنده ها با آنکه از لحاظ تعداد بسیار زیاد است به نسبت، زیاد نباشد و ارتباط با ارواح هم کاری آسان و پیش پا افتاده نیست تا هر کس هر موقع دلش خواست روحی را احضار کند یا هدف تماس روح گذشتگان باشد. در عالم هستی، خیلی چیزها هست که غیر عادی یا نادر به نظر میرسد و معجزاتی از جهان هستی است و در چهار چوب کلی جهان هستی قابل درک و توجیه میباشد. اگر بشر نمیتوانست ابتکار تماس با عالم ارواح را به طور کامل در دست بگیرد و هر کس به میل خود می توانست با عالم دیگر رابطه برقرار کند در آنصورت دنیا وضع دیگری به خود میگرفت و مسلماً نظام کنونی جهان ما تغییر شکل میداد به هر حال آنچه در این باره میتوان گفت آن است که ظاهراً «مصادر امور» صلاح در آن نمی بینند که مردم این جهان به میل و خواست خود با جهان باقی ارتباط بگیرند و تماس حاصل نمایند. اما شاید این امر دلیل کافی نباشد که انسان از تلاش خود برای دست یابی به حقایق دیگر صرف نظر کند چه بسا حقایقی باشد که از راه این تلاشها روشن گردد. پیش از اینکه به بحث در باره طریق، یعنی ایجاد رابطه با ارواح از طریق واسطه ها بپردازیم خوب است به یکی از موارد متعددی که ارواح به یکی از طرق متعدد بر ساکنان این کره ظاهر میشوند یا به هر حال ارتباطی از ناحیه آن جهانیان با این جهانیان برقرار میگردد اشاره ای میکنیم. موضوع مربوط به چند سال پیش است و در ایالت کانکتی کات امریکای داد. در این ایالت خانمی زندگی میکرد به نام سی. بی. اس. بی. (حروف اول اسم این خانم است) که مدت بیست و پنج سال بود که به بیماری قلبی دچار بود. پزشکان قرص مخصوص به این خانم تجویز کرده بودند که با خوردن آنها به زندگی خود ادامه میداد یعنی هر وقت فشار خون او از بیست تجاوز میکرد او میبایستی از آن قرصها بخورد و اگر قرص ها فشار خوش را پائین نمی آورد، ناچار او را به بیمارستان میبردند. این کاری بود که طی ۲۵ سال این خانم انجام میداد در بیمارستان، کاری که با



زندگی پس از مرگ

پیشگویی، تئوپانی و قدرتهای ما فوق طبیعی

این خانم انجام میدادند این بود که مقداری دارو از طریق رگ وارد بدش میکردند تا فشار خوش را دو باره مقداری پائین بیاورند ولی خانم سی. بی از بیمارستان رفتن و تزریق از راه رگ بسیار ناراحت بود و حتی المقدور سعی داشت از این راه معالجه نکند. به هر حال این وضعی بود که این خانم با آن خو گرفته بود و برای ادامه زندگی هم چاره ای جز آن نبود در یکی از ششهای زمستانی که در رختخواب دراز کشیده کتاب میخواند ناگهان احساس کرد ضربان قلبش خیلی شدید شده و حالتش رو به وخامت میرود هوا سرد و شب دیر وقت بود فوراً دستش را به طرف شیشه قرصهای دراز کرد و یکی از آنها را در دهان گذاشت ولی هر چه صبر کرد قرص تاثیر نکرد و مثل این بود که باید باز او را به بیمارستان ببرند تا از راه رگ به بدش دارو برسانند. از این فکر شدیداً آزرده شد و در دل با تمام وجودش آرزو کرد کاشکی بتواند بدون رفتن به بیمارستان و تزریق از طریق رگ، حالتش بهتر بشود. از طرفی او میدانست رفتن به بیمارستان مستلزم بیدار کردن شوهرش میباشد و از این کار هم ابدانست زیرا شوهرش سخت خسته بود و نیاز شدیدی به استراحت داشت. او درمانده بود چه بکند و در اینجا بود که از ته دل آرزو کرد به نحوی این شکل برایش حل شود در این هنگام او شاهد صحنه ای شد که بعدها آنرا به عنوان جالبترین و لذت بخش ترین واقعه زندگی خود برای دیگران تعریف کرد. او میگفت: در دریای فکر شدیداً غوطه ور بودم که ناگهان پنجره اتاقم با نوری خیره کننده روشن شد، به سوی آن نگاه کردم و دیدم زنی با لباسهای رنگارنگ، صورتی بسیار نورانی و قدی بلند در داخل اتاق ایستاده به طوریکه پشتش به پنجره است. اندام او نشان میداد که نمیتوانسته بدون خم شدن از پنجره وارد اتاق شود از سوی دیگر پنجره اتاق بسته بود و در آن لحظه همان طور بسته باقی مانده بود. خانم تازه وارد مطلقاً کلامی بر زبان نراند و فقط به چشمان من خیره شد. بطوریکه احساس میکردم با نیروی عجیبی مرا جلو کرده است. با اینکه از این منظره دچار هیجان و تکان شدیدی شده بودم هنوز مشاعرم آنقدر به جای خود بود که بدانم این موجود متعلق به دنیای ما نیست و نباید در باره حضور ناگهانی

او توضیحی بخواهم. در این موقع نظریه شانه های پهن و نیرومند این زن جلب شد و متوجه گشتم چهار موجود پری مانند یا فرشته کوچک - دو فرشته اطراف هر یک از شانه ها - در حال پرواز هستند یعنی بال میزنند ولی در یک نقطه ثابت مانده اند. بیش از آنکه دچار تعجب شوم دچار این تردید بودم که آیا آنچه که می بینم واقعیت دارد یا تنها مخلوق فکر خودم است. آیا ارزیابی شدید من به بهبودی این رویا را برای من آفریده است یا اینکه واقعا خانمی با این مشخصات در چند قدمی من ایستاده و چهار فرشته در روی دو شانه او به حال معلق ایستاده اند. اول پیش خود فکر کردم که این موجود او توضیحی بخواهم. در این موقع نظریه شانه های پهن و نیرومند این زن جلب شد و متوجه گشتم چهار موجود پری مانند یا فرشته کوچک - دو فرشته اطراف هر یک از شانه ها - در حال پرواز هستند یعنی بال میزنند ولی در یک نقطه ثابت مانده اند. بیش از آنکه دچار تعجب شوم دچار این تردید بودم که آیا آنچه که می بینم واقعیت دارد یا تنها مخلوق فکر خودم است. آیا ارزیابی شدید من به بهبودی این رویا را برای من آفریده است یا اینکه واقعا خانمی با این مشخصات در چند قدمی من ایستاده و چهار فرشته در روی دو شانه او به حال معلق ایستاده اند. اول پیش خود فکر کردم که این موجود او توضیحی بخواهم. در این موقع نظریه شانه های پهن و نیرومند این زن جلب شد و متوجه گشتم چهار موجود پری مانند یا فرشته کوچک - دو فرشته اطراف هر یک از شانه ها - در حال پرواز هستند یعنی بال میزنند ولی در یک نقطه ثابت مانده اند. بیش از آنکه دچار تعجب شوم دچار این تردید بودم که آیا آنچه که می بینم واقعیت دارد یا تنها مخلوق فکر خودم است. آیا ارزیابی شدید من به بهبودی این رویا را برای من آفریده است یا اینکه واقعا خانمی با این مشخصات در چند قدمی من ایستاده و چهار فرشته در روی دو شانه او به حال معلق ایستاده اند. اول پیش خود فکر کردم که این موجود

لعنت بر آن تصادف که

در یک تصادف سخت، چشمانم بینائی خود را از دست داد... و در این حال بودم



داشتم بمسافرت میرفتم، ولی آن مرتبه چون میبایستی محموله مهمی را حمل کنیم خودم هم با راننده به خرمشهر رفتیم وبعد از بار گیری در حرکت بطرف تهران در جاده اهواز اندیشک در سر یک پیچ ناگهان یک کامیون دیگر را که بطرف چپ جاده منحرف شده بود روبروی خود دیدیم راننده کامیون من دستپاچه شد و پای خود را روی ترمز فشار داد، ولی ظاهرا دیر شده بود، زیرا بشدت بیکدیگر تصادف کردیم. هرگز آن لحظه وحشتناک تصادف را فراموش نمیکنم. یکمرتبه کامیون را مقابل خود دیدم که بسرعت بطرف ما پیش آمد و بعد از یک فریادی که از وحشت کشیدیم، صدای مهیب برخورد بلند شد و دیگر هیچ چیز نفهمیدم، وقتی بهوش آمدم متوجه شدم جانی را نمی بینم. فریاد کشیدم من کجا هستم؟... چرا نمیتوانم به بینم؟ صدای زنی بلند شد که بعد فهمیدم پرستار است و او گفت:

- شما تصادف کرده بودید و حالا در بیمارستان هستید چیزی نیست کمی آسیب دیده آید چشمانتان را بسته این بزودی خوب میشوید و حالا باید استراحت کنید و ناراحت نباشید.

فهمیدم که باندی را زوی چشمانم بسته اند، آه خدایا ایای سرم زخمی شده است، یا چشمانم آسیب دیده است، چقدر وحشتناک است، بار دیگر از هوش رفتم و چیزی احساس نکردم و بالاخره چند روز بعد بتدریج این حقیقت تلخ را دریافتم که در طی تصادف بر اثر ضربه ای که به ناحیه سر و چشمانم وارد شده است، قوه بینائی خودم را از دست داده ام، اطلاع از این موضوع ضربه بزرگی بروحیه من زد واقعا که چقدر مشکل است انسان یکمرتبه نیروی بینائی خود را از دست بدهد و دنیا را مقابل چشمان خود نسیاه به بیند، آدمی که تا کنون کار میکرد و فعالیت بخرج میداد، حالا یکمرتبه عاجز شده و بدون کمک دیگران حتی توانائی راه رفتن را نداشته باشد، تشریح مصیبتی که بر من وارد شده بود واقعا هیچ نحوی میسر نیست و از عهده آن بر نمیایم، ولی این را هم باید علاوه کنم که خداوند طاقت و مقاومتی در وجود انسان بودیمه گذارده است که بالاخره در مقابل هر مصیبت و گرفتاری ولو آنکه هر قدر هم عظیم باشد مقاومت میکند و تحمل بخرج میدهد. منم این استعداد خدا دادی را داشتم و بالاخره توانستم با کوری و نایبائی کنار بیایم.

در حالیکه عصبانی بر دست و عینکی بر چشم داشتم به خانه برگشتم، در آستانه خانه صدای مادرم را شنیدم که گریه میکرد و بعد زنی را حس کردم که مرا در اغوش گرفت و بوسید از دستها و صورت چروکیده او فهمیدم مادرم است، او گریه میکرد و من با آنکه در درونم غوغائی بر پا شده بود دلداریش میدادم، بعد خود را در میان بازوان لاغر و نحیف پدرم حس کردم که میگفت پسرم غصه نخور من هستم و از تو و خانواده ات نگهداری میکنم!

و بالاخره جلوی اطاق زنی مرا در اغوش گرفت که از گرمی بدن او دریافتم همسرم نیلوفر است، قطرات اشکی که از چشمانش سرازیر میشد صورتم را مرطوب میکرد در اغوش او احساس امنیت بیشتری میکردم، ولی هیچیک از این محبت ها علاج درد کوری مرا نمیتوانست بکنند.

لطفاً بقیه را در صفحه ۵۴ مطالعه فرمائید

راننده کامیون پدر دوست من مرد مهربان و خوبی بود، کم کم بمن رانندگی آموخت و من که بر خلاف درس خواندن در کار های رانندگی و اتومبیل استعداد زیادی داشتم، خیلی زود و سریعتر از آنچه که تصور میکرد رانندگی را آموختم و چهار سال بعد توانستم گواهی نامه درجه یک بگیرم و اجازه پیدا کنم روی کامیون کار کنم، اول روی همان کامیون و بعد روی کامیون های دیگر مشغول کار شدم و بتدریج وضع کارم خوب شد، از محل حقوقی که میگرفتم و در آمد هائی که داشتم توانستم یک کامیون خریداری کنم و برای خودم کار کنم و بدین ترتیب در آمد زیاد تر شد، همین موقع بود که بفکر ازدواج افتادم... من هر وقت که از سفر باز می گشتم سری بخانه میزد، مادرم را میدیدم و گاهی هم یکی دو شب منزل میماندم، ولی با پدرم قهر بودم و سراغی از او نمیگرفتم، در بازگشت از یکی از سفرها که بطرف خانه میرفتم، در کوچه نزدیکی منزلمان دختری را دیدم که از او خیلی خوشم آمد. درست مطابق سلیقه من بود. او را تعقیب کردم و خانه اش را یاد گرفتم.

موضوع را به مادرم گفتم و او خندید و گفت: - فهمیدم، نیلوفر دختر آقای (ک) را میگوئی؟ او دختر خیلی خوبی است، خانواده اش هم مردمان خوبی هستند اگر مایل باشی به خواستگاریش میروم!

مادرم را بوسیدم و گفتم: من شما را خیلی ناراحت کرده ام و امیدوارم که این آخرین مزاحمت باشد و دیگر آزارتان ندهم چشمان مادرم پر از اشک شد و من از خانه بیرون آمدم، در حالیکه فکر نمیکردم خانواده نیلوفر حاضر شوند دختر خود را به یک کامیون دار بدهند و پشیمان بودم که چرا این تقاضا را از مادرم کردم و حالا اگر باو جواب رد بدهند چقدر ناراحت میگردد. اما شب که خانه آمدم بر خلاف انتظار مادرم را خیلی خوشحال دیدم، بلند شد و مرا بوسید و با خنده گفت:

- پسرم مزده که آنها قبول کردند و باید مقدمات کار را فراهم کنیم.

معلوم شد که آنها از اسم و شهرت و ثروت پدرم خیر داشتند و بخاطر او بود که با این وصلت موافقت کردند، بالاخره مقدمات کار فراهم شد، پدرم هم که چندین سال بود با من قهر بود، در این جریان آشتی کرد و با کمک او مراسم عقد و عروسی بر پا شد ما زندگی خوبی داشتیم، به نیلوفر خیلی علاقمند بودم و از سفرهای خارج شهر که باز میگشتم یکسر بخانه میرفتم و او را

در اغوش میگرفتم، در طول سفر هم مرتب بیاد او بودم و بخاطرش احساس ناراحتی و غربت میکردم، سال بعد سعادت زندگی ما تکمیل شد و خدا بما پسری داد که کانون خانوادگی را کاملا گرم میکرد، من آنقدر خوشحال شدم که فوراً یک اتومبیل خریدم و سوپج آنرا آوردم و به نیلوفر بعنوان هدیه زایمان دادم و او بی نهایت خوشحال شد.

همه چیز به خوبی و خوشی میگذشت تا آن حادثه لعنتی و کذائی بوجود آمد و زندگی را بر من و خانواده ام تیره کرد. من مدت ها بود که راننده استخدام کرده بودم و خودم کمتر با کامیون هائی که

آه که زندگی چه فراز و نشیبی دارد و همه خوشی ها و سختی های آن چه زود میگذرد، مثل اینکه دیروز بود که ترک تحصیل کرده بودم، در حالیکه از آن زمان در حدود سی سال میگذرد، سال دوم دبیرستان بودم که بکلی از درس خواندن بیزار شدم، سه سال بود که رفوزه میشدم شاید استعداد درس خواندن را نداشتم و شاید هم محیط طوری بود که نمیتوانستم درس بخوانم و بدتر از همه سرزنش ها و تنبیه های اولیای مدرسه و خانواده هم مرا از درس خواندن بیشتر متنفر میکرد و بالاخره یک روز صبح که از خواب بیدار شدم با صراحت به مادر خودم گفتم که دیگر به مدرسه نمیروم و نمیتوانم درس بخوانم مادرم فکر کرد که شوخی میکنم ولی وقتی دید که خیلی هم در تصمیم خود جدی هستم، موضوع را با پدرم گفتم و او که مردی پولدار و در ان زمان همه کاره خانواده بود و در خانواده با دیکتاتوری تمام حکومت میکرد، با شلاق بجان من افتاد. من همیشه از پدرم وحشت داشتم و حساب میبردم، ولی نمیدانم امروز چه جراتی پیدا کرده بودم که شلاق ها را میخوردم و از درد فریاد می کشیدم و گفتم: من دیگر درس نمیخوانم زیرا از آن بدم میآید!

پدرم که سخت عصبانی شده بود، بالاخره از زدن من خسته شد و بمادرم گفت پدرک بگذار او هر غلطی میخواهد بکند فقط من دیگر دیناری خرجی و پول جیب او را نمیدهم!

ولی این تهدید هم در من اثری نکرد، پدرم از خانه رفت و من هم در حالیکه همه بدنم از کتک کبود شده بود با خیال راحت بیرون آمدم، دیگر از کلاس که در آن چیزی نمی فهمیدم و از معلم که مرا سرزنش میکرد نگرانی نداشتم بدون آنکه بدانم کجا میروم در پیاده روی خیابان راه افتادم، در خیابان یکی از دوستان سابق مدرسه و همکلاسی هایم را دیدم که او هم در سال قبل دبیرستان را ترک کرده بود و حالا در گاراژ مشغول فرا گرفتن مکانیکی اتومبیل بود، از حال و روزگار من پرسید و وقتی ماجرا را شنید گفت پدرم تازگی ها یک کامیون خریده است، بیا تو هم روی کامیون پدرم کار کن. من از اتومبیل خیلی خوشم میامد و بهمین جهت بدون معطلی این پیشنهاد را پذیرفتم او مرا نزد پدرش برد و پس از گفت و گوی مختصری قرار شد از فردا صبح مشغول کار شده و با کامیون او به اهواز و آبادان برویم. خیلی خوشحال شدم، انشب را تا صبح از ذوق خوابیدم و صبح بیدار شدم و به مادرم گفتم که میخواهم روی کامیون کار کنم و به شهرستانها بروم، او هر چه کرد مرا منصرف کند نتوانست و جرات هم نکرد موضوع را با پدرم بگوید. من لباس مختصری برداشتم و از خانه خارج شدم.

برای من سفر با کامیون و هوای لطیف خارج از شهر فوق العاده مطبوع بود، درست حالت یک زندانی را داشتم که از سلول او را زها کرده اند و حالا می تواند با آزادی در کوچه و صحرا گردش کند، خودم را بقل دست راننده کامیون مانند کیبوتری میدیدم که آزادانه بهر کجا میخواهد پرواز میکند. بزودی با این زندگی جدید بیابانی خو گرفتم، شب ها روی بار کامیون یا قهوه خانه های بین راه میخوابیدم و هر وقت که از کار پر زحمت خود خسته میشدم، بیاد محیط کلاس و نگاه های سرزنش آلود شماتت بار اقا معلم و همشاگردیهای خود میافتم و تمام خستگیهایم بر طرف میشد.

کهر روز گار مر اسپاه کرد!

این حال بودم که راز هولناکی، تمام وجودم را لرزاند و وقتی بینائی خود را باز یافتیم، و آن آن منظره را دیدم آرزو کردم که کاش همچنان نایبنا باقی می ماندم...



۲ جت غول پیکر، در یک لحظه اماد در نقطه مثلث برمودا و دیگر کسی

گشت.

اندکی پس از ساعت یک بامداد، این هواپیما با برج مراقبت «جامائیکا» تماس رادیویی گرفت و موقعیت خود را اعلام کرد.

در ساعت ۴/۱۳ بامداد، برج مراقبت «نیواورلئان» پیام ضعیف خلبان هواپیما را گرفت که موقعیت خود را اعلام میکرد و می گفت:

مادر پنجاه مایلی جنوب میامی قرار داریم. برج مراقبت، پیامی را که دریافت کرده بود مجدداً برای خلبان هواپیما باز خوانی کرد و از او خواست که آنرا تایید بکند.

ولی پاسخی شنیده نشد و سکوت ممتدی دامن گسترده در این لحظه بود که وضع غیر عادی اعلام شد.

جستجوی دامنه دار

برای همه مسلم شده بود که هواپیما دچار سانحه شده و بی درنگ جستجوی گسترده‌ای از طریق هوا و دریا آغاز شد. ابهای ساحلی در منطقه‌ای که تصور می شد حادثه صورت گرفته، پایاب بود و از اینرو اگر هواپیما سقوط کرده بود به آسانی می توانستند آنرا در ته آب ببینند.

در سبیده دم آروز هنگامیکه هواپیما تجسسی اعلام کرد که در منطقه مورد نظر هیچ اثری از هواپیما گمشده بدست نیاورده است، ۲۳ هواپیما نیروی زمینی و دریایی و گارد ساحلی وارد عمل شدند و بر فراز فلوریدا شمال کوبا، جزایر باهاما و منطقه‌ای بین میامی و «سن خوان» به جستجو پرداخته و بعداً این جستجو تا خلیج مکزیک گسترش یافت.

یکی از مقامات گارد ساحلی اعلام کرد که اگر هواپیما سقوط نکرده باشد، می تواند تقریباً تا ساعت ۵/۲۵ دقیقه روی هوا بماند. این مقام افزود که هواپیما گمشده مجهز به جلیقه های نجات، فرستنده رادیویی برای مواقع اضطراری، کلک های نجات، و سایر وسایل شخصی برای نجات بود.

گزارش هانی که دریافت شد

یک کشتی گزارش داد که روشنائی را در منطقه‌ای از جزایر باهاما دیده است. هفت هواپیما نیروی هوایی به منطقه مورد اشاره اعزام شدند و همه جا را به دقت مورد جستجو قرار دادند ولی مانند گذشته نتیجه منفی بود.

دو هواپیما نجات نیز بقایای یک هواپیما را که شدت سوخته بود، در جزیره «اندروز» واقع در جزایر «باهاما» گزارش دادند و گروه نجات بی درنگ به آن نقطه اعزام شدند و به بررسی پرداختند. این گروه سرانجام اعلام کردند که لاشه هواپیما پیدا شده متعلق به یک هواپیما زمان جنگ بوده که سالها پیش آتش گرفته و سقوط کرده است. با این گزارش، واقعه ناپدید شدن هواپیما چارتر همچنان در پرده اسرار باقی ماند. ستاد گارد ساحلی یک گزارش تأیید نشده نیز دریافت کرد که حاکی بود افرادی را در سواحل کوبا مشاهده کرده‌اند. ولی در جستجویی که بعمل

آمد و حتی تا جنوب کوبا دامنه یافت، اثری از باز ماندگان هواپیمای گمشده مشاهده شد.

چند نفری نیز گزارش کردند که جانور غول پیکری را در ابهای آن منطقه بچشم دیده‌اند که ابتدا تصور کرده‌اند لاشه یک هواپیماست، ولی بعداً مشاهده کرده‌اند که این شئی عظیم به حرکت درآمده و در میان ابهای اقیانوس از نظر پنهان شده است.

جستجو خاتمه یافت سرانجام در روز دوشنبه ۱۰ ژانویه همه تلاش ها برای یافتن هواپیمای چارتر و ۳۰ سرشتین آن متوقف شد و همه ناامیدانه دست از جستجو کشیدند.

یک هواپیمای مسافری دیگر ناپدید شد فاجعه یکبار دیگر در ابهای مثلث برمودا تکرار شد و اینبار یک هواپیمای مسافری خطوط هواپیمائی «بریتانیا - امریکای جنوبی» ناپدید شد. این حادثه درست یک سال و ۱۳ روز پس از ناپدید شدن هواپیمای بزرگ - «استار تایگر» که شرح آن قبلاً رفت، اتفاق افتاد. این هواپیما نیز مشابه همان هواپیما بود که «استار اریل» نامیده میشد.

این هواپیمای چهارموتوره که ۱۹ مسافر و سرشتین داشت، در ساعت ۷/۲۲ بامداد روز دوشنبه ۱۷ ژانویه ۱۹۴۹ از «برمودا» برخاست تا مرحله دوم پرواز را آغاز کند و پس از ۶ ساعت و پیمودن یک فاصله ۱۰۰۰ مایلی در «جامائیکا» فرود آید. این هواپیما قبلاً از لندن پرواز کرده بود و طبق برنامه در ساعت ۱/۲۲ دقیقه بعد از ظهر به سانتیاگو (شیلی) فرود آمده بود. خلبان هواپیما کاپیتان «مک فی» در ساعت ۸/۵۰ دقیقه بامداد با «برمودا» تماس رادیویی گرفت و اعلام داشت که طول موج دستگاه رادیویی را تغییر میدهد تا با برج مراقبت «جامائیکا» تماس برقرار سازد.

در ساعت ۱۰/۱۰ دقیقه، مقامات برج مراقبت جامائیکا کوشیدند با این هواپیمای بزرگ مسافری تماس برقرار کنند، ولی هیچوجه موفق نشدند. دوساعت و ۲۸ دقیقه پس از دریافت، آخرین گزارش دریافت شد، جنب و جوش چشمگیری براه افتادو جستجو برای اطلاع از سرنوشت هواپیمای مسافری و سرشتین آن آغاز شد.

مقامات برمودا اظهار داشتند که هواپیمای کاپیتان «مک فی» به اندازه کافی برای ۱۰ ساعت پرواز بزرگ داشت. اگرچه هواپیمای «استار اریل» فقط ۱۳ مسافر حمل میکرد و بقیه سرشتینان هواپیما را ختمه هواپیما تشکیل میدادند، این هواپیمای بزرگ گنجایش ۲۲ نفر مسافر را داشت و پس از جنگ جهانی دوم، لوکس ترین هواپیما بشمار میرفت. این هواپیما پنج در خروج اضطراری داشت. بخود سه قایق بزرگ مجهز به فرستنده رادیویی حمل میکرد و زیر صندلی هر مسافر و در قسمت ختمه هواپیما یک کمر بند نجات قرار داشت.

قطره‌ای در میان اقیانوس

بترین هواپیمای «استار اریل» تقریباً در ساعت ۵/۴۲ بعد از ظهر به پایان میرسید و گارد ساحلی جستجوی وسیعی را برای یافتن این هواپیمای گمشده طرح ریزی کرد. آروز هیچ چیز پیدا نشد. همینکه روز بعد خورشید سر از تاریکی بیرون آورد، هواپیماها و کشتی ها بار دیگر وظیفه خطیر خود را آغاز کردند، وظیفه‌ای دشوار و در عین حال ناامیدکننده بود. انگار این هواپیمای مسافری قطره‌ای شده و بیرون اقیانوس پنهان فرو چکیده بود. هنگام نیمروز، گارد ساحلی اعلام کرد که ۷۲ هواپیمای تجسسی، چندین کشتی و تقریباً ۱۳۰۰۰ نفر برای یافتن هواپیمای گمشده وارد عمل شدند. همینکه چند روز گذشت و اثری از کشتی گمشده «استار اریل» بدست نیامد، نیروی هوایی امریکا ۱۶ فروند هواپیمای دیگر از جمله ۱۲ فروند هواپیمای «ب ۲۹» به برمودا فرستاد.

در تاریخ روشن روز ۲۰ ژانویه، یعنی سه روز پس از ناپدید شدن این هواپیما یکی از خلبانان خطوط هواپیمائی بریتانیا و امریکای جنوبی گزارش داد که دوبار، روشنائی هائی را بر روی سطح آب مشاهده کرده است. سرشتینان این هواپیما تصور میکردند آنچه بر روی آب میدیدند اشیاء شناوری بودند که روشنائی ماه را منعکس می کردند و چنین بنظر میرسید که چند نقطه روشن هستند.

ختمه هواپیما اظهار داشتند که این روشنائی را در حدود ۳۰۰ مایلی جنوب غربی «برمودا» مشاهده کرده‌اند و از روی همین نشانی، هواپیماهای تجسسی بر فراز منطقه مورد نظر به کاوش پرداختند، ولی هیچ چیز نیافتند. ستاد عملیات تجسسی، در اعلامیه‌ای که منتشر ساخت اعلام داشت که امید به یافتن هواپیمای گمشده اندک اندک کاهش می یابد. معهذاً جستجو همچنان ادامه داشت.

بعد از ظهر روز ۲۲ ژانویه، یکی از هواپیماها اطلاع داد که شئی زرد رنگی را به طول ۱/۵ متر بر روی آب مشاهده کرده است. بدنبال این گزارش، تلاش و هیجان عجیبی بین کاوشگران بوجود آمد و با امیدواری کار خود را دنبال کردند. تحقیقات بعدی نشان داد کشتی مورد اشاره یک قوطی بزرگ است و هیچگونه ارتباطی با هواپیمای گمشده ندارد. در لندن شایع شد که احتمالاً خوابکاری در هواپیما باعث ناپدید شدن آن گردیده است. ولی این نظریه نیز منطقی بنظر نمیرسد، زیرا هرگاه انتقاری در آسمان رخ داده بود، قطعات متلاشی شده هواپیما در آن منطقه یافت میشد. سرانجام عملیات گروه نجات در همان روز متوقف شد و و گروه کاوشگران با یک علامت سوال بزرگ روبرو شدند و بی آنکه نتیجه‌ای عایدشان شود، دست از جستجو کشیدند.

تاکنون بالغ بر ۲۰ جلد کتاب صد ها مقاله درباره وقایع و حوادثی که در مثلث برمودا در سواحل فلوریدا و دریای کارائیب اتفاق می افتد چاپ و منتشر شده است که غالب این نوشته ها نتیجه تحقیقات و بررسیهای دانشمندان و محققین است و نیز چندین خبرنگار... در این میان ۴-۵ جلد رومان نیز انتشار یافته است که طبعاً اطلاعات هفتگی به ترجمه و چاپ آثار محققین دانشمند میردازد... در حال حاضر مثلث برمودا توجه صدها دانشمند را در سراسر جهان بسوی خود جلب کرده است و در حقیقت یک مساله مهم و حائز اهمیت از لحاظ پژوهش بشمار میرود که به نظر اکثریت دانشمندان زیست شناس، محققین و دانشمندان فضا، بایستی توجه بیشتری در راه کشف اسرار این منطقه مبذول کرده و راز آن را فاش نمود.

گزارشهایی که اطلاعات هفتگی از مدتها قبل چاپ آن را آغاز کرده است همه از آثار محققین بوده و در واقع جزو مطالب مستند بشمار میرود و جنبه پژوهش علمی دارد که طبعاً نتیجه تحقیقات و کاوشها و بررسیهای دانشمندان در پایان سلسله مقالات بنظر خوانندگان ارجمند خواهد رسید.



بیست و هفت نفر مسافران هواپیمای چارتر دو موتوره در فرودگاه «سن خوان» سوار شدند. دو طفل شیرخوار که کوچکترین مسافران این هواپیما بودند یک آن آرام نمیگرفتند و مرتب ونگ میزدند. انگار احساس کرده بودند که چه سرنوشت دردناکی در انتظار سرشتینان آن هواپیما میباشد. بیشتر مسافران هواپیما از اهالی «پورتوریکو» بودند که تعطیلات کریسمس را به زادگاه خود رفته بودند و اکنون به نیویورک باز می گشتند.

خلبان هواپیما، کاپیتان «رابرت لینکیته» نگاهی به برنامه سفر که مقصد آن نیورک بود انداخته، سپس برنامه را کنار گذاشت. اگر حادثه‌ای به وقوع نمی پیوست در ساعت ۴/۳۰ دقیقه بامداد به نیویورک میرسیدند. کمک خلبان پیش از پرواز همه دستگاهها را بازدید کرد و میهماندار زیبای هواپیما «ماری بورکه» فهرست مسافران را کنترل نمود. سرانجام در ساعت ۱۰/۳۰ شامگاه ۲۷ دسامبر ۱۹۴۸ این هواپیمای بزرگ به هوا برخاست تا سفر ۱۲۰۰ مایلی خود را آغاز کند و غرض کان در دل آسمان تاریک هند غربی از نظر ناپدید

پزندگان آواز شبانه خود را میخواندند و باد ملایم عطر گل های وحشی را از کوهستان از پنجره اطاق که باز بود بدون میاورد.

«جرج گری برون» صدلی خود را از پشت میز تحریرش کمی عقب زده و پاهایش را رویهم انداخته بود و در حالیکه در صدلی خود فرو رفته بود و استراحت میکرد از پنجره به منظره زیبای باغ و کوهستانی که در جلوی او قرار داشت خیره شده بود از جلوه زیبای طبیعت در فصل بهار لذت میبرد.

او آنقدر غرق در تماشای این منظره باصطلاح غرق در لذت طبیعت بود که بهیچوجه متوجه نشد که همسرش هانریتا هسته از عقب اطاق وارد شده است، زن کاملاً بدون سرو صدا و با برهنه که صدائی بلند نشود از عقب سر پاو نزدیک میشد و جلو میامد، از فرط هیجان قلبش شدت میزد و سینه هایش جلو عقب میرفت ولی جرج گری برون اصلاً صدای نفسهای تند او را نمیشنید او البته بهمین ترتیب متوجه تپانچه ای هم که در دست همسرش بود نمی توانست بشود تپانچه در دست زن میرزید و وقتی هم که شلیک شد جرج گری برون قبل از آنکه صدایش را بشود گلرله ناکهان به سر او اصابت کرد و نقش بر زمین شده بود و بدین ترتیب فرصت نشان دادن کوچکترین عکس العملی را نداشت از صدای شلیک تپانچه پزندگانی که در شاخه های درختان اطراف ساختمان نغمه سراتی میگردند سیرعت از آنجا دور شدند و فرار کردند و صدای آواز آنها خاموش شد سکوت کامل در آنجا برقرار گردید دیگر کوچکترین صدائی بگوش نمیرسید.

هانریتا که هنوز بهت زده در جای خود ایستاده بود نفسی براحتی کشید و با دست قسمتی از موهایش را که روی پیشانی ریخته و جلوی چشمش آمده بود کنار زد، او زن فوق العاده زیبایی بود قد بلندی داشت و لاغر اندام بود و در حدود چهل سال داشت و در حقیقت ۲۵ سال از شوهرش جرج که حالا دیگر زنده نبود جوان تر بود و این زن و شوهر تناسبی با هم نداشتند و زن زیبایی چون هانریتا خیلی برای پیر مردی چون جرج نامناسب بنظر میامد.

زن گوشهای خود را باز کرد تا به بیند آیا صدای تپانچه توجه کسی را جلب کرده است و متعاقب آن کسی سیراغ او میاید یا نه، ولی هر چه گوش داد همه جا ساکت و آرام بود و هیچ صدائی از اطراف بگوش نمیرسید.

خانه آنها در محل نسبتاً خلوتی قرار داشت و اطراف آن همه باغ بود نزدیکترین خانه بانجا در حدود ۹۰۰ یارد فاصله داشت و باغبان و کارگران کشاورز در این موقع در مزارع اطراف نبودند که صدای تپانچه را بشنوند و خدمتکار خانه را هم آنها به مرخصی فرستاده بودند و خدمتکار به خانم خانه گفته بود که میخواید به سینما برود.

هانریتا دستمالی از کیف خود خارج کرد و با آن آثار انگشتانش را از روی تپانچه ای که در دست داشت پاک کرد و اسلحه را در دست راست جسد شوهرش گذاشت و با دست خود انگشتان او را روی ماشه و بند تپانچه فشار داد تا اثر آن روی تپانچه باقی بماند و بعد آترها کرد و اسلحه از دست جسد در گوشه ای روی زمین افتاد.

این قسمتی از نقشه ای بود که هانریتا قبلاً کشیده بود حالا آترا با نهایت دقت داشت اجرا میکرد یک قتل را خودکشی ساده ای جلوه میداد بعد او کشوی سمت چپ میز تحریر شوهر خود را باز کرد در این کشو یک جلد چرمی قرار داشت و از همین جلد چرمی او تپانچه شوهرش را ساعتی قبل امسته و بدون آنکه او متوجه شود برداشته بود.

بعد با دقت زیاد اثر انگشت های خود را از روی آن جلد چرمی پاک کرد و در حالیکه جلد را با یک دستمال در دست گرفته بود دوباره آترا در کشو بجای خود گذاشت تا اینجا دیگر هیچ اثری از انگشتان او روی اسلحه و جلد آن باقی نمانده بود.

پس از آن او باطاق خواب خودش رفت و نامه ای را که قبلاً آماده کرده و در دسترس بود با خود آورد این نامه تاریخ نداشت و متعلق به چهار سال قبل بود ولی کاغذ نامه کاملاً نو و تازه مانده بود نامه به خط جرج شوهرش بود متن نامه از این قرار بود:

هانریتای بسیار عزیزم!
تصمیمی که من هم اکنون گرفته ام بنظر احماقانه و مسخره میاید خواهش میکنم مرا ببخش من خودم هم خوب میدانم که با این سن در موقعیتی نیستم که بتوانم آنچه را یک زن پر هیجان و با شور و نشاط از شریک زندگی خود می خواهد بتو بدهم

و بعد کمی پاتین تر در آخر صفحه این جملات در چند سطر بچشم میخوردم.
اگر با تمام این احوال تو حاضر شوی با من ازدواج کنی خوشبخت ترین و سعادتمندترین مردان روی زمین خواهم بود هانریتا در حالیکه لبخند سرنی بر لب داشت دو سه بار این نامه را خواند، جرج با نوشتن این نامه چهار سال قبل از او در خواست ازدواج کرده بود و برای اینکه نامه اش تازگی داشته و موثر باشد آترا اینطور نوشته بود و در خواست ازدواج را در حقیقت در آخر صفحه و زیر امضای خود نوشته بود و اگر این چند سطر را از زیر آن نامه پاره میکردند کاغذ درست بصورت یک نامه خداحافظی در میامد نامه ای که یک نفر در موقع خودکشی نوشته است طی آن علت خودکشی را بیان کرده و از همسرش هم با این نامه خداحافظی کرده است.

هانریتا یک قیچی از اطاق دیگر آورد و با آن چند سطر آخر نامه را که جرج بعد از امضای خود نوشته بود بریده بطوریکه هیچ معلوم نبود که نامه چند سطر دیگر هم داشته و آترا بریده اند و بصورت یک نامه مستقل و جداگانه در آمده بود. این نامه را هانریتا روی میز تحریر مقتول گذاشت و بعد گوشی تلفن را برداشت و با عجله پلیس را مطلع کرد که با جسد شوهرش در اطاق روبرو شده است.

* کارآگاه «کامینگر» از اداره پلیس جنائی لندن طولی نکشید که خود را بانجا رساند و پس از ورود اولین سئوالی که کرد این بود که:
خانم آیا شما در اینجا پس از مشاهده جسد شوهرتان چیزی را لمس کرده و به چیزی دست زده اید؟

ما میخوایم اشیاء اطاق را از لحاظ اثر انگشت بازرسی کنیم.
هانریتا بنظر میامد که میخواید شدت گریه کند ولی خود داری میکند و سعی می نماید که حال عادی خود را حفظ نماید و در اینحال سر خود را تکان داد و جواب داد:

نه من به هیچ چیز دست نزدم و فقط وقتی دیدم که روی زمین افتاده است نبض او را بدست گرفتم و دیدم نمیزند و بلافاصله به شما تلفن کردم. فقط همین.

کارآگاه کامینگر به ماموران کشف جرم و کارشناسان انگشت نگاری که با او بانجا آمده بودند دستور داد تا کار خود را شروع کنند و نتیجه را هر چه زودتر باو گزارش دهند و بعد خودش هم برسیدگی پرداخت و در حالیکه تپانچه را که روی زمین افتاده بود به هانریتا نشان میداد او پرسید:
آیا این اسلحه را می شناسید و میدانید مال کیست؟

هانریتا با صدائی که شک و تردید از آن فهمیده میشد جواب داد:
بله شبیه تپانچه شوهرم است و ممکن است که همان تپانچه او باشد، جرج معمولاً تپانچه خود را در یکی از کسوهای میز خودش نگهداری میکرد.

ماموران کسوهای میز تحریر جرج گری برون را باز کردند و در یکی از کسوهای آن جلد چرمی خالی را یافتند و آترا مورد معاینه و بازرسی قرار دادند.

کارآگاه کامینگر نیز در این میان مشغول خواندن نامه ای شد که ظاهراً جرج در موقع خودکشی از خود باقی گذاشته بود و طی آن از هانریتا همسرش خداحافظی کرده بود، او سه مرتبه مطالب کوتاه این نامه را مرور کرد و خواند و بعد

خطاب به هانریتا گفت:
ظواهر اختلاف سن او با شما موجب این خودکشی شده است و از نامه اینطور بر میاید که خودکشی علت دیگری نداشته است هانریتا در حالیکه با تردید کارآگاه را نگاه میکرد جواب داد:
بله ظاهراً نامه این مطلب را نشان میدهد ولی واقعا عجیب است، من هیچگاه تصور نمی کردم که او موضوع اختلاف سن ما را آنقدر جدی بگیرد که دست به چنین کار احماقانه ای بزند.

بعد او کمی سکوت کرد و در حالیکه با شرمساری به کارآگاه نگاه میکرد اضافه کرد:
شاید هم تقصیر با من باشد و او از رفتار من اینطور استنباط کرده باشد که از زندگی باوی ناراحت هستم و طالب چیزهای دیگری در زندگی خود هستم.

کامینگر در حالیکه به خود نویس جرج گری برون و یادداشت سفید او روی میز خیره شده بود به هانریتا گفت:

ممکن است خواهش کم در اطراف روابط زناشویی خود اطلاع بیشتری بمن بدهید خانم گری برون میدانید این اطلاعات ما را در علت و انگیزه واقعه روشن می کند.

هانریتا گری برون برای کارآگاه شرح داد که ازدواج او با جرج شوهرش سعادتمندانه نبوده است و آنها یک زندگی یک نواخت و کسل کننده ای داشته اند، بعد از ازدواج هانریتا گری برون که زنی با نشاط خیلی اجتماعی و اهل معاشرت بوده ناچار شده است که در یک گوشه دور افتاده و بحالت انزوا در این محل که در خارج از شهر لندن بود بسر ببرد و جرج شوهرش گاهی هفته ای یکی دو روز از آنجا بلندن میرفت که کارهایی را که داشت انجام دهد و باز گردد، هانریتا در این مورد بعنوان شکوه برای کارآگاه اظهار میداشت:

من بارها از جرج شوهرم خواهش میکردم که مرا هم با خود به لندن ببرد و در آنجا با هم به تاتر برویم یا به یک کسرت برویم که تماشا کنیم و با دو گاردن پارتنی ها شرکت تئاتریم و چند بار هم از او خواستم که مسافرتی باهم به خارج از انگلستان به قاره اروپا بنمائیم و او هر بار با تقاضاهای من مخالفت میکرد و میگفت:

عزیزم من دیگر پیر شده ام و این قبیل کارها برای سن من مناسب نیست و نمی توانم بانجا ها که تو میگویی بیایم.
هانریتا این توضیحات را به کارآگاه داد و قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد کارآگاه ظاهراً متاثر شد و از زن پرسید:
خوب چرا در صدد بر نمیامدید که خودتان بتنهائی بمسافرت بروید و یا در لندن تاتر و سینما و کسرت و جاهای دیگری که مایل هستید سری بزنید؟
هانریتا سرخود را بعلافت مخالفت تکان داد و گفت:

نه آقای کارآگاه من این کار را نمی توانستم با او بکنم زیرا او بمن فوق العاده علاقه داشت بطوریکه تنها گذاشتن او در حکم مرگش بود تصور میکردم که باو خیانت میکنم، من اینکارها را نکرده او خودکشی کرده است چه رسد که دست به چنین کارهایی نیز میزدم.

* سه روز از این واقعه میگذشت تحقیقات و بازرجویی های پلیس در اطراف آن خاتمه یافته بود ولی کارآگاه کامینگر با آنکه اوضاع و احوال کاملاً دلالت بران داشت که این واقعه یک خودکشی ساده است نمیتوانست این نتیجه گیری را قبول کند و پرونده را مخترومه اعلام نماید، یک ندای درونی و یک احساس باطنی او را هشدار میداد که در این مورد دقت بیشتری کند و اینقدر زود نتیجه گیری ننماید.

در این مورد مذاکرات طولانی میان او و دادستان آقای هریشرشارپ به جریان یافت و او از این مذاکرات به دادستان خاطر نشان کرد:
این نامه خداحافظی که متوقا ظاهراً در لفظا بقیه را در صفحه ۵۱ مطالعه فرمائید



الفرد هرجمانال
نقدیه ممکنه

یک غفلت کوچک

قصه عشق

توجه شمارا به مطالعه این داستان جلب می کنیم

نوشته: پ. رگبزر

همان طور که ترن از میان جاده ی سبز مازندران می گذشت، مروراید به این مسئله که دشت زدن به آن مسافرت کار درستی است یا نه، فکر می کرد. نامه ی آقای قبادکی نوش که به خاطر دعوت مروراید به «دشت کلا» نوشته شده بود، درست یک ماه بعد از مرگ ناگهانی پدرش به او که از سال ها پیش، یعنی بعد از مرگ مادرش درخانه کوچکی در بابل زندگی می کرد رسیده بود و او هم علی رغم کینه ای که دوقامیل را سال ها از هم جدا کرده بود، تصمیم گرفته بود به دیدار پیر مرد برود.

مروراید از کودکی دهکده ی «دشت کلا» را دوست می داشت و پس از گذشت سال ها به خوبی می توانست روزهای ملایم و شیرینی را که پانوهی آقای کی نوش «برزوه» گذرانده بود به خاطر بیاورد. اما هم زمان و هم آدم ها عوض شده بودند و حالا برزوه، که پیوسته او را به خاطر شکستگی روح و لطافت فکرش، دوست میداشت تبدیل به یک بیگانه شده بود، اگر چه دیگر آقای کی نوش بران شده بود تا تصویری را که از مروراید در ذهن داشت به واقعیت برگرداند.

لباس های تازه، خانه ی شیک و آسوده، و یک شغل هیجان آور، همه ی این ها، شاید هم کمی بیشتر از این ها، در ذهن مروراید می چرخید و او را کمی شرمسار می کرد، چون از پدرش بارها شنیده بود با هر هدیه ای که می گیرید به استقلال خود، لطمه ای می زید. و مروراید این کلام را در شهری دیگر، و وضعی دیگر، در فضائی که هیچ کس برای یاری و محبت نبود پیوسته به یاد می آورد اما حالا... پشت پنجره ی کوبه لاله های سرخ، در دشت گل کرده بودند و علف های جوان سبز در باد بهاری تکان می خوردند. روز نیمه گرم و درخشانی بود. با گله های کوچک ابر، که در پهنه ی آسمان پراکنده بودند، و نسیمی که عطر جنگل های نیمه دور را با خود می آورد، کاکلی هایی که دسته دسته از سرشاخه ی درخت ها به روی سیم های تلگراف می پریدند خاطره ی کهنه ای را از دشت کلا در ذهن مروراید زنده می کرد و او را به زمانی که گاه گاه با مادرش از آن جا دیدن می کرد می برد. کیف دستی اش را باز کرد و نامه ای را که چند روز پیش از آقای کی نوش دریافت کرده بود برای خواندن دوباره باز کرد «مروراید عزیز، خیر مرگ پدرت دیروز به من رسید، خودت زنده باشی دختر جان، که مرگ با زندگی همراه است و کسی را از آن گریزی نیست، اگر چه به عللی که می دانی سال هاست یک دیگر را ندیده ایم، ولی بی شک به این که مادرت برای من بسیار عزیز بود، ایمان داری و تو نیز بوی و نشانه ی او را داری و من مثل دخترم دوست می دارم، اول تصمیم داشتم خودم به دیدنت بیایم ولی بعد به فکر دیگری افتادم، هفته ی آینده چند روز تعطیل است، اگر دعوت مرا قبول کنی و به دشت کلا بیایی منی برسم می گذاری که دیدن تو همانند دیدن مادرت در روزگار گذشته برایم شیرین است. پسرم بابک، همسرش، ماهرو، پسر کوچگش فرهاد که تازه ازدواج کرده

است، روز اول تعطیل به این جامی ایند و اطمینان دارم آن ها هم به اندازه ی من از دیدن تو خوشحال می شوند، نوه ی بزرگم برزو هم به فاصله ی یک روز بعد از آن ها خواهد آمد اگر تصمیم گرفتی که من را خوشحال کنی با تلقن به من خیر بده تا شو فرم را برای استقبالت به ایستگاه بفرستم و امیدوارم که ارزویم را برآورده کنی، در انتظار جواب. عمو کی نوش».

.... و مروراید در روزگار گذشته، همیشه آقای قبادکی نوش را عمو کی نوش صدا می کرد و او را در قالب مرد خاکستری مویی که چشم های مهربان شگفتی داشت مجسم می کرد، با پیکری درشت و تنومند، بیانی تند و رفتاری خشن به اندازه ای که در کودکی همیشه از او می گریخت و به مصاحبت «شیرویه» باغبان که اطاقش در انتهای باغ بود و همه او را «مندی شیری» صدا می کردند و مردی آرام و مهربان بود تمایل بیشتری نشان می داد. و حالا باز به راهی که در پیش داشت فکر می کرد و مغزش پی در پی سوزن سوزن میشد، گویی قبول دعوت عمو کی نوش را یک نوع بی وفایی نسبت به پدرش می دانست و همان طور که دعوت نامه ی او را لوله می کرد و در کیف دستی اش می گذاشت، هنوز هم از رفتن به ویلا ی دشت کلا احساس ناراحتی می کرد، پدرش از عمو کی نوش متنفر بود و بعد از مرگ مادرش رابطه ی خود را با آن فامیل قطع کرده بود به اندازه ای که مروراید بعد از سال ها از دیدن نامه ی آقای کی نوش واقعا به حیرت افتاده بود.

ترن در ایستگاه مقصود ایستاد و مروراید در پیراهن ساده ی آبی رنگش در حالی که چمدان کوچکی را به دنبال می کشید از آن پیاده شد، چند اتومبیل با راننده در دایره ی ایستگاه به حالت انتظار ایستاده بودند، راننده ی اتومبیل سیاه رنگ با دیدن دختر جوان پیاده شد، با قدم های تند به طرف او آمد و پرسید:

- شما مروراید خانم هستید؟
- آه بله، شما هم باید عبدالله خان باشید، چقدر عوض شدید، اول اصلا شناختون!
- من هم همین طور، ولی تقصیر هیچ کدوممون نیست، شما هم اون وقت ها خیلی ریزه میزه بودین، موهاتون را هم همیشه دم آسی می کردین.

هر دو به هم نگاه کردند و در حالی که به صدای بلند می خندیدند به طرف اتومبیل رفتند.

دهکده ی دشت کلا در دامنه ی کوهی بلند ساخته شده بود و ویلا ی آقای کی نوش که بر قلعه ی کوه قرار داشت نزدیک یک ساعت و نیم با ایستگاه فاصله داشت و جاده ی فاصل بین دو مقصد آن چنان قدیمی و دست نخورده باقی مانده بود، که مروراید را به سادگی به زمان کودکی می برد، زمانی که عبدالله خان مرتب از آن حرف میزد و جزئیات آن را از میان آن کتاب غبار گرفته بیرون می کشید و دختر جوان تا زمانی که اتومبیل جلوی ویلا ی سپید رنگ ایستاد و شفق دختر آقای کی

نوش برای استقبال او از پله ها پائین آمد، در آن زمان باقی مانده از زمانی که مروراید به یاد می آورد شفق نقش بانوی اول آن ویلا را بازی کرده بود و ده سال طول زمانی، اثر زیادی بر او باقی نگذاشته بود و شفق همان طور جدی، و شرم زده به نظر می آمد.

اگر چه از گذشته کمی لاغرتر به نظر می آمد و از نزدیک در میان موهای سیاهش تارهایی از تفره به چشم می خورد، هر دو به هم نگاه کردند، بعد شفق در حالی که دستش را به طرف دست او دراز می کرد گفت:

سلام مروراید، یک لحظه ترا به جای مادرت گرفتم، فقط خدا می داند چقدر شبیه او شده ای! - ولی شما اصلا عوض نشدین!
تیسیم خفیفی از روی لب های نازک شفق گذشت و به دنبال آن گفت:

- در واقع در این جا هیچ چیز زیاد عوض نشده، خوب باید اول بهت تسلیت می گفتم!

- آه متشکرم!
- به هر حال جوون ها مصیبت مرگ رو زود فراموش می کنند!

- امیدوارم همین طور باشه!
- خوب دیگه بهتره به سالن بریم، پدرم خیلی وقته اون جا منتظرته
و آقای قبادکی نوش پشت به در ورودی به یکی از پنجره های سالن ایستاده بود و پنجه هایش که به پشت کمرش چفت شده بود کمی نارام به نظر می رسید، اما در همان حالت هم مروراید می توانست به آسانی تصویر گذشته ی او را بیابد، شانه های پهن، پاهای بلند و استوار و موهای خاکستری رنگی که روی یقه ی پیراهنش را می پوشاند.

چند قدم از میانه ی در جلوتر رفت و با صدای بلندی گفت:

- سلام عمو کی نوش، خیلی وقته هم دیگرو ندیدیم.
و پیرمرد در یک آن، با خوشنوی محبت آمیز، پنجه های لطیف مروراید را میان دستش گرفت، و در حالتش چنان معمای نهفته بود که دختر جوان بلافاصله به لرزه در آمد، اما با دیدن تیسیمی که به دنبال آن چهره ی پیرمرد را روشن کرد آرام گرفت. پیرمرد گفت: از دیدنت واقعا خوش حال شدم، فکر نمی کردم بیایی، نمی دانی چه کار خوبی کردی، اما چه شباهتی. از این که از دیدنت تکان خوردم معذرت می خواهم. یک لحظه فکر کردم دارم مادرت رو می بینم، آگه راستشو بخوای، به این زودی ها هم حالت جا نمیداد خوب چطور؟
چخته ای نه؟! به نظر من بهتره یک سرورویی صفا بدی بعد با هم چای می خوریم خیلی حرف ها داریم که باید به هم بزنیم، شفق اطاعت رو تشبوت میداد، از حالا چند روز خوش رویرات ارزو میکشم.

شفق در وقت چای خوردن در اطاق نبود، آقای کی نوش که روی صندلی راحتی لیده بود مرتب به پیش پک می زد و بوی مطبوعی مخلوط از

بوی شکلات و توتون و شامپانی اطاق را بر می کرد، مروراید که در لباس ساده ی سپیدش جوان تر و پاکیزه تر به نظر می رسید، به دست های خشن خدمت دار جوانی که فتنجان هارا از چای پر می کرد نگاه می کرد و سعی می کرد تا آرامی ای را که از نگاه های جوینده ی آقای کی نوش درش بیدار شده بود زیر پرده ای از سخن های گونه گون بپوشاند.

- جاده خیلی قشنگ بود، یک پارچه سرخ و سبز بود، مثل دامنی که مادرم خیلی دوستش داشت، طبیعت در این جا بیداد می کند.

- پس تو هم مثل مادرت عاشق طبیعتی؟
- پدرم هم همین طور بود!

- به این ترتیب چطور می توانی در آن خانه ی کوچک شهری زندگی کنی.

اما جواب به این پرسش زیاد آسان نبود. دور نمای خانه ی قدیمی آن ها که در جای دور افتاده ای از شهر نزدیک به ساحل قرار داشت و هرگز در آن، آن قدر پول یافت نمی شد که برای تعمیر های اساسی به کار برود، حالا از همیشه سنگین تر و خزن اورتر به نظر می رسید، اما پایین همه جواب داد:

- روز های افتابی قابل تحمل بود، ولی وقتی بارون میومد همه جا سیاه می شد.

چند لحظه سکوت برقرار شد، آقای کی نوش پشیم را از گوشه ی لبش برداشت و در حالی که آن را پاک می کرد گفت:

- بگو ببینم پدرت هیچ وقت در نوشته هاش موفقیتی هم به دست آورد؟

- مردم شعر هایش رو خیلی دوست داشتند، داستان ها و مقالاتش رو هم گاه به گاه می خریدند، اما نه خیلی خوب، هر چند که او درویش بود و به زندگی زیاد اهمیت نمی داد، یامی نوشت، زندگیهای باغ بود و به سبزی کاری هاش می رسید و پیش از زندگی هم در واقع از فروش میوه ها و سبزی ها می گذشت، آقای کی نوش دو مرتبه چند لحظه ساکت ماند، بعد در حالی که دسته ی پیش را می چرخاند پرسید حالا چطور؟

- ما اون خونه رو اجاره کرده بودیم، یک ماه دیگه اجاره مون تموم میشه، بعد باید تخلیه بشه... باید بگردم کاری پیدا کنم تا بتونم زندگیم رو اداره کنم - پس تو هیچ پولی نداری، از این که این سوال رو می کنم معذرت می خواهم، ولی موضوع اینه که مادرت یکی از بهترین دوست های من بود و من در واقع ناپدریت هستم و به او قول دادم هر کاری از دستم بر بیاد برات انجام بدم، اگر چه پدرت تا زنده بود اجازه نداد این کارو بکنم. اما خوب حالا که توی دنیا تنها شدی بهترین فرصت و می تونم دینی رو که دارم ادا کنم.

- لازم نیست خودتون رو برای من ناراحت کنین، هنوز اتقدر پول دارم که بتونم کرایه ی این ماه خونه رو بدم، بعدش هم که بالاخره یک کاری پیدا می کنم.
لطفا بقیه را در صفحه ۵۴ مطالعه فرمائید

راهبهايت مسيحت



را پرمي
ش جوان
رسيد، به
جان هارا
مي كردنا
اقاي كي
از سخن
چه سرخو
دوستش
ن خانه ي
دورنماي
اده اي لژ
ن آن
اساسي
و وزن
جواب
ي وقتي
شديپ
که آن را
نه هاش
داستان
اما نه
زندگي
مهادر
بيش تر
سزي ها
لحظه
رامی
اه ديگه
باید
ره کم
سئوال
ع اينه
بود و
دادم هر
گر چه
تم، اما
صننه و
کم
راحت
ي اين
کاري
رهاشد

قل در کمتر از یک دقیقه!

نوشته : دان پنلتون ترجمه : محمود نادعلی

باک یولان گروهان کوماندو و امریکائی در ویت نام، ملقب به دژخیم که پدر و مادر و خواهر نوجوانش را جنایتکاران مافیای نابود کرده اند کمر به گرفتن انتقام آنها و مبارزه با تبهکاران بین المللی می بندد او طی سلسله تیرده های سختی با کوزانوسترا در شهر های مختلف امریکا و نیز اروپا ضربات شدیدی بر پیکر سازمانهای گانگستری وارد ساخته بیش از یک هزار تن آدمکش مافیائی را بقتل میرساند سپس خودش در نقش جانی کلوارتا قاتل معروف نیویورکی به درون خانواده مافیائی فیلا دلفیا نفوذ میکند و با نقشه زیرکانه و عجیبی گانگستر ها را به جان همدیگر میاندازد و در نتیجه سازمان تباهی فیلا دلفیا بدست خود تبهکاران از بین می رود و بعد یولان اطلاع پیدا میکند که یک ارباب مقنن مافیای بنام «هن کافور» در سبیل مکتب آدمکش داتر کرده است و گانگستر مزدور تربیت میکند و به سازمان جنائی امریکا کرایه میدهد لذا دژخیم با هوایما عازم ایتالیا میشود و پس از ماجراهائی خونین در یک جنگ بزرگ و وحشتناک دن کافور و چند تن دیگر از کله گنده های مافیای را کشته سازمان مرگ و جنایت سبیل را متلاشی می سازد و خودش نیز زخم های سختی بر میدارد و به امریکا باز میگردد در فرودگاه نیویورک مافیایا انتظار یولان را میکنند او چند تن از آنها را میکشد و میگردد و به مزرعه خواهر و برادری پناه میرود و پنهانی در آنجا پنهان میاید ولی گانگستر ها عاقبت به حقا گاه دژخیم پی میبرند و با یک حمله ناگهانی و دادن عده ای تلفات خواهر و برادر نجات دهنده یولان را میریاند دژخیم دنبال آنها می رود و دختر را از چنگال شان نجات میدهد اما برادر دختر زیر شکنجه تبهکاران جان میسپارد یولان خستناک بر سر مافیایا تاخته آنان را توی یک کلوب شکار گیر می اندازد و بدست میکوبد و در خانه تیرده ما یک تالیفرو جلاذ شماره یک مافیایا را هم اعدام میکند آنگاه خیر دلر میشود که جانیان کوزانوسترا در تگزاس دست بکار توطئه ای عظیمی برای ایجاد یک امپراتوری بزرگ زیر زمینی و مجزا ساختن آن ایالت وسیع و حاصلخیز از امریکا و همچنین کنترل منابع نفتی کشور شده اند دژخیم بکنک دوستش جک گریمالدی و یک میلیونر جنوی توطئه مافیایا را ختنی کرده و دستگاه فسادشان را در تگزاس برمی اندازد آنوقت در دنباله عملیات تگزاس به دیترویت می رود و تیمه شی به مقر مافیایا در ساحل دریاچه سنت کلر هجوم میبرد و پس از کشتن عده ای تایی زنجیر دوست زیبایی خود را که مأمور مقتدی پلیس فدرال است از چنگ گانگستر ها می رهاند و آندو در صدد پیدا کردن ژورژت شابلر همکار تایی که او نیز گرفتار آدمکشان گشته بود بر میآیند لیکن در پایان مبارزه دیترویت با پیکر شکنجه شده و ناقص دختر بدخت مواجه میشوند و یولان ناچار ژورژت را از درد و رنج خلاص میکند و بانضمام خون او دملر از روزگار گانگسترها بر می آورد و تعداد زیادی کشته باقی میگذارد و حالا آغاز مبارزه دیگر اوست.

«جک ریو» چراغدرسته ای یافت و افروخت. «استیو روکو» مثل یک توده گوشت مجالیه روی کاناپه نشسته بود و سرش را میان دستها گرفته بود. در روشنائی همه چیز خیلی بدتر بنظر میرسید. «سیگلیا» غرق فکر و خیال گفت: - خوب... خوب... «نیت پالمیری» قدری خاموش چشم در چشم او دوخت بعد گفت: - گمانم عاقلانه است که من تلفن را بزمن. «سیگلیا» غرغرکنان پاسخ داد: - بله. ما آن پیرمرد مردنی را پس خواهیم گرفت. «نیت» - البته، باید بگیریم، «جری» این یک مسئله حیثیتی است! - آره... خیلی ترس، میگیریم دست رابینده را هم خرد میکنیم! گانگستر بزرگ بوضعی عصبی مشغول مکیدن سیگار بود و از اعماق درون خود صدای طبل هشدار می شنید وقتی معنای کامل حادثه آن شب شوم در سنت لوئیس بنظرش رسید، تکان خورد و چشمها برهم زد و آرام از «روکو» پرسید: - تو مرد را خوب دیدی، «استیوی»؟ نگاهبان زخمی با صدای خفه ای جواب داد: - نه واقعا تاریک بود. من اول فکر کردم این «هاک» است، یارو چراغ قوه ای توی چشم انداخت و فقط موقعی به خطر و دردم پی بردم که لوله یک توپ کوچولو را موازی نوک دماغم دیدم! «روکو» لرزید و ساکت شد. «سیگلیا» گفت: - خوب؟ - آتوقت مرد یک مدال تیراندازی روی میز پرت کرد... و این مرا ترسانند. متاسفم، ارباب، ولی پاک وارفتم او انجا ایستاده بود و با آن لحن سرد و گورستانی حرف میزد و دستور میداد... چشمهایش مثل دوتکه الماس توی ظلمات میدرخشید، و نگاهش به تنم فرو میرفت خود حریف بود بدون ذره ای شک هر چه تا کتون در باره مرد جهنمی شنیده ام درست است. او آدم را به ریشه مرگ میاندازد. «استیو روکو» تکانان برپاخاست و تلوتلو خوران رفت و رو بروی اربابش ایستاد و هیجان زده گفت: - من سعی نمیکنم عمر بیلورم و مدعی شوم که تقصیر نداشتم... فقط حقیقت را به شما میگویم. آن مرد خیلی... فوق العاده... نگاه خیره «سیگلیا» بزر اقتاد و غریب: - میدانم، «استیوی» میفهمم چه میگوئی. نگاه کن. برو بچه های نیویورکی عنقریب میآیند. برو در بستر بخواب. تو مثل اینکه هیچ وضع و حال خوبی نداری... سرنگهبان درشت هیکل نگاه شرمناکی بسوی «نیت پالمیری» افکند و آهسته از پله بالا رفت... «سیگلیا» در دل گفت: و خدا را شاکر باش که زنده ای «استیوی روکو»! «جک ریو» خیلی عصبی و اشفته همان دورو بر ناحیه انفجار در سالن قدم میزد، ارباب متوجه او شد و دستور داد: - برو بیرون و یک کاری با آن مرده ها بکن، پسر - تا کسی نیامده! مرد فوری رفت چند لحظه بعد «نیت پالمیری» که پشت تلفن بود لبخند پر معنی و مودبانه ای بر وی

رئیش زد و آهسته اعلام داشت: - هنوز سرو صدا دارد، ولی کار میکند. بچه ها منتظرند چی بگویم؟ «سیگلیا» مثل فرمانده مقتدری امر کرد: - بگو کیوتر وحشی مان پیدایش شده است، همه برای شکار حاضر باشند، من میخوام پرده پولادینی دور این شهر کشیده شود. تاکید کن که میل دارم توی خیابان ها سیل خون راه بیافتد، خودم شخصا نظارت میکنم تا دارو دسته قدیم بلااستثناء - از پا در آیند... مایک جاروی تمیز میز نیم و هر چه اشغال هست دور میریزیم و تو خودت میدانی چه بگوئی، «نیت»! محافظ شخصی ارباب تیس سردی بر لب راند و چون میدانست که تلفن قابل اعتماد نیست، بسیار رمزی و مختصر توی آن گفت: - هلو، «چارلی»، آنکه پی اش میگذشتم رسید. شکار بزرگ از همین ساعت شروع میکنیم. رئیس میگوید آماده باش کامل. طبق فرمان بجنید... سوالی داری؟ «پالمیری» گوشی را روی قلاب گذاشت و با قیافه مطمئنی بطرف «سیگلیا» چرخید: ارباب گفت: - خیلی خوب. حالا سعی کن نیویورک را بگیري «پالمیری» مشغول گرفتن شماره ها شد و پرسید: - پیام چیه؟ سیگلیا جواب داد: - عین چیزهائی که به چارلی گفتی فقط کمی ملایم تر «کاپو» ها فوق العاده حساس تشریف دارند. - اگر درباره پیر مرد سوال کردند چی «جری»؟ رئیس مافیایا غریب: - بگو «آرتی جیامبا» مرده و اکنون در انتظار تدفینش است. و ما داریم تمام زیر دستان وفادار او را جمع و به مراسم خاکسپاری دعوت میکنیم... ارباب لبخند گشاده ای زد و افزود: - تو میدانی درباره آن پیر مرد چی بگوئی، «نیت» پالمیری گفت: - بله. البته. * آن پیر مرد هنگامیکه «سیگلیا» از او سخن میگفت روی صندلی عقب وسیله نقلیه کرایه «دژخیم» خوابیده و سرش بر بالش گرم و نرم و لطیف دامن «تانی بلاتکا» بود. «آرتی جیامبا» در دست های خوبی استراحت میکرد و انسان هائی واقعا بفکر او بودند و میخواستند از مرگ و عذاب نجاتش دهند... «هاک بولان» ضمن رانندگی پرسید: - مردک خظوره، «تانی»! دختر جواب داد: - بد نیست مرتب نفس میکشد! - هوشیار؟ تانی گفت: - آره و هم نه. ولی فکر میکنم زنده خواهد ماند او از آنچه بنظر میرسد، قویتر است. «دژخیم» یواش زیر لب غریب: - این ها جان سگ دارند! بعد بلند گفت: - عالی، امیدوارم عواطف مادری ات گل کرده

باشد، چون او مسئولیت جدید تو است. میخوام مثل مرغ مادر شب و روز از یارو مواظبت کنی. کمی غذا در دهانش بریز، اما با احتیاط ما نمیتوانیم دکتر بیاوریم یا هیچگونه کمکی بگیریم اینکارها خطر دارد. پس همه چیز بر عهده خودت است... میفهمی چه میگویم؟ دختر جواب داد: - فهمیدم تو مخفیگاهی در نظر داری؟ بولان دنده ای جا انداخت و توی خیابان نیمه تاریکی پیچید سپس گفت: - الان داریم به همانجا میرویم! تانی پرسید: - بچه ها را دیده ای؟ منظور او برادرش «روزاریو» و شریک شان «هرمان شوارتز» بود. دژخیم بلحن اطمینان بخشی پاسخ داد: - بله آنها خوب اند. ساعتی پیش با «روزی» بودم! دختر آهی کشید: - بدسو میزنم از دست من آشفته اند نه؟ - بگو نگران! - خوب... من نمیتوانستم ریسک کنم و باهانش تماس بگیرم، «هاک» آن مرد، «سیگلیا» دو شبانه روز بود که نمیگذاشت من لحظه ای از نظرش دور شوم... دژخیم هوشیار شد و سوال کرد: - مگر فهمیده بود که تو کی هستی و آنجا چه میکنی؟ - نه... گمان نمیکنم، شاید قدری سوءظن داشت... ولی حالا... ممکن است به چیزهائی پی برده باشد هر جا میرویم من مقداری لباس میخوام این ریختی که نمیتوانم در اطراف بدم - حتی با یک پیر مرد ۹۹ ساله! بولان تودهنی خندید: - البته! تو انظوری هر عایدی را فریب میدهی، شیطان، مایک فکری در این باره خواهیم کرد. دختر گفت: - پس تو هم حالا وارد قضیه ما هستی؟ دژخیم جواب داد: - نه کاملاً، ولی انتظار دارم که نتیجه عملیات من و شما یکی در بیاید... تانی اندکی لوجه آویخته گفت: - امیدوارم اینطور باشد، من داشتم خیلی زیاد به هدف نزدیک میشدم! مأموریت مادر اصل یک امر و احداست کوچولو، کارها بهم ربط دارند. خوب، آنها امیدوار بودند از «آرتی جیامبا» چی بیرون بکشند؟ دختر فکری کرد و بعد شانه ای بالا برد و گفت: - یقین نمیدانم هر چه هست آنرا بد طوری میخوانند. «جری سیگلیا» بی شک از دست تو سخت غضبناک میشود - یعنی شده! بولان خندید و حرفی نزد او امید نمیبرد که «تانی» درست گفته باشد. بله، دژخیم میخواست «سیگلیا» عصبانی شود. بقدری خشمگین و اتسی که با تمامی قوای جنگی خود توفان وار بیرون ریخته جدال آغاز کند. این، البته قمار خطرناکی بود. لیکن تنها قماری بحساب میامد که «هاک بولان» در چنین وضعیت مشکلی میتوانست بکند... او میبایستی گانگسترها را از لانه هایشان خارج کرده، برای یک قدرت نمائی قطعی آماده سازد و به تیرد کامل عیار وادارد... بازی «دژخیم» همین بود.

تانی بلانکا غم الود گفت:

- احوال این پیر مرد رقت انگیز است. میدانم که او هم در زمان خودش احتمالا دست کمی از هیچ تبهکار کله گنده «مافیوزی» نداشته و مثل همه آنها موش فاسدی بوده... اما رفتار «سیگلیا» وحشتناک و غیر انسانی بنظر میرسد... مردک جز پوست و استخوان چیزی ندارد. «ماک» بولان غریب:

- این پیر مرد ظاهرا مردنی از موش بدتر است. حتی یک «پیرانا» (ماهی درنده) با او قابل مقایسه نیست و خودش خیلی بیشتر از آنکه تو دیده باشی استخوان لغت کرده و همچنان میکند. «تانی» جیامبا هم اگر دستش برسد پدر صاحب سیگلیا را در میآورد!

- او به... میفهمم.

- اینها همه مشتی جانور موفی و ترسناک و از یک کیسه بیرون خریده اند. لحظه ای یادت نبود که او توی بستر مرگش نیز گلولی تو را با چاقوی قتری سرعت و بیرحمانه خواهد درید... مبادا غافل شوی دختر؟

«تانی» بیاد یک سرود غنائی دوره کودکی اش افتاد و هسته زمزمه کرد:
- از جاوگر پیر بر حذر باش که او بازی های پر رنگ و فسونی دارد!
دزخیم گفت:
- درست است، ولی مردک یکدفعه زیادی بازی کرده، و دیگر برنده نخواهد شد!
دختر چنانچه گویی لالائی میخواند، ندانسته اندیشه مغز جوشان «بولان» را عینا بر زبان آورد:
رقت تا حيله نومی ساز کند...
بله تکه استخوانی پیش یک سگ بیاندازد و شیرش کن.....

بازی «دزخیم» در سنت لوئیس همین بود!

فصل سوم - آن مرد گستاخ
امپراتوری جیامبا از ماه اقبل تحت مراقبت رسمی پلیس بود. وقتی «سیگلیا» و سربازان نیویورکی او وارد صحنه سنت لوئیس شدند، بلافاصله اوضاع دنیای زیر زمینی تغییر یافت و علامت یک دگرگونی ناخوش پدیدار گردید و مأمورین قانون حس کردند که باید پنهانی وارد گود شوند و از اسرار این تحول تازه سر در بیاورند و آنها طی چند ماه فعالیت مخفیانه و مداوم توانستند بودند چیزهایی هم کشف کنند. یک واحد تاکتیکی و آگاهی ویژه برهبری ستوان «تام پاستوم» از اداره پلیس سنت لوئیس مسئولیت کامل کسب اطلاعات پیوسته نقشه های انتقال قدرت در سازمان جنایت و تباهی آن خطه را بر عهده داشت. واحد پاستوم با یک نیروی مخصوص «اف. بی. آی» که برای همین منظور تشکیل شده بود، همکاری میکرد و دو گروه روابط محکم و خیلی نزدیکی داشتند.

جاسوسان پلیس اخبار مهم و گوناگونی میدادند، بوجه این گزارش ها چندین عضو قدیمی «خانواده جیامبا» بیسرو صدا از مقام خود کناره گرفته و آمریکا را ترک کرده بودند. چند نفر دیگر تن به نظام دگرگونه جدید داده در سازمان جنایی تازه ای «جرمی سیگلیا» ارباب نویسنده سنت لوئیس بوجود میآورد نقش های کوچکی میآید یافتند، ولی بیشتر شان صرفا از نظر نا پدید میشدند اینها همه یا نسبت به «گابوی» خود، «آرتو جیامبا» وفادار بودند یا سیگلیا را موجود حقیر و مغفوری میشدند و نمیخواستند زیر دست او باشند... اوضاع تیره و انفجاری بنظر میرسید گانگستر های وفادار «جیامبا» و مخالفین نیرومند سیگلیا ظاهرا در انتظار فرمانی یا علامتی از جانب رئیس سابق بسر میبردند تا فوری وارد جنگ شوند.

اما خود پیر مرد هم جو را سرار آمیزی نا پیدا بود.
شایعه اینکه جیامبا داوطلبانه به آمریکای لاتین تبعید شده است، اعتبار چندانی نداشت. چنین حرکتی را میتوانستند بررسی و معلوم کنند... هیچ قرینه و شهادی نبود تا از این سخن افواهی حمایت کنند...
پلیس ها عقیده داشتند که «آرتی جیامبا» پیر هنوز زنده و یک جانی در ناحیه سنت لوئیس پنهان است. پس... بله وضع طور خطرناکی بی

ثبات و فوق العاده بحرانی میشود. بعضی از مقامات رسمی نگران جنگ گانگستری قریب الوقوع و اجتناب نا پذیری بودند و میدانستند که اگر چنین بر خورده روی دهد، در خیابان ها جوی های خون جاری خواهد شد... فی الواقع شایعات غیر رسمی اینکه «سیگلیا» مشغول تصفیه گروه های وفادار به «جیامبا» است هر روز قوت بیشتری میگرفت.

ویلائی پیر مرد «مافیوزی» و نیز چندین مرکز فعالیت دیگر او باش آن حدود از هفته ها پیش تحت مراقبت بود. مأمورین با اجازه رؤساء به سیم تلفن گانگسترها میکروفن مخفی وصل کرده بودند و بیست و چهار ساعته گوش میخواباندند. و همان اطلاعات مختصری که میتوانستند از خرمن زمزمه های رمزی حریفان خوشه چینی کنند، بر عمق ترس و دلواپسی مقامات مسئول میافزود. آری، جدال و تیراندازی تمام عیار بین دسته های مخالف دنیای زیرزمینی هر لحظه میتوانست آغاز شود.

پس میتوان «تام پاستوم» پلیس کار کشته سنت لوئیس همیشه آماده مقابله با بدترین حوادث بود... و امروز صبح خیلی زود وقتی او را تلفنی از خواب بر انگیزته و گزارش دادند که در خانه جیامبا ظاهرا بسبب منفجر شده است عکس العمل سریعی نشان داد. پاستوم بیدارنگ این خبر را به ما فوق خود در فرماندهی تاکتیکی پلیس رد کرد. بعد معجلانه لباس پوشید و شتابزده عازم اداره گشت تا آنجا اوضاع را کاملا ارزیابی کند... ولی واقعا نمیدانست چه چیزی منتظرش است و همینکه فهمید پاک مبهوت شد...

پس میتوان «تام پاستوم» پلیس کار کشته سنت لوئیس همیشه آماده مقابله با بدترین حوادث بود... و امروز صبح خیلی زود وقتی او را تلفنی از خواب بر انگیزته و گزارش دادند که در خانه جیامبا ظاهرا بسبب منفجر شده است عکس العمل سریعی نشان داد. پاستوم بیدارنگ این خبر را به ما فوق خود در فرماندهی تاکتیکی پلیس رد کرد. بعد معجلانه لباس پوشید و شتابزده عازم اداره گشت تا آنجا اوضاع را کاملا ارزیابی کند... ولی واقعا نمیدانست چه چیزی منتظرش است و همینکه فهمید پاک مبهوت شد...

موقعیکه به مقر پلیس رسید... نزدیک بیست دقیقه وقت گرفت. مع الوصف فرمانده جوخه مراقبتی اش گروهیان «و پلیس» تلفن بدست باقیافه کججاو و گیچی انتظار ویرا میکشید. ستوان پرسید:
- هی «گاری» دیگر چه خبره، هان؟
فرمانده مراقبتی جواب داد:
- مردی که ادعا میکند ماک بولان است، تلفن زده و شما را بنام میخواند. میگوید برایتان اخبار مهمی دارد!
پاستوم ایرو در هم برد و غریب:
- من وقت بازی ندارم. میخوام جلسه ای ترتیب...
گروهیان گفت:
- بد نیست تلفن را بگیرد، ستوان، یارو، هر کس هست مثل اینکه در باره انفجار خانه «جیامبا» خیلی چیزها میداند. افسر پلیس گوش را قاپید و توی آن بدرستی گفت:
- بله... این چه کلکی است!
صدای امرانه و ملایمی جواب داد:
- کلک نیست پاستوم، من میخوام شما بدانید که «آرتی کوچک» را زیر بال و پر دم دارم، او زنده محفوظ است - دست کم فعلا خطری تهدیدش نمیکند حالا «سیگلیا»... اگر در باره مردک بکلی تغییر نا درست نکرده باشم، او برای جلوگیری از ضررو تحکیم موقعیت خود زود خواهد جنید و...
ستوان خرناسه کشید:

صبر کن یکدقیقه لعنت بر شیطان، من فکر میکنم شما «ماک بولانی» صدا آرام پاسخ داد:
- این چیزی است که همیشه به من گفته اند، بعضی وقت ها هم میگویند «دزخیم» شما میخواهی حرفهای مرا بشنوی، یا نه؟ پاستوم چرخید و با اشاره سر و علامت چشم به فرمانده جوخه مراقبتی اش امری کرد. در حالیکه پلیس دیگر شتابان پشت دستگاه ردگیری تلفن قرار میگرفت. خودمانی از بولان پرسید:
- چه مدت در شهر ما بوده ای، دشمن گانگسترها؟
مرد بصری گفت:
- مدت کافی، آنقدر که ابعاد مسئله را بدانم! ستوان میخواست حتی الامکان وقت بیشتری بگذارد و سوال کرد:
- چه مسئله ای؟
«سیگلیا» الان در اینجا همه کاره است، او با امتیاز مستقیم از نیویورک و مسئولیت تام عمل میکند و قصد دارد شهر و ایالت شما را تبدیل به چنان زمین بازی گانگستری و جهنمی سازد که

هیچکس هرگز قبلا نظیرش را ندیده باشد - یا باعتقاد خود چنین خواهد بود.
افسر پلیس مسخر الود غریب:
- دیگر چی!
- و اگر بتواند از سد شکسته یک پیر مرد قدیمی مسلک عبور کند، فی الواقع بعید هم نیست که در نقشه شیطانی اش موفق شوند.
- البته مقصودت جیامبا است!
صدا گفت:

- بله، «سیگلیا» تا کون سعی داشت کار انتقال قدرت را بزنی تمام کند و گرفتار جنگ و جدال محلی نشود. اما «آرتی جیامبا» اینطوری بازی نمیکند - حتی زیر فشار گرسنگی و شکنجه های ظریف دیگر. نرمش طرز معامله «سیگلیا» نیست، حدس میزنم کله گنده های نیویورکی او را در عمل محدود نمیکردند. خوب حالا که پیر مرد تحت اختیار من است آن محدودیت دیگر هیچ معناتی ندارد. «سیگلیا» احتمالا الساعه «جیامبا» را بعنوان مرده از لیست سیاهش قلم زده و... من انتظار دارم که هر چه زودتر و با سرعت زیاد در راه دوم یعنی طریق نبرد پیش برود.
پاستوم خیلی سخت میتوانست جسارت عجیب آن ابلیس لعنتی را بلور کند و نفرت الود پرسید:

- میدانی چکار کرده ای، مرد نا حساسی؟
صدای قوی جواب داد:
- البته من امید انتقال ملایم قدرت را کشته ام و معتقدم که این کاری مثبت است نه منفی.
ستوان فریاد زد:
- مثبت و منفی چیه؟ جنگ نگو! من از سیل خون در خیابان ها حرف میزنم پسر تو شهر ما را به کام یک جنگ خونین گانگستری انداخته ای... بله این غلطی است که کرده ای!
حرامزاده خوسرد گفت:

- عوضش شهر فرصت جنگیدن خواهد داشت، خیلی ساده و متصفانه، آیا این بهتر از شکست کامل نیست؟ شما دلت میخواهد هر روز گزارش های صبح را بجای رئیس واقعی پلیس تقدیم حضور یک «آژره» مافیوزی کنی، «پاستوم»؟
- چه مزخرفی داری می گویی، مرد؟
گانگسترها در تمام شتون و دستگاه های حکومتی و پلیس رخنه می کنند، حتی یک فرماندار انجمنانی بر سر کار می گذارند و شما همه توکر «شیطان سیسل» خواهید شد. چطور؟
ستوان عضو آگاهی تاکتیکی پلیس، جدا از اینهمه گستاخی «دزخیم» مات و متحیر بود و غرش کتان گفت:

- من روی سیاست و علم اخلاق جامعه بحث نمی کنم. انهم با یک... آه، این چه زهر ماری است؟ تو دل و جرات غریب و سر خیلی خیلی ترسی داری که اینطور به من تلفن می زنی و...
مرد از طرف دیگر آن رشته سیم هیجانی قدقه به خشم و خروش او می خندید. افسر پلیس ناگهان خود را کنترل کرد و تبسم خجولانه ای نشان فرمانده جوخه مراقبتی اش داد. بعد آرام به گریزان ترین بشری که می شناخت گفت:

- خیلی خوب، تو چیز دیگری هستی، پسر - این را میدانی؟ پس کسی که اندکی قبل در خانه «جیامبا» بسبب ترکاند تو بودی؟
دزخیم پاسخ داد:
- بله، فقط یکی دو تا نارنجک آنتین انداختم و همین کافی بود. من آنچه را که می خواستم گرفتم!
- آوه - هوم - دیگر چه می خواهی، «بولان»؟
- بیست و چهار ساعت پاستوم اتم کرد و پرسید:
- این مثلا چه معنایی می دهد؟ بیست و چهار ساعت چی؟
مرد جسور رک و راست گفت:
- همکاری پلیس!
ستوان پوزخندی زد و غریب:
- یا - حالا دیدی؟ تو موجود ناقص عقلی هستی مرد!

«دزخیم» با آه کمی غمناک گفت:
- شاید اینطور باشد، ولی من امیدواری را ادامه میدهم. نگاه کن، «پاستوم» من به شما تلفن زدم چون یقین کرده ام که یک پلیس آگاهی بوده و در بازی تاکتیکی واردی خوب، پس چرا بفکر تاکتیک نیستی؟
- یعنی چکار کم، آقا؟
بگذار آتش جنگ شدید شعله ور شود، رویت را

برگردان و به آن ۲۴ ساعت وقت بده دشمنان با خودشان درگیر خواهند شد و من که اینجا هستیم به هر دو طرف کمک می کنم تا یکدیگر را نابود کنند و فردا همین موقع از شهر شما دور خواهیم بود. آنگاه اوضاع بهبود کلی مییابد او باش محلی ضربت سختی می خورد و محتملا دیگر هرگز سر بلند نخواهند کرد و از سیاستمداران فاسدان چیزی نمی ماند که ارزش خرج زندان را داشته باشد.
ستوان پاستوم گفت:

- این دیوانگی است و خودت می دانی، «بولان» من نمی توانم فروشنده خون...
دزخیم دنباله سخن او را برید:
- میدانم که نمی توانی!
مرد تو ذهنی خندیدی... صدای خنده ای مثل برخورد قطعات یخ به دیواره یک گیلان بلوری گرد بود.

- حدس میزنم این تفاوت بزرگ میان سربازان و پلیس ها است، من سربازم و باید به «تاکتیک» (تدابیر رزمی) بیاندیشم، پاستوم در واقع هدفم از تلفن کردن به شما دادن خبر شروع قطعی جنگ بود و بعد می خواستم پیشنهاد کنم که مأمورین خفیه تان را به جای امنی منتقل کنید.
ستوان اهسته پرسید:

- چی؟ کدام مأمورین خفیه؟
ابلیس لعنتی گفت:
- روی حساب من واحد شما حداقل شش پلیس مخفی در دستگاه مافیا دارد اینها نباید گرفتار آتش متقاطع من و گانگستر ها...
پاستوم فریاد کشید:
- خیلی خوب... بسیار خوب!
افسر پلیس از شنیدن بحث اداری مقامات رسمی درباره عملیات پنهانی او عصبی می شد، حالا این مرد گستاخ دانست همه چیز را از پرده بیرون میریخت، ستوان غرشی کرد و گفت:

- گوش کن، «بولان» بگذار یک چیزی هم من بگویم. ما از توجه تو که دلواپس امنیت مأمورین پلیس هستی بسیارگزاریم ولی این برایت هیچ امتیازی کسب نمی کند... ابتدا من یکی رو برنی گردانم و کنار نمی ایستم، آقا... و در کار حل مشکلاتم به نوع کمک تو احتیاجی ندارم. وانگهی، اگر ما...
مرد وسط صحبت او دوبله:
- متاسفم، وقت من تمام شده است گفتگوی خوبی بود، «پاستوم» محکم باش!
سیم صدائی کرد و خاموش گشت و ستوان تاکتیکی پلیس چهره پر از خشم و شکنجه و کج خلقی اش را بسوی فرمانده مراقبتی خود گرداند.
گروهیان و پلیس سری نکان داد و گفت:
- وقت کافی نبود. تلفن از طریق یک مرکز شمالی شهر آمد... ما فقط تا همین جا توانستیم برویم!

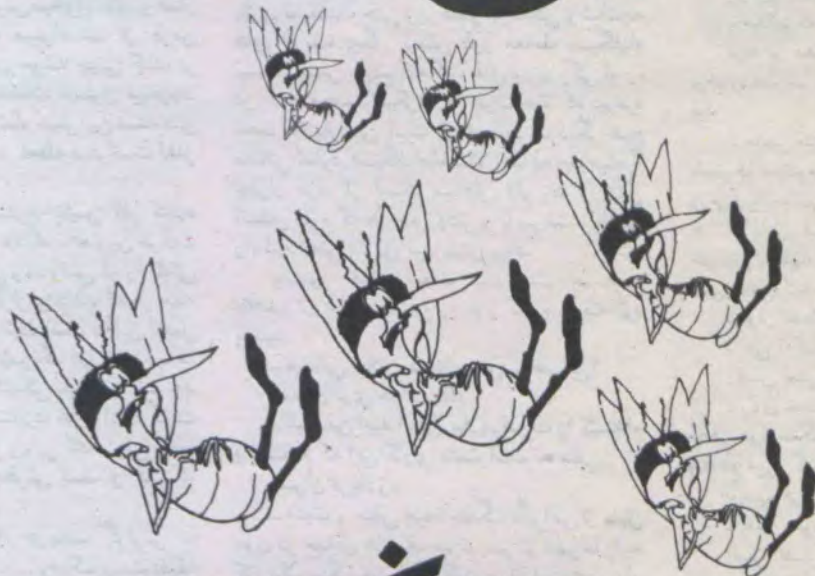
پاستوم غرق تعجب و اندیشه پرسید:
- شنیدی آن مرد بد ذات چی گفت؟
فرمانده مراقبتی لیخنند متنی بر لب داشت:
- بله ستوان. اما او آدم خوبی بنظر میرسد. چه حیف که زندگی ترازیکی دارد... خیلی غم انگیز... اینطور نیست؟
افسر پلیس غریب و دستور داد:
- آن مزخرفات را بگذار برای روز تدفین پسره لعنتی بزودی زود میروند لای دست شیطان!
گروهیان همانطور شکفت الود اضافه کرد:
- ماک بولان در سنت لوئیس می تواند فکرتش را بکشد؟ من هیچ سوءظنی نمی برم که او از اینجا سر در بیاورد پاستوم وق زد:
- این را مثل یک انفجار بزرگ جلوه نده، «گاری»!

بعد بطرف در دفترش رفت و افزود:
- نوار مکالمه تلفنی را بردار و مطمئن شو که خوب ضبط کرده ای. سپس با سروان تماس گرفته، بگو من خودم آن را می برم پیش او تا ارزیابی کند...
گروهیان «ولیس» گفت:
- آه، من میخواستم بگویم که کاپیتان فرماندهان واحدهایش را برای مشورت به دفتر خود احضار کرده است. جلسه تا...
مرد نگاهی به ساعت دیواری انداخت:
... پنج دقیقه دیگر آغاز میشود.

نام

افکن

حشره کش بسیار قوی
با فرمول جدید
مؤثر - خوشبو



هیچ حشره‌ای در مقابل **افکن** مقاومت نمی‌کند

بقیه از صفحه ۲۱

حوادث بزرگ

نفر شهر را ترک میکردند، اما جای آن‌ها را بومیانی میگرفتند که از دامنه‌های کوه مون پله به شهر تغییر مکان میدادند... روزنامه در پایان صفحه اخبار خود نوشته بود: ما فردا تعطیل خواهیم بود و روزنامه دوباره از جمعه منتشر خواهد شد... اما هرگز این روزنامه انتشار نیافت... ساعت ۴ صبح روز هشتم ماه مه رعد و برق هول انگیزی سراسر مارتینیک را فرا گرفت بگونه‌ای که فضای آن مانند روز روشن گردید راس ساعت هفت و نیم هوا صاف گردید، زمانیکه مردم از خانه‌های خود بیرون آمدند، مشاهده نمودند ستون عظیمی از دود سیاه و خاکستری از اوج کوه «مون پله» به آسمان سر کشیده است یک شاهد عینی می‌نویسد - بوی سولفور فضا را پر کرده بود خروش‌های وحشتناکی از جانب کوه بگوش میرسید روی ابرها دانه‌های شفاف و درخشانی مشاهده میشد که زیر نور آفتاب تلالو خاصی داشت... بنظر میرسید غبار آتشفشان آسمان را کاملاً پر کرده است.

راس ساعت ۸ و پانزده دقیقه دیوار عظیمی از موج از جانب اقیانوس بطرف «فورت - دو فرانس» آمد و تعداد زیادی از خانه‌ها و تشکیلات بندری را فرا گرفت ارتفاع این موج حدود دو متر میرسید... مردم وحشت زده از خانه‌ها بیرون ریخته در فاصله چهارده میلی به این تغییرات عجیب خیره گشته بودند. راس ساعت ۹ و هیجده دقیقه نور خیره کننده‌ای افق را فرا گرفت گویی لامپ فلورسنت غول آسانی در دامنه افق روشن شده است در این لحظه توده دیگری از ابر خاکستری و سیاه با اسیان رفته و ضمن آن اجسام گوناگونی از دهانه آتشفشان بیرون ریخت شدت انفجار بعدی بود که این اجسام تا فواصل بسیار دور پرتاب شده روی زمین می‌افتادند... یک سیاح فرانسوی که از این منظره عکس می‌گرفت

چنین می‌نویسد: «شبهات به یک آتش بازی عظیم داشت... در زمینه سیاه انوار گوناگونی بچشم میخورد نورهای نارنجی مارپیچ - ستاره‌های شفاف سفید - توده‌های قرمز و آبی... همزمان صداهای گوشخراش بگوش میرسید که شبهاتی تام به انفجار بمب و نارنجک یا صدای شلیک گلوله داشت.

این انفجارهای پی در پی تا بعد از ظهر آنروز ادامه یافت طوفان مهیبی از آتش و خاکستر و اجسام مذاب و صخره‌ها بوجود آمده بود یک شاهد عینی دیگر که انفجار عظیم را بچشم می‌دید، نوشت - ابر بخار آلود با سرعت ۲۰ میل در ساعت بجانب شهر در حرکت بود شبهات به زمانی داشت که از دهان اژدهای آتش‌زا بیرون آید... و این ابر بیلابی سر مارسیده بود وقتی بانجا رسید همه چیز در ظلمت فرورفت و ما احساس کردیم که نخست باران سنگ و کلوخ بر سرمان می‌بارد و سپس این باران به باران شن و آنگاه باران خاکستر تبدیل گردید.

ملاحان یک کشتی باری در خارج از «سن پیر» تصور میکردند کوه «مون پله» بکلی منفجر گشته و ناپدید شده است... بدنبال انفجار مواد مذاب آتشفشانی بجانب شهر ساحل و کشتی‌ها بحرکت در آمد.

همزمان دیوارهای متعددی از امواج در اثر ضرب آتشفشان از طرف اقیانوس بجانب ساحل رفته کشتی‌های گوناگونی را که در بندر پهلو گرفته بودند بهم کوفت و همزمان آتش سوزی و حشتناکی بر عرصه برخی از این کشتی‌ها پدید آمد... زمانیکه آخرین انفجار صورت گرفت قدرت آن در چنان مقیاسی بود که تمام ساکنان شهر سی هزار نفری «سن پیر» را در خود بلعید... آنروز اهالی برای دعا و نیایش روز رستاخیز مسیح به کلیسا رفته و به دعا مشغول بودند که انفجار صورت گرفت و تمام سی هزار نفر بجز یک نفر پینه دوز میان آتش و دود خفه شده و جان سپردند و همه نابود گشتند... شگفت آنجاست که اینان طعمه مواد مذاب نشدند بلکه جملگی در میان حرارت بخار ۱۵۰۰ درجه قارنهایت و گازهای سمی، مانند ماهی که در ماهی تابه سرخ شود، سوخته و نابود گشتند... فقط یکی از اهالی

بنام «لئون - کومرر - لاندن» پینه دوز جوانی بسن ۲۸ سال بود زنده ماند، تا باز گو کنند این حادثه مرگ آفرین و این ضایعه بزرگ قرن نوزدهم اندک اندک نوبت چشندگان فرارسید، روزانه ده ها و صدها پرند زیا و خوش الحان در اثر تنفس دود سولفور خفه شده و جسد آنان از لابلای درختان روی پشت بام‌ها یا خیابان‌ها می‌افتاد.

آنانکه می‌توانستند گریز بزرگی را آغاز کردند، نخست جزیره از توریست‌ها تهی گردید و بدنبال آن ثروتمندان فرانسوی که برای گذراندن تابستان در ویلاهای خویش به مارتینیک آمده بودند یکی پس از دیگری وسایل ضروری را با خود برداشته توسط کشتی‌های بادی یا بخاری ترک اقامت نمودند... بومیان چاره‌ای جز باقی ماندن و مقابله نداشتند مهاجرین جزیره نیز که اغلب آنان را تجار یا مغازه داران و هتل داران تشکیل میدادند باقی مانده و تنها چاره‌ای که اندیشیدند انتقال به نقطه منتهی‌الیه جنوبی جزیره بود... احتمالاً اگر کوه آتشفشان میکرد، تا رسیدن مواد مذاب به نقطه جنوبی ساکنین می‌توانستند بدریا زده‌راگریز در پیش گیرند... روزنامه «له کلنی» بخاطر ترس از حکومت مرکزی جرات نوشتن اخبار ترس‌آور نداشت، نویسنده سرمقاله آن در جاتی نوشت. این فرصت بزرگی برای ساکنان مارتینیک است که یکبار دیگر شگفتی‌های طبیعت را بچشم ببینند و جلال و شکوه آتشفشان را تماشا کنند... روز پنجم ماه مه بود که ناگهان آتشفشان با خروشی گوشخراش، کوهی از گل و لای داغ را حرکت داده، آنرا در مسیر رودخانه بلاتش حرکت داد این قشر سطحی کوه بود که در اثر بخار و آب به صورت توده غول آسانی از گل و لای درآمده بود... این توده عظیم در مسیر خود آرام کارخانه معروف (گرن) را دربرگرفته وسی تقریباً از کارگران و کارکنان کارخانه را بدون آنکه فرصت فرار یابند در خود مدفون ساخت. یک شاهد عینی که در آن نزدیکی به کشت وزرع مشغول بوده ماجرا را اینسان بیان می‌کند:

«قبل از ظهر آنروز همه چیز آرام بنظر میرسید. من در حال باغبانی بودم که ناگهان زمین

تکان شدیدی خورد، کوهی زلزله آمده است... وقتی بعقب برگشته به کوه نگرستم، مشاهده کردم حباب عظیمی از گل و لای از سطح کوه بفضا پرتاب شده و صداهای متر انطرف ترروی زمین افتاد... شدت ضربه بعدی بود که کوهی تمام جزیره بلرزه درآمد... کار خود را رها کرده بی‌اراده به محلی که توده عظیم و گل ولای فرور ریخته بود دویدم... کوهی از لجن بود... تمام سطح کارخانه (گرن) را که یک کارخانه چوب‌بری فرانسوی بود پوشانیده و مدخل یا مخرجی برای افرادی که درون کارخانه محبوس شده بودند باقی نگذاشت... عظمت این حادثه بعدی بود که نمی‌توان آنرا براحتی توصیف کرد. هیچ کاری از دست من ساخته نبود... گروه‌های امدادی که مدتی بعد برای نجات کارکنان کارخانه فرارسیدند، در مقابل این توده عظیم کاری نمی‌توانستند انجام دهند... توده لجن داغ و سیال بود و هنوز از آن بخار برمی‌خاست... گروهی کوشیدند راهی برون کارخانه باز کنند، ولی در اثر انجماد وسایل آنان درون توده گل و لای مدفون گشت، کسی نفهمید در لحظات آخر برسر این زنده بگوران چه آمد... ماه‌ها بعد وقتی وسایل دیگر راهی برون کارخانه باز شد، اسکلت‌هایی مشاهده گردید

که هر کدام کوشیده بودند خود را به پنجره یا دری برسانند، ولی همه در استانه‌ها و درها و پنجره‌ها مرده و اسکلت آنان بر جای مانده بود... تا روز هفتم ماه مه گروه کثیری از ساکنان جزیره گریخته و باقیمانده یا دلهره و ناراحتی منتظر حوادث ناگواری بودند، آنجاخانه آنان بود و ترجیح میدادند در خانه خود بمانند، اما راهی دیارهای دور دست و نا آشنا نشوند...

آنروز مصاحبه‌ای در روزنامه «له کلنی» چاپ شد که روزنه‌های امید در دل بازماندگان گشود این مصاحبه با پروفیسور «م - لاند» صورت گرفته بود و دانشمند مذکور در پایان سخنان خود گفته بود خطری که مون پله ایجاد میکند بیشتر از خطری نیست که کوه «وزو» در ناپل برای ساکنان آن نقطه ایجاد می‌نماید. کوه «وزو» در ایتالیا آرام و ساکت بود... بزرگترین آتشفشان آن در سال ۱۸۵۰ الی ۱۹۰۰ حدود پنج بار آتشفشانی کرد این حوادث بعدی ناچیز بود که

لطفاً بقیه را در صفحه ۶۶ مطالعه فرمائید



لحظه‌های پر شکوه

پولاروید

را همیشه بخاطر داشته باشید

زیباترین عکسها را با رنگهای شفاف و طبیعی بگیرید و بلافاصله آنها را ببینید. و این تجربه‌ای متفاوت در صنعت عکاسی است که حالا همه میتوانند از آن لذت ببرند. دوربین‌های جدید پولاروید ۲۰ و ۳۰ را در فروشگاهها ببینید و با عکاسی مدرن آشنا شوید.



اکنون پولاروید کم خرج ترین طریقه را برای گرفتن عکسهای که بلافاصله در مقابل چشمان شما ظاهر میشوند پیشنهاد میکند. تنها دوربین‌های پولاروید ۲۰ و ۳۰ میتوانند با ۵ نوع فیلم مختلف انواع عکسهای رنگی یا سیاه و سفید را در چند ثانیه به شما تحویل دهند. با فیلم پولاروید ۲ (مدل ۸۸) شما میتوانید با دوربین پولاروید خود

پولاروید

با ۳۰ سال تجربه بیشتر

LINTAS-330

من «رامین» پس از پایان ماموریت در سرویس ضد اطلاعاتی «اس.دی» که شاخه‌ای از سازمان اطلاعاتی «بی.ان.دی» المان فدرال است تصمیم داشت که سه ماه در کنار همسر «آیلین» باشم و به استراحت بپردازم. ولی دوران استراحت من خیلی کوتاه بود زودتر از زمانی که انتظار میرفت. بار دیگر بدنیای ماجراها بازگشت. و اینبار از طرف سازمان ضد جاسوسی «سیا» نماینده‌ای بنام «جمیز آرنولد کنالد» سراغم آمد و گفت از طرف «سیا» برای ماموریتی انتخاب شده‌ام...

در آغاز این ماموریت همسر آیلین بطرز رمزوزی کشته شد و.....

۹
او یک زن بود که بنظر سی و چند ساله مینمود. از قیافه‌اش پیدا بود که اسپانیولی است...
زن نیز متوجه من شد... از قیافه‌ام فهمید که من هم اسپانیولی هستم... بزبان خودشان چیزی گفت یا پرسید؟ در جوابش بزبان فرانسوی گفتم: - متأسفانه، بزبان اسپانیولی آشنا نیستم.
زن تبسم کرد و بزبان فرانسوی گفت: - می‌بخشید فکر کردم شما اسپانیولی هستید.
گفتم: من ایرانی هستم.

ما گرم صحبت شدیم... من سعی نکردم اسم او را ببرسم. او هم خودش را معرفی نکرد شاید به این دلیل که انتظار داشت من، اسمش را ببرسم... لزومی نداشت بدانم اسمش چیست چون ضمن صحبت، مطمئن شدم که او یک زن معمولی است و اگر تشخیص من غیر از این می‌بود، راحتش نمی‌گذاشتم. سعی می‌کردم با او گرم بگیرم و طبق روشهای خاص حرفه‌ای او را انطور که بود بشناسم...

زن برایم گفت که شوهر نکرده و خیال ندارد تن به ازدواج بدهد زیرا از دو فرزند برادرش که پدر و مادرشان را در یک سانحه هوایی از دست داده‌اند نگهداری می‌کند و این وظیفه سنگین به او فرصت نمی‌دهد که بفکر ازدواج کردن خودش بیفتد...

زن با خنده ادامه داد که از شوهر کردن او گذشته و طرز تفکرش هم مثل سالهای جوانی نیست و به این دلیل فکرش را هم نمی‌کند... مقصد او پاریس بود و وقتی پرسیدم در پاریس چه کار دارد؟ در جوابم گفت که سالهاست که در پایتخت فرانسه زندگی می‌کند و معلم تعلیم و تربیت یک مدرسه دختران در حومه پاریس است...

ما همچنان گرم صحبت بودیم که میهماندار هواپیمای اطلاع داد که تا چند دقیقه دیگر هواپیمای روی باند فرودگاه اورلی پاریس می‌نشیند و بعد توجه کرد که کمربندها را ببندیم...

زن موقع خداحافظی از من خواست که اگر روزی گذارم به پاریس اقتاد سری به او بزنم و بعد نشانی خانه‌اش را به من داد... اسمش مارگریتا بود...
هواپیمای پس از یک توقف نیم ساعته، به مقصد فرانکفورت پرواز کرد. در حدود ساعت شش صبح بود که هواپیمای روی باند فرودگاه فرانکفورت زمین نشست...

از فرودگاه تا شهر حدود هفده کیلومتر است من با آشنائی به فرانکفورت، یکرست به هتل «مونوپل - متروپل» در خیابان «مال هایمر» رفتم که چند ساعتی بخوابم چون تمام شب گذشته را نخوابیده بودم.

«کریس برنر» ستوان سابق ارتش و مامور «آب وره» سازمان جاسوسی المان نازی در محله «ساکن هاوزن» فرانکفورت زندگی می‌کرد او صاحب و مدیر کاباره‌ای بنام «کایزر» در همان محله «ساکن هاوزن» بود طبق برنامه‌ای که فرانک نلسون ترتیب داده و کاری گوستلاف، آن را تأیید کرده بود من بوقت شب می‌بایست برای دیدن «کریس برنر» به کاباره «کایزر» می‌رفتم... در حدود ساعت ده شب از هتل محل اقامتم بیرون آمدم و مقدر راهی پیاده طی کردم چون می‌خواستم مطمئن شوم آیا کسی در تعقیب من هست

یا نه؟... بعدسوار «اشتراسه بان» شدم در محله ساکن هاوزن، تا دلتان بخواید کافه، کاباره و پیاله فروشی فراوان یافت می‌شود این محله قدیمی است و با محله «ماین» کلی اختلاف سطح شهری دارد. «ماین» یک محله جدید با ساختمانهای مدرن است ولی در ساکن هاوزن، همه خانه‌ها کهنه و قدیمی است و در واقع به محله عیش و عشرت مشهور است چون بیشتر عشتگردها را در همین محله قدیمی می‌توان پیدا کرد.
وقتی وارد کاباره «کایزر» شدم از اولین گارسن که به او برخورد کردم سراغ مدیر کاباره را گرفتم... گارسن با اشاره دست، مرا بطرف دفتر مدیر کاباره راهنمایی کرد...

کریس برنر قیافه‌ای را داشت که کاری گوستلاف، عکس او را نشان داده بود... مردی بود با قد متوسط و صورت تکیده و کمی لاغر با موهایی کم پشت و صاف چشماش ابی و فرو رفته بود ولی با وجود سن زیاد، هنوز شفاف بود و حال آنکه می‌بایست کلهر باشد.
کریس برنر - همانطور که پشت میز نشسته بود، سرش را بلند کرد و به من خیره شد.
- شما کی هستید؟
- یک آشنای قدیمی که از دروازه براندنبرگ میاید.

کریس متبسم با شنیدن این عبارت رمز، از پشت میز بلند شد و گفت
- منتظرت بودم همشهری
بعد بطرف من آمد. دست یکدیگر را می‌فشردم... او به میل چرمی روبروی میز تحریرش اشاره کرد گفت:
- بشنید دوست من.
پرسیدم: فکر می‌کنی اینجا می‌توانیم با هم صحبت کنیم...

کریس برنر با تبسم ولحنی که می‌خواست به من بفهماند. سوال من بی‌مورد بوده گفت:
- اینجا برای آدمکسی هم جای مناسبی است... به من اعتماد داشته باش دوست تازه وارد. گفتم: چرا من اعتماد داشته باشم...! آنهایی که مرا فرستاده‌اند اینجا باید به تو اعتماد داشته باشند که دارند. و اگر غیر از این بود، تو را با همه ی سوابق درخشانی که داری، از گردونه خارج می‌کردند.

کریس برنر که سعی کرده بود حالت یک معلم را برای من داشته باشد. کم کم از آن حالت بیرون آمده... کلمات «سوابق درخشان» او را کجکاو کرد. پرسید:
- پس تو می‌دانی من کی هستم؟
گفتم: مأمور سازمان جاسوسی «آب وره» درحکومت نازیها که در همان موقع و با سازمان او اس. اس. در تماس بوده... عبارت دیگر یک مأمور دوجانبه. کریس بی آنکه عصبانی شود وگفت:

- فرانک نلسون مرد عجیبی بود... می‌دانم که این مطالب را او به تو گفته وقتی او گفت که فرانک نلسون مرد عجیبی بود...! فهمیدم که خبر کشته شدنش را هم شنیده... و این تعجب آور نبود که آدمی مثل کریس برنر با آن سوابق درخشان درجاسوسی، از این گونه خیره‌ها بلور باشد.

کریس از فرانک نلسون بعنوان یک مأمور برجسته «سیا» یاد کرد... و این اطلاعات را درمورد کشته شدن نلسون در اختیارم گذاشت... فرانک نلسون مأمور برجسته «سیا» بدست مأمورین کا. گ. ب. کشته شده بود، بلکه آن دومردی که اتمیبل حامل من، فرانک و مأمور دیگر سیا، را به گلوله بستند واز فرانک و آن مأمور «سیا» دوجسد سوراخ سوراخ شده بجای گذاشتند دو آدمکش حرفه‌ای بودند که آنها نیز قبل از آنکه موفق فرار شوند هدف رگبار مسلسل یکی دیگر از مأمورین «سیا» قرار گرفتند...

اطلاعات کریس برنر، درمورد قاتلین فرانک نلسون، حیرت آور بود... او برای اطمینان من به گزارش تحقیقاتی پلیس مادرید اشاره کرد... اطلاعات یعنی کریس برنر از این قرار بود که هیت قاتلین از آدمکشهای حرفه‌ای و تبعه ایتالیا بوده‌اند... گزارش پلیس مورد تأیید کارل گوستلاف نیز واقع شده کریس برنر در دنباله اطلاعاتی که در اینباره در اختیارم گذاشت، اضافه کرد که کارل گوستلاف، نهایت کوشش کرده بود که از هیت اصلی دو مأمور مقتول «سیا» و وابستگی آنها به سازمان اطلاعات و ضد اطلاعات آمریکا اسمی از گزارش پلیس مادرید برده نشود.
کارل، گزارش پلیس مادرید را به این شکل

اصلاح کرده بود که ماجرای خونین فرودگاه مادرید یک ماجرای معمولی واز نوع مبارزه میان افراد دو گروه بوده که پدینال آن چهارتن کشته شده بودند واین ماجرا جنبه انتقامی‌اش بیشتر بوده.
هدف گوستلاف این بود که برماجرای قتل دو مأمور «سیا» سرپوش بگذارد و آن را همچون یک راز سرپوش حفظ کند زیرا در صورت انتشار آنچه که در پارکینگ فرودگاه اتفاق افتاده بود جنجال بزرگی در مطبوعات اسپانیا و همچنین روزنامه های غربی و شرقی اروپا برآه می‌انداخت و روزنامه های آمریکا نیز به این جنجال دامن میزدند و یکبار دیگر ماجرای خلیج خوکها تکرار می‌شد... کریس برنر هم مثل من از هیت قاتلین در شکفتی بود... تجزیه و تحلیل این ماجرا یا شناخت قاتلین کشته شده، نتیجه روشنی که مادر بدست آوردن آن شتاب داشتم در برداشت اطمینان در این بود که کارل گوستلاف جانشین فرانک نلسون، ماجرای کشته شدن او را تا حصول نتیجه مثبت دنبال می‌کرد. لازمه این پیگیری، داشتن مدارک ویا یک شاهد عینی در طرح نقشه قتل بود. متأسفانه با کشته شدن قاتلین دو مأمور «سیا» همه ی راهها را مسدود کرده بود. با این حال مأمورین «سیا» در اروپای غربی ریشه ماجرا را پیدا می‌کردند. لیکن این تلاش آنها به صرف وقت نیاز داشت.

من به مأمور دیگر «سیا» که قاتلین فرانک نلسون را کشته بود و مرا سرعت از محل حادثه دور کرده بود ظنین بودم... این موضوع را با کریس برنر در میان گذاشتم... اونیز نظر مرا تأیید کرد و قرار شد با کارل گوستلاف تماسی بگیرم و او را در جریان بگذارم.
بحث ما راجع به حادثه خونین و اسرارآمیز فرودگاه مادرید همچنان ادامه داشت، و دنباله آن پسر میز شام کشیده شد.

ما برای صرف شام به اتاقی رفتم که آن اتاق در پشت دفتر کار کریس واقع بود. ظاهراً این اتاق که نسبتاً بزرگ بود و یک میز شام دوفترة در آنجا ترتیب داده بودند فقط یک در ورودی و خروج داشت و این در بدقت کار کریس باز می‌شد ولی این تنها در ورودی و خروج آن اتاق نمی‌توانست باشد و قدر مسلم این بود که یک در مخفی هم دارد.
کریس به من تکررست گفت:
- دنبال در مخفی می‌گردی مگر نه!
تبسم کردم گفتم:

- اگر زمان، زمان قدرت نازیها بود و گستاخ بود تقسیم بود مطمئناً سعی می‌کردم در مخفی این اتاق را پیدا کنم یا از تو بپرسم... حالا احتیاج به این جستجو نیست.
کریس برنر، بطرف کمد بزرگی که تقریباً یک ضلع اتاق را پوشانده بود رفت... یک در کمد را باز کرد و دستش را بداخل آن برد... معلوم بود که تکه‌ای را فشار داد... کمد در حدود نوددرجه بگردش درآمد... در مخفی به راهرو پشت آشپزخانه باز می‌شد.
کریس برنر راجع به در مخفی اینطور توضیح داد که این کمد در سال ۱۹۴۴ یعنی در آخرین سال قدرت نازیها ساخته شده و یادآور آن دوران است. دوران وحشت!
او با فشار دادن یک تکه دیگر و یا همان تکه، کمد را

بحال اولش برگرداند... واز من دعوت کرد که بصره شام بپردازم.
ماسرمیز شام تستیم. کریس، از گوشه میز یک بطر شراب که از برجست ان معلوم بود ساخت فرانسه است. برداشت گفت:
- این بطر شراب مال ۱۹۱۴ است. درست در اولین سال جنگ بین المملی اول ساخته شده گفتم:

عجیب است که از دید مأمورین گستاخ پورامان مانده. کریس با صدای بلند خندید گفت:
- حتماً دلیلی داشته!
با کتابه دوستانه گفتم:
- شاید تنها دلیلی دوجانبه بودنش بوده
کریس برنر طوری خنده اش گرفت که از چشماش اشک سرآزید شد... من از روی صندلی بلند شدم... بطری شراب را از دست او گرفتم. سر بطری را باز کردم و گیلان خودم او را از شراب پر کردم...
کریس در حالی که هنوز می‌خندید گفت:
- خیلی جالب گفتمی!
کمی شراب نوشیدم گفتم:
- فعلاً جالب تراز هر چیز، نوشیدن این شراب کهنه است... معرکه است.
کریس با ارنجش به من که در کنارش ایستاده بودم زد گفت:

- این هم از مزایای دوجانبه بودن است. صدایم را با این آوردم، گفتم:
- دوجانبه بودن بندرت ممکن است مزایای این چنین داشته باشد... در غیر این صورت با بوی باروت و خون همراه هست.
کریس خندید. گفت:
- این فقط شوخی با کلمات بود
گفتم: امیدوارم که اینطور باشد.
من بسر جایم برگشتم...

ما مشغول صرف شام شدیم... کریس برنر موضوع قتل فرانک نلسون را پیش کشید... او معتقد بود که در پشت سر آن دو آدمکش حرفه‌ای سایه کا. گ. ب. وجود داشته و این کا. گ. ب. بوده که آن دو آدمکش حرفه‌ای را استخدام کرده بود که فرانک نلسون را زیر رگبار مسلسل بگیرند.
نظر کریس برنر، مورد تأیید من بود. پلیس مخفی شوروی با طرح این نقشه آن هم بدست دو آدمکش حرفه‌ای هدفش این بود که پلیس مادرید را گمراه کند طوری که «سیا» هم نتواند نقطه روشنی در ماجرای قتل فرانک نلسون پیدا کند...

نقشه کا. گ. ب. با کشته شدن قاتلین فرانک نلسون تکمیل شده بود. زیرا آنچه که از آن ماجرای خونین بجای مانده بود جسد دو آدمکش حرفه‌ای با سوابقشان که پلیس بین المملی و پلیس ایتالیا بود... درست مثل یک کوجه بن بست که ادامه راه را مسدود کند. کا. گ. ب. مطمئن بود که تحقیقات و پیگیری پلیس مادرید بطور علنی و مأمورین «سیا» بطور پنهانی بهیچ نقطه روشنی نمی‌رسند. نقشه قتل فرانک نلسون که در واقع او مقتول درجه دو می‌توانست باشد و من درجه یک، در نهایت مهارت طرح ریزی شده بود. موضوع را با کریس برنر، در میان گذاشتم که هدف کا. گ. ب. از طرح نقشه غافلگیرانه و اتمیبل حامل ما را زیر رگبار گرفتن، در درجه اول کشتن من بوده... کریس برنر، این نظریه را با تردید قبول کرد و از من خواست که در این زمینه دلائل محکمی ارائه دهم.

موضوع را بهمین جا خاتمه دادم، چون با طرح



آن فهمیدم که کریس برنز در مورد قتل ایلین، هسرم و پدر کلودلورن چیزی نمی داند و من اگر بخوام دلالتی که او انتظارش را دارد، مطرح کنم. لازم است این بود که اطلاعات مربوط به حوادث پاریس و آنچه که در این زمینه حدس زده بودم در اختیار کریس، بگذارم.

به کریس برنز، گفتم: دلالتی در دست ندارم که ثابت کند هدف کا. گ. ب. کشتن من بوده. کریس گفت: با حدس و گمان نمی شود چیزی را ثابت کرد.

شانه هایم را بالا انداختم گفتم! شاید هدف کا. گ. ب. از کشتن نلسون، ضرب شست نشان دادن به «سیا» بوده. که سعی نکند وارد میدان مبارزه شود.

کریس برنز ته مانده شرایش را سرکشید گفت: این نظریه صد در صد به حقیقت نزدیکتر است تا آن یکی

کریس پیشنهاد کرد بدتر کارش برویم... من اصرار داشتم که در همان اتاق به صحبت های خودمان ادامه دهیم، ولی او به من اطمینان داد که جای نگرانی نیست و در دفتر کار او راحت تر می توانیم صحبت کنیم.

کریس و من از سر میز شام بلند شدیم. او بطری شراب را که نیمی از آن مصرف شده بود برداشت و به من گفت که گیلسم را یا خودم بیآورم... وارد دفتر کارش شدیم. روی یک میز چرمی که بشکل «ال» لاتین ساخته شده بود، در کنار هم نشستیم.

کریس گیلسم و من و خودش را از شراب پر کرد بعد جعبه سیگار برگ ساخت هاوانا را از روی میز برداشت و جلوی من گرفت. یک سیگار برگ برداشتم، یکی هم خودش برداشت او در حالی که شعله فندک را به سیگار برگ من نزدیک کرده بود گفت:

این زندگی یک مامور دو جانبه سالهای آخر جنگ دوم است. من همیشه از روی داشتن این زندگی را داشتم، سیگار برگ هاوانا، یک نمونه کوچک از طرز زندگی کردن من است یک به سیگار برگ زدم، گفتم:

زندگی مرفه، از مزایای دو جانبه بودن. کریس یک محکمی به سیگار برگش زد، در حالی که حلقه های دود را از دهانش خارج می کرد گفت:

تو خیال می کنی اگر در سال ۱۹۴۳، با او. اس. تماس نمی گرفتم و اطلاعات لازم را در اختیارشان نمی گذاشتم، حالا چی داشتم؟... هان! و خودش جواب داد:

هیچ چیز، شاید هم کشته می شدم... من موقعی که تصمیم گرفتم با متفقین کار کنم که صد در صد اطمینان داشتم هیتلر، جنگ را باخته و آلمان نازی در سراسری سقوط است و دیگر جای فکر کردن نیست. این یک واقعیت بود که من با تمام وجودم آن را احساس کرده بودم.

او ادامه داد:

و حالا همه چیز دارم... آن موقع من در «آب وره» کار می کردم. به اسرار و اطلاعات سری زیادی دسترسی داشتم، می دانستم اوضاع از چه قرار است... ما جنگ را باخته بودیم و عقب نشینی در تمام جبهه ها ادامه داشت... اکثر جاسوسان کاناریس در انگلستان بدام افتاده بودند و هیچ امیدی به تجدید پیروزیهای سالهای اول جنگ وجود نداشت. به این دلیل بود که من مخفیانه به سوئیس رفتم و در پرن، یا آلن دالس ملاقات کردم.

کریس برنز گیلسم شرایش را تا نصفه سرکشید و بدنال آن یک به سیگار برگش زد و بستخان خود ادامه داد...

او از ملاقات خودش با آلن دالس که بعد از جنگ دوم، دومین رئیس سازمان «سیا» بود تعریف کرد که در آن جلسه ملاقات دکتر هانس گیزفیوسی، یکی از مخالفین سرسخت نازی نیز حضور داشته و در همان جلسه بود که توطئه علیه جان هیتلر مطرح می شود و از سرهنگ اشتوفن برگ سخن بمان میاید.

کریس، چانه اش گرم شده بود، از خودش و فعالیتهاش در آن سالها که عنوان جاسوسی دو جانبه را داشته گفت که پس از مراجعت از سوئیس به آلمان، ارتباطش با سازمان «او. اس. اس.» محکمتر می شود و از مامورین سازمان مزبور، آنکه با او در تماس بوده «جرج پرتیس» نام داشته که بنام «کت - گریه» یک نام مستعار که در داخل سازمان «او. اس. اس.» شناخته می شد. کریس، دنباله کلام را به اینجا کشاند که دو جانبه بودن او بعد از جنگ بصورت یک جانبه درآمده و او همچنان در خدمت «سیا» است ولی در این خرید خدمت، او به میوه خود آلمان کاملاً وفادار است و هیچگاه بر علیه آلمان فعالیت نداشته. کریس، با ایمان و اعتماد به نفس، از عدم فعالیتش علیه آلمان غربی سخن می گفت و من در سخنان او تردید نکردم.

کریس برنز، ته مانده شرایش را نوشید و گیلسم خالی را روی میز جلو میبل گذاشت. از جایش بلند شد بطرف میز تحریرش رفت... از توی کتو میز یک پاکت بیرون آورد و دوباره بجای خود برگشت...

گلرنامه به اسم مارسل بن هامو، برای تو تهیه شده. در حالی که گلرنامه را باز کرده و به عکس خودم خیره شده بودم، گفتم:

ترجیح می دهم با گلرنامه به اسم اصلی خودم از مرز عبور کنم. کریس برنز متعجب شد گفت:

چی داری می گوئی! تو با همین گلرنامه باید وارد خاک چکسلواکی شوی با نام مارسل بن هامو.

خبرنگار یک روزنامه دست چپی فرانسه من سعی کردم به کریس برنز، بقیولام که پلیس مخفی و بخصوص مامورین سرویس ضد جاسوسی چکسلواکی مرا خیلی خوب می شناسند و عکسهای مختلفی از من در آرشیو های خود دارند و این اطلاعات بوسیله سرویس ضد اطلاعات آلمان شرقی در اختیارشان گذاشته شده... به این دلیل با اسم مستعار «مارسل بن هامو» نمی شود پلیس مخفی چکسلواکی را گمراه کرد.

کریس برنز به من فهماند که او ماموریت دارد که طبق دستورات «سیا» عمل کند و حرفهای من تأثیری در ماموریت او ندارد و من ناگزیر از قبول گلرنامه به اسم مستعار «مارسل بن هامو» هستم و با همین گلرنامه باید وارد خاک چکسلواکی شوم... من بناچار قبول کردم. آن هم با این شرط که در صورت بروز وضع نامساعد با داشتن گلرنامه به اسم مستعار، از قالب مارسل بن هامو، بیرون بیایم و در قالب خودم «رامین» فرو بروم و به ماموریتم ادامه دهم.

کریس برنز از داخل پاکت، کارت خبرنگاری و مدارک دیگری که هویت مرا به اسم مارسل بن هامو ثابت کند بیرون آورد و همه آنها را بدستم داد.

گلرنامه از لحاظ ویزای ورود به خاک چکسلواکی که در پاریس گرفته شده بود کامل بود...

کریس به من اطمینان داد که کارت

خبرنگاری من موقعیت مستحکمی دارد و پلیس مخفی چکسلواکی با تحقیقاتی که در زمینه کارت خبرنگاری مارسل بن هامو و خانواده اش و حتی جد و ابادش بعمل میاورد با اطمینان می توانم در خیابانهای پراک راه بروم و در رستورانهای آنجا غذا بخورم و به میان مردم بروم و با آنها صحبت کنم.

گلرنامه، کارت خبرنگاری و دیگر مدارک هویت خود به اسم مارسل بن هامو، را توی جیبم گذاشتم... پرسیدم:

چه وقت می توانم حرکت کنم - کریس به ساعتش نگاه کرد گفت: ساعت دو بعد از نیمه شب... با هم حرکت می کنیم، به من دستور داده شده که تو را تا نقطه مرزی همراهی کنم از این بابت که مخالف نیستی.

در حالی که ته سیگار برگ هاوانا را بین دو ردیف دندانهایم گرفته بودم، گفتم:

نه. مخالف نیستم، یعنی نمی توانم مخالف باشم... در دوی ما در استخمام «سیا»، هستیم. من بطور موقت و برای انجام یک ماموریت استخدام شده ام ولی تو سالهاست که برای آنها کار می کنی، روی اولین برگ پرونده تو مهر تاریخ ۱۹۴۳ خورده... در واقع تو استاد من هستی. تجربه تو، از من بیشتر است. دلش هم اینست که کارنامه تو صفحات بیشتری دارد... بهمین دلیل هر کاری بگوئی می کنم. چون می دانم هدف، انتقال قسمت کوچکی از تجربه خودت به من است.

بعد به ساعت نگاه کردم، افزودم:

تا ساعت حرکت، یک ساعت وقت داریم. کریس به سابق من اشاره کرد و اینطور نتیجه گرفت که «سیا» با توجه به سابق کاری من، تصمیم به انتخاب من برای انجام ماموریت خطیر و در عین حال خطرناک گرفته... و این سابق بوسیله جیمز کندال و چند مامور دیگر جمع آوری شده و مهمتر اینکه دختر اسمیت، مامور سالخورده و قدیمی سرویس اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی انگلستان در جنگ دوم زن من بوده...

از او پرسیدم:

پس تو می دانستی زن من به قتل رسیده. کریس سرنگان داد گفت:

اره، می دانستم. او را در پاریس به قتل رساندند. نحوه به قتل رساندن او خیلی اسرارآمیز بوده حتی این را هم می دانم که بعد از کشته شدن زنت، پدر کلودلورن، کشیش بزرگ کلیسای سنت اسپریت هم به قتل رسید. و کشیش که بجای پدر کلودلورن در مراسم تدفین زنت شرکت کرده بود، خودش را به اسم استفان، معرفی کرده...

کریس اضافه کرد:

استفان یک کشیش قلبی بوده! پوزخند زدم گفتم:

مرا بگو که خیال کردم تو از ماجراهائی که در پاریس اتفاق افتاده، چیزی نمی دانی. کریس خنده اش گرفت... گفت:

یعنی تا این حد کریس برنز، که یک عمر در سرویسهای اطلاعاتی و ضد اطلاعاتی خدمت کرده دست کم گرفته بودی

گوید به من منتقل کند... به من بفهماند که او حقیقت را می گوید و هرگز قصد خودستایی ندارد. در حرفهایش نمی شد تردید داشت، او واقعا یک مامور کارآزموده در سطح یک معلم بود. «سیا» برای او احترام فوق العاده ای قائل بود زیرا در سالهای آخر جنگ دوم، به سازمان «او. اس. اس.» خدمت کرده بود.

دقایقی چند بسکوت گذشت... کریس برنز، پیشنهاد کرد که تا برنامه های کاباره تمام نشده، به اتفاق او به سالن کاباره برویم و آخرین برنامه را تماشا کنیم... پیشنهاد او را دوستانه رد کردم، چون دفتر کار او برای من مناسب ترین مکان تا قبل از حرکت بسوی مرز چکسلواکی بود... کریس، مرا تنها گذاشت که سری به سالن کاباره بزنم و اوضاع کاری خود را از نزدیک بررسی کنم... من در سکوت و تنهایی دفتر کار او به تفکر در ماموریت خود پرداختم، آن هم با اسم مستعار «مارسل بن هامو» و در موقعیتی که صد درصد مطمئن بودم پلیس مخفی و سرویس ضد اطلاعات چکسلواکی مرا خیلی خوب می شناسد و در اولین برخورد با یکی از مامورین، دست بردار نخواهند بود و سعی می کنند وقت و بیوقت مزاحم من شوند و هرکجا میروم مثل سایه تعقیب کنند.

در ساعت دو بعد از نیمه شب، من و کریس برنز با قطار سریع السیر بین المللی که به مقصد استانبول حرکت می کرد، از فرانکفورت خارج شدیم... این قطار سریع السیر بین المللی از سالزبورگ در اتریش به بلگراد پایتخت یوگسلاوی میرفت و از آنجا به سالونیک در یونان و بعد به پایان خط خود در استانبول میرسید.

قبل از ورود به ایستگاه راه آهن فرانکفورت، به تنها چیزی که فکر نمی کردم این بود که بوسیله ترن از خاک آلمان غربی خارج شوم... هیچ اعتراضی نمی توانستم بکنم. برنامه حرکت من از قبل طرح ریزی شده بود و مجری این طرح، یک مامور سابق سرویس اطلاعاتی آلمان نازی بود بنام «کریس برنز» که «سیا» نهایت اعتماد و اطمینان خود را به او ثابت کرده بود. مهمتر اینکه خود «کریس برنز» در این سفر با قطار سریع السیر بین المللی، مرا همراهی می کرد...

برای من روشن بود که کریس برنز، یا در «وین» و یا در یکی از شهرهای مسیر قطار، از من جدا می شود. ما در یک کوپه و رویروی هم در کنار پنجره نشسته بودیم...

هوا روشن شده بود که ما به ایستگاه «سالزبورگ» در خاک اتریش رسیدیم... ترن، پس از ربع ساعت توقف، به حرکت خود ادامه داد.

از کریس پرسیدم:

مقصود ما بوسیله این ترن، کجاست؟ او جواب داد:

بزودی می فهمی. البته که می فهمم ولی می خواستم زودتر بفهمم

قول می دهم یک صبحانه کامل، حسابی حالت را جابیاورد.

حرفی زدم. چون احساس کردم او میل ندارد در اینباره کنجکاوی کنم...

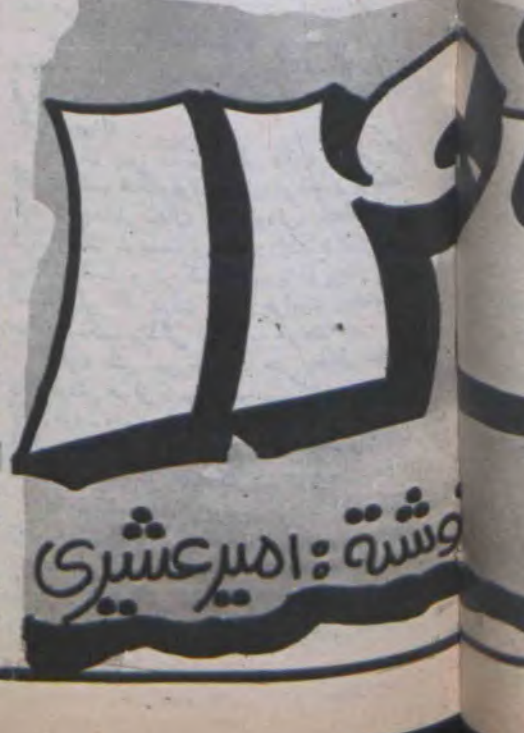
آفتاب بالا آمده بود که به ایستگاه «لینز» در خاک اتریش رسیدیم... کریس با حرکت سر به من فهماند که پیاده شوم...

او کیف دستی خود شما را که محتوی و مسائل ضروری شخصی اش بود از بالای سرش برداشت و بطرف در کوپه رفت... من نیز بدنال او از کوپه خارج شدم...

لینز یک شهر نسبتاً کوچک است. از ایستگاه راه آهن که خارج شدیم با یک تاکسی به مرکز شهر رفتیم... صبحانه را در هتلی که اسمش را درست بخاطر ندارم صرف کردیم... در حدود ساعت دو صبح بود که با اتوبوس مسافری راهی «وین» شدیم...

ناهار را در رستوران هتل «پارک پنسیون باواریا» صرف کردیم... سر میز ناهار، کریس به من گفت که اتاق شماره سی و پنج بنام من ثبت شده و می توانم برای استراحت به اتاق بروم... وقتی از او پرسیدم، چه برنامه ای دارد؟ در جواب گفت که او هم برای استراحت به اتاق خودش میرود و ضمناً یادم باشد که او هنوز راجع به خیلی چیزها با من صحبت نکرده.

(تکمیل)



برای عشق مردن!

ترجمه کت انصاری

آنروز «الن لورینگ» کاملا تصادفی در میهمانی کوکتل آقای «پرادو» شرکت جسته بود. او از «برزیل» که محل کار و زندگیش بود، برای انجام کاری به لندن آمده بود و ظهر همان روز هنگام صرف ناهار با «انریک پرادو» سرمایه دار بزرگ شرکتشان برخورد کرده و مجبور شده بود از روی ادب دعوت او را به میهمانی بپذیرد. «الن» هیچیک از مدعوین را نمی شناخت. چند دقیقه ای با یک دختر زیبای کوباتی که صدای اهنگینی داشت، گپ زد، و سپس ناگهان با مشاهده زنی که هرگز نمی توانست فراموشش کند، لذتی آمیخته با درد وجودش را در خود فرو برد. پله، خودش بود: «برندا سلوان». با همان موهای طلایی، اندام ظریف حتی از آن فاصله نیز می توانست درخشش چشمانش را هنگام خندیدن تشخیص بدهد. بیچایش براه افتاد. «برندا» با دیدن او چشمانش از شادی و حیرت گشاد شد، و هر دو دستش را بسوی دراز کرد:

«الن»! - تو تغییر نکرده ای..... بهیچوجه. هنوز هم همانطور زیبا و دلفریبی!
- آوه، «الن»!
- لب پائینت هنوز کمی بزرگتر از لب بالا است!
با خنده گفت:
- هیس.....
و بعد بطرف کسانی که با آنها صحبت می کرد، برگشت:

- بگذار ترا معرفی کنم.
نه، حالا نه. خواهش می کنم. بیا برویم آن گوشه و چند لحظه ای با هم گپ بزنیم. خیلی وقت است که..... راستی چند سال است؟..... هشت سال. تو حالا اینجا زندگی می کنی؟
- پله شوهرم حالا یک ثروتمند است.
- نمی دانستم. اسم مردی را که با تو ازدواج کرده بود، از یاد برده بودم. یعنی راستش سعی می کردم از خاطر ببرم. او هم اینجا است؟
- نه. امروز بعد از ظهر سفر رفت تو چیکار می کنی؟
- من برای انجام یک ماموریت بیست و چهار ساعته به اینجا آمده ام.
- شنیدم که همسرت فوت شده است. متاسفم.
ولی انگار مدت زیادی بیمار بود.
- پله.
- او در مورد ما چیزی نفهمید؟
- نه.
- از این بابت خوشحالم.

«الن» در یک تعطیل تابستان، زمانی که «برندا» شوهر نداشت، با او آشنا شده بود. در آن هنگام خیال داشت تمام وقتش را صرف کوهنوردی بکند. او عضو کلوب «الپین» بود و بعد از صعود از کوههای ایتالیا و «یوگسلاوی»، تصمیم داشت از «جوین الپز» بالا برود، که سر راه در جزیره «براک»، با «برندا» روبرو شده بود. «برندا» در ساحل سرگرم جمع کردن گوش ماهی بود.
- تو یک شورت آبی روشن و یک بلوز، صورتی بتن داشتی. یادت می آید؟
- پله، من همه چیز را خیلی خوب یاد دارم.
- من در این فکر بودم که تو چه اندام ظریف و زیبایی داری، و امیدوار بودم که صورتت هم زیبایی اندامت باشد. و بعد تو سرت را بلند کردی،

و من قلبم فرو ریخت! کوشیدم حرفی بزنم.....
- تو فقط من من کردی.
- آخر تپش شدید قلبم قسم را می برید.
باینترتیب او دیگر نتوانسته بود به تصمیمش برای کوهنوردی عمل کند. از آن پس تمام دقایق روز و شب را با او می گذرانید. آندو گاه پیاده و گاه با قایق جزایر آن اطراف را زیر پا می گذاشتند. در کافه های کوچک جای معروف آن سواحل را می نوشیدند. در کنار دریا دراز می کشیدند و به آسمان پر از ستاره چشم می دوختند. عشق آندو سرشار از زیبایی و لطافت بود.
«الن» پرسید:

- جناب ثروتمند کی برمی گردند؟
- فردا.
- پس ما فقط همین امشب را داریم.
- «الن» عزیز من، ما هیچ شبی را نداریم.
- من منظورم فقط صحبت کردن با تو و تماشای چهره و لبخندت بود.
- حتی آنهم امکان ندارد.
- یعنی با کسی قرار داری؟
- پله، ولی اشکال در آن نیست. اگر تو برای شام به خانه ما بیایی، من مجبورم قبل از اینکه پیشخدمتها حرفی به «گیرول» بزنند، موضوع را به او بگویم، و او بهیچوجه خوشش نخواهد آمد. اگر هم با هم بیرون برویم، ممکن است کسی ما را ببیند. آخر همسر یک ثروتمند همیشه تحت نظر است.

- یعنی می خواهی بگویی فقط همین چند دقیقه را فرصت دارم؟
«برندا» از گوشه چشمش متوجه نزدیک شدن یکی از مدعوین شد و گفت:
- ما دیگر نمی توانیم زیاد حرف بزنیم..... فقط یک راه وجود دارد..... اگر تو هم همانوقت که من از اینجا می روم، بیرون بیایی، می توانم با اتومبیل خودمان ترا به هتل برسانم.
- همیشه هم خیلی خوب است. متشکرم. «الن» کاملا مراقب «برندا» بود، و قبل از این که او از میهمانان و «پرادو» خداحافظی کند، جلوی در انتظارش را می کشید. اتومبیل «لیموزین» مقابل پله ها توقف کرد و هر دو درون آن قرار گرفتند. اکنون با شیشه ای که میان آنها و راننده حائل بود، راحت تر می توانستند با هم صحبت کنند. «الن» دست «برندا» را گرفت. و او نیز اعتراضی نکرد.
«برندا» پرسید:

- هتل تو کجاست؟
- «ال موندو».
- پس اول به خانه ما می رویم، و بعد «جوزه» ترا به هتل می رساند. باینترتیب ما فرصت بیشتری خواهیم داشت.
- عالی، من سعی می کنم برنامه ام را تغییر بدهم. شاید بتوانم چند روز دیگر هم اینجا بمانم.
- ولی هیچ فایده ای نخواهد داشت. بعلاوه من و «گیرول» هم فردا از اینجا خواهیم رفت. البته این فعلا محرمانه است.
- پس فرصتمان کوتاه است. من خیلی حرفها دارم که بگویم. آیا به تو گفتم که هنوز هم دوستت دارم؟
- اشاره ای کردی. ولی ما دیگر نمی توانیم.....
- هشت سال تمام امیدوار بودم که تو با من ازدواج کنی.
- عزیزم، دیگر این حرفها چه فایده ای دارد... تو آن موقع آزاد نبود، و حالا من آزاد نیستم، و

اگر هم امکان داشت، حاضر نمی شدم یک رابطه عشقی با تو داشته باشم. «جوزه» شیشه را پائین کشید و شتابزده گفت:
- «سنیورا»، مثل این که اتومبیلی دارد ما را تعقیب می کند. من بطرف پاسگاه پلیس می روم، ولی دیگر دیر شده بود. یک اتومبیل «سدان» سبز رنگ که سر پیچ پارک شده بود، ناگهان براه افتاد و مقابل آنها ایستاد. «جوزه» سرعت ترمز کرد. بلافاصله اتومبیل پشت سری نیز از راه رسید و دو جوان مسلح از آن پائین پریدند. یکی از آندو از شیشه جلو اسلحه را بطرف «جوزه» نشانه رفت، و دیگری در عقب را گشود و اسلحه را بسوی «برندا» و «الن» گرفت و گفت:

- ما با خانم کاری نداریم، ولی شما باید پیاده بشوید.
«الن» در حالیکه می کوشید راهی برای فرار بیندیشد، لبخند زنان گفت:
- اگر قصد سرقت دارید، من همه پولم را در اختیار شما خواهم گذاشت.
- ما به پول شما احتیاجی نداریم. اگر با ما بیایید، خانم صدمه ای نخواهد دید. در غیر اینصورت، هر دو گشته خواهید شد.
«برندا» گفت:
- شما که صدمه ای به او نخواهید زد؟
- نه، خانم. مرده او برای ما ارزشی ندارد.
«برندا» بیشتر از آنچه که بوحشت افتاده باشد، خشکین بنظر می رسید. «الن» گفت:

- خداحافظ عزیزم.
و بعد خم شد و گونه اش را بوسید.
مرد مسلح با لوله تفنگ «الن» را به قسمت عقب «سدان» هدایت کرد، و اتومبیل براه افتاد. مردی که کنارش نشسته بود، دستپنجه به دستپنجه زد و سپس شروع به بستن چشمهایش کرد. «الن» گفت:
- اگر این یک آدم ربائی سیاسی است، باید بگویم که من آدم سیاسی نیستم.
- بهتر است سکوت کنی!
بیست دقیقه بعد، اتومبیل را عوض کردند، و پس از طی مسافتی، پیاده شدند. غیر از صدای تعدادی مرغ و خروس، صدای دیگری از اطراف بگوش نمی رسید. «الن» حس زد که باید توی یک مزرعه باشند.
سرانجام او را روی یک صندلی نشانیدند، و جوان با لحنی سرد ولی مؤدب گفت:
- ایسم من «رائول» است.
- حالا ممکنست شما و دستهایم را باز کنید؟

- دست شما هنوز زود است.
ولی پارچه را از جلوی چشمهایش باز کرد. ظاهرا درون یک انبار بودند. تنها توری که انبار را روشن می ساخت، از شکاف در بدرون می تابید. «رائول» یک تلویزیون کوچک ترازستیوری در دست داشت، آنرا روشن کرد. چند دقیقه بعد، برنامه قطع شد و گوینده این خبر ویژه را اعلام کرد:
«دقایق قبل، یکی از اعضای گروه ضربت به پلیس اطلاع داده است که یک ثروتمند را ربوده اند و فقط در قبال آزادی همه دوستان زندانشان حاضر به آزاد کردن او می باشند...»
«الن» بلافاصله گفت:
- ولی من آن مرد ثروتمند نیستم.
«رائول» دستش را پیش برد.
- ممکنست کارت شناسایی شما را ببینم؟

آنگاه دست در جیب «الن» کرد، کارت را بیرون آورد، و شروع بخواندن کرد: «الن لورینگ»، رئیس شرکت «ایکل»...
سپس بسرعت از اتاق بیرون رفت تا با دوستش مشورت کند. و وقتی بازگشت، مؤذبانانه گفت:
- اینطور که معلوم است، ما مرتکب اشتباه بزرگی شده ایم آن مرد ثروتمند خیلی آدم خوش شانسی است!
- همینطور است. پس حالا که من اهمیتی برای شما ندارم، می شود زودتر این دستبند را باز کنید و بگذارید پی کارم بروم؟
- متاسفانه این امکان ندارد. در حال حاضر شما گروگان ما هستید.
- اگر دولت با آزادی دوستان شما مخالفت کند چي؟

- شما بناچار گشته خواهید شد.
- ولی من اینجا یک مسافر بیگانه..... نه کاری به کار کسی دارم و نه شما را می شناسم. در این دنیای شیطانی هیچکس بی گناه نیست!
- باینترتیب بحث ما بی فایده است. اینجا غذا پیدا می شود؟ راستش من هنوز شام نخورده ام.
- الان یک چیزی برایتان می آورم.
«رائول» دقیقه ای بعد، با یک سینی نان و سبزی و قهوه وارد شد و دستبند را از مع دست «الن» باز کرد.
اما برآستی گرسنه بود، و نان و سبزی را با ولع بلعید. بهرحال ترا روشن شدن تصمیم دولت خطری او را تهدید نمی کرد.
در اخبار ساعت ۹ شب اعلام شد که ربایندگان بجای مرد ثروتمند..... مرد دیگری را رها کرده اند، ولی تقاضای آنها همچنان بقوت خودش باقی است. اثنی «الن» روی پتونی کف انبار خوابیده در تمام مدت یکی از جوانها با اسلحه مراقب او بود.

بعد از ظهر «رائول» یک روزنامه با خودش آورد. مرد ثروتمند از سفر بازگشته بود، ولی حاضر به مصاحبه با خبرنگاران نشده بود. مقاله ای که در مورد این آدم ربائی بچاپ رسیده بود، با این جمله تمام می شد:
«..... ولی آیا موافقت با درخواست آنها، بر تعداد عملیات تروریستی نخواهد افزود؟ آیا قربانی یک بی گناه، بهتر از قربانی صدها بیگناه نخواهد بود؟»
از آن پس دقایق بنظر «الن» کندتر می گذشت. شب هنگام «رائول» نزد او آمد و پیشنهاد کرد که بخاطر نجات جان خودش، یادداشتی به مرد ثروتمند بنویسد، و به او اطلاع بدهد که سلامت است و در کمال ادب با او رفتار شده است. ولی اگر دولت با درخواست ربایندگان موافقت نکند، بزنگی او خاتمه خواهند داد.
«الن» دلش نمی خواست حتی بخاطر نجات جان خودش هم از کسی درخواست کند، بخصوص از آن مرد ثروتمند ولی بد نبود: لااقل باینترتیب می توانست «براندا» را از وضع خودش آگاه سازد، و شاید هم رد پاتی از ربایندگان بدست پلیس بدهد.
«الن» اثنی بعد از نوشتن آن یادداشت، زوی زمین دراز کشید، ولی خواب از او می گریخت. اندیشه اش بسوی «براندا» راه کشید. او را می دید که در کمال آرامش روی شنهای ساحل لمیده بود و دستهایش روی سینه اش قرار داشت. گیسوان



دانستیم البته در حال حاضر جریان این «لورینگ» ممکن است موقعیت شما را بخطر بیندازد.

انگاه از جایش بلند شد و ادامه داد:
- این قبیل حوادث، برای کسانی مثل شما می دردم نیست.

در اخبار ساعت ۲ اعلام گردید که دولت حاضر به پذیرفتن پیشنهاد بابتدگان شده است. «آلن» با خودش آندیشید: «پس من برآستی قرار است بزودی بمیرم»

اکنون که باردیگر «برنده» را یافته بود، دیگر بهیچوجه برای مردن آمادگی نداشت. پرسید:

- چه کسی مأمور کشتن من است؟
و «راتول» چنانکه گوئی درباره یک شیئی صحبت می کند، گفت:

- من با چنین انسان بی احساسی هیچگونه نمی شد کنار آمد. او می بایستی خودش برای نجاتش بتکاپو می افتاد.

«راتول» باردیگر از اتاق خارج شد. ساعت از چهارگشت. هنوز خبری از «راتول» نبود. ساعت پنج یکی از نگهبان ها به «آلن» دستور داد که رو بدیوار بایستد و دستهایش را پشت سرش بگذارد. خیال داشتند باردیگر به دستهایش دستبند بزنند. «آلن» برای آخرین بار تقاضای یک فنجان قهوه غلیظ کرد، و نگهبان به او قول داد که برایش مشروب خواهد آورد.

اکنون فرصتی را که درانتظارش بود، دراختیار داشت. باراهی از کنار دیوار براه افتاد تا اینکه بدر رسید. دستگیره را با احتیاط چرخ داد، و در بساتنی باز شد. از شانس بزرگش غرق در شادی شده بود کسی دراتاق مجاور دیده نمی شد.

بسرعت بیرون دوید. نور خورشید برایش کور کننده بود. آنقدر دوید تا سرانجام به شاهراه رسید. کامیونی کنار جاده ایستاده بود. راننده اش داشت سوار می شد. «آلن» با عجله خودش را به او رسانید و با وعده یک بیست دلاری، از او خواست تا او را به پاسگاه پلیس برساند.

چند دقیقه بعد «آلن» با صورتی تراشیده و سرو وضعی خاک آلود، در دفتر رئیس پاسگاه نشست. بود وقتی حرفهایش تمام شد. رئیس پلیس با لحن متفکرانه گفت:

- خوشحالم که شما نجات پیدا کردید. پس از وضع تازه ای که پیش آمده بود، نمی دانستیم

طلاتیش زیر نور افتاب برق می زد... در نظر او برآستی یک فرشته می نمود تا صبح تمام لحظاتی را که با او گذرانیده بود، یک بیک در برابرش تصویر شد و سرانجام نزدیک سپیده دم بود که خواب او را دربرود.

وقتی بیدار شد شانه اش بسختی درد می کرد. «راتول» صبحانه اش را آورد، و او با ترشرونی مشغول خوردن شد.

ساعت یک بعد از ظهر همانروز، مرد ثروتمند به ملاقات رئیس شهر بانی رفت و گفت:
- من آمده ام تا از شما درخواست کنم بمخاطر جان «آلن لورینگ» با تقاضای آدم ربایان موافقت کنید.

رئیس که مرد موقر و متین می نمود، با لحنی محکم و در عین حال مودبانه گفت:

- دولت معتقد است که هیچگاه نباید در برابر تروریستها تسلیم شد.

- اگر ما دست روی دست بگذاریم و اجازه بدهیم این شخص بی گناه از بین برود، تاثیر بدی روی افکار عمومی خواهد گذاشت.

رئیس لبخندی برب نشاندید و گفت:

- واقعا؟ آنها با اینهمه خشونت که اطرافمان را گرفته است؟ راستی، می خواستم بپرسم آیا شما برآستی دلتان می خواهد این آقای «لورینگ» نجات پیدا کند؟

- من تصور می کردم عقیده ام را با صراحت بیان کرده ام.

رئیس این کتابه را نادیده گرفت:

- مطلبی را برای من گزارش کرده اند که فکر می کنم بعنوان دوست باید شما را هم در جریانش قرار بدهم. البته گفتنش برای من زیاد آسان نیست. باید عرض کنم که پلیس مخفی ما بدون اطلاع من یک میکروفون در اتومبیل شما تعبیه کرده بود، که مکالمه بین این آقا «لورینگ» و همسر شما را ضبط کرده است... بهر حال من فکر می کنم شنیدن این مکالمه ممکن است برای شما جالب باشد.

رئیس دگمه ضبط صوتی را که روی میزش قرار داشت، پائین زد و صدای «آلن» و «برنده» فضای اتاق را پر کرد. چهره «گیرول» بهیچوجه احساس او رانشان نمی داد. فقط وقتی که «آلن» از عشقش صحبت کرد، لبهایش را بهم فشرد. ضبط صوت را از کار انداخت و گفت:

- ولی باید بگویم رفتار همسر شما قابل تحسین بوده است.

سپس برای عوض کردن موضوع، بسرعت افزود:

شنیدن این مکالمه چیزی از این موضوع نمی

- تعجب می کنم که تو چطور بان سادگی گول خوردی!

- آره، خیلی احمقانه رفتار کردم.

«آلن» نگاه دقیقش را بر چهره «برنده» پاشید، و او برای اولین بار نگاهش را از «آلن» برگرفت.

- «برنده» بهیچوجه نمی توانی دروغ بگویی، منظور چیست؟

- تو با «راتول» معامله کردی. مگر نه؟ تو خودت با آنها قرار گذاشتی که چگونه ترا بزدند...

- «آلن»، آنها ترا می کشتند، ولی برای من خطری وجود نداشت.

- برعکس خیلی هم خطرناک بود...

- عزیزم، بیا دیگر در ابتیاره حرفی نزنیم. من خوشحالم که تو زنده ای.

- می توانم باز هم ترا ببینم؟
«برنده» سرش را تکان داد.

- منظورت اینست که مرا نجات دادی تا برای همیشه از من دست بشوئی... بله.

لحظاتی دراز در سکوت گذشت و سرانجام این «برنده» بود که سکوت را شکست.

- من نمی توانم زندگی زناشویتم را تباه کنم... می فهمم.

- در ضمن، فکر می کنم «گیرول» از موضوع ما با خبر شده است... ولی نمی دانم چه می کند.

چگونه. دیشب از من پرسید آیا تو برایم فرد بخصوصی بوده ای؟ و من جواب دادم. اری، قبل از ازدوایم، ولی حالا دیگر همه چیز تمام شده است. او راضی و خوشنود بنظر می رسید، و من نمی خواهم اینوضع را تغییر بدهم.

- پس خواست منم همین خواهد بود.

هر دو بیا خاستند. «برنده» برای آخرین بار «آلن» را بوسید، و او پارامی زهرمه کرد:

- تو همیشه مثل روزهای بهاری زیبا هستی، و من هرگز فراموش نخواهم کرد.

- منم همینطور، «آلن» خدانگهدار.

- خدانگهدار.

بسر شما چه خواهد آمد.

- کدام وضع تازه؟

- آه، پس شما چیزی از موضوع نمی دانید؟

چند ساعت پیش آنها «سیتورائیکولسون» را ربودند.

- نه!

- آه، بله. کارشان خیلی ساده صورت گرفته است. آنها اتومبیلی را می دزدند، پدرخانه مرد ثروتمند می روند، و به «سیتورا» می گویند که بایستی در دفترش حاضر بشود. تعجب منی کم که چطور «سیتورا» بدون هیچ تردیدی گفته آنها را می پذیرد همراشان می رود شاید باین دلیل بوده است که آنها شما را آزاد گذاشته اند. بهرحال شما خیلی شانس آورده اید.

ولی «آلن» بهیچوجه خوشحال و راضی بنظر نمی رسید:

- پس آنها خاتم «نیکولسون» را خواهند کشت؟

- اشتباه می کنید. دولت نیم ساعت پیش با درخواست آنها موافقت کرد، درحالیکه همه حاضر بودند شما را بکشتن بدهند. ولی حالا...

فردای آروز بمحض آزادی زندانیها، «برنده» به خانه باز گرانیده شد. «آلن» آنقدر صبر کرد تا مصاحبه های او پایان برسد. و سپس، هنگامیکه «برنده» به خانه اش بازگشت، بملاقاتش رفت.

«برنده» همانند روزی که «آلن» برای اولین بار او را در ساحل دیده بود، بلوزی صورتی و شورتی آبی برتن داشت. و بار دیگر قلبش را از عشق به تپش انداخت.

«برنده» او را به اتاق مطالعه برد، تا بتواند آزادانه صحبت کنند. ابتدا از «آلن» خواست تا تمام آنچه را که بر او گذشته بود، برایش بازگو کند.

و وقتی صحبتش پایان رسید، گفت:

- همان «راتول» بود که ترتیب ربودن مرا داد.

او بود که تلفنی یا من تماس گرفت.

- سردر نمی آورم، او از توجه می خواست؟

- می خواست بمن اطلاع بدهد که بزودی ترا خواهند کشت، چون دیگر زنده تو بدرشان نمی خورد.

ا بیرون
رنیگ
ت تا با
مؤدبانه
باشید
م خوش
تی برای
باز کنید
ل حاضر
لفت کند
هم... نه
شنام
بی گناه
نیجا غذا
رده ام.
ی نان و
مع دست
را با ولع
ت خطری
شد که
گری را
خوش
ف آثار
اسلحه
خوش
حاضر
که در
بن جمله
ت آنها،
ود؟ آیا
بسیگاه
تر می
بشهاد
ستی به
هد که
ر شده
بندگان
نجات
سوس
بیب و
بازد و
دهد.
زوی
یفت.
ی دید
ده بود
سوان

ساکنان جنوب ایتالیا هراسی بخود راه نداده، و حتی در فکر تغییر مکان نیافتادند. همان روز روزنامه (له کلنی) نوشت - ما نمیدانیم علت وحشت مردم چیست که اینسان در مقیاس وسیع در فکر مهاجرت افتاده اند... روزانه بیش از ۳۰۰ باشد... او داستان غم انگیز خود را اینسان آغاز می کند:

«من آنروز در آستانه در منزل تشسته و مشغول مطالعه روزنامه چند روز قبل بودم، ناگهان طوفان نیرومندی شروع شد حرارت جانکاه و عذاب دهنده ای را باخود به همراه داشت... ناگهان زمین زیر پایم شروع به تکان خوردن کرد و بلافاصله زمین و زمان در تاریکی و ظلمت وحشتناکی فرو رفت گویی تئور عظیمی بکار افتاده و از آن آتش و دود بیرون می آید با سرعت بیرون خانه و بطرف اطاق خواب دویدم، در همین حال عده ای از رهگذران با وحشت بیرون خانه ریختند و فرصتی برای بستن در پیدا نکردند... احساس کردم تمام ریه ام می سوزد، هوا آکنده از دود سفوروی گرمای وحشتناکی شده بود که تمام پوست را می سوزانید... خود را بی حرکت روی بستر انداختم و بانتظار مرگ تشستم... حدود یک ساعت از این حادثه گذشت، گویی تدریجا حواس خود را باز یافته بودم... تکانی خوردم دست به پاهایم که شدت می سوخت کشیدم پوست آن کنده شده و دستم خون آلود گردید... وقتی صورت خود را بلند کردم رهگذران پناهنده را دیدم که بطرف وحشتناکی سوخته و مرده بودند... زمین هنوز گرم و هوا آکنده از دود بود... بلافاصله به خیابان آمدم، گویی دنیا به آخر رسیده بود... از جنبه ای اثری نبود... در سر پیچ خیابان دو رهگذر را دیدم که زیر خاکستر آتشفشان خشک شده بودند چهره آنان سیاه شده بود و نشان میداد که در واپسین لحظات زندگی متحمل رنج جانکاهی شده اند... در گوشه دیگری از خیابان سگ کوچکی سوخته و از پشت بروی زمین افتاده بود، من بدون توجه می دویدم می کوشیدم هر چه زودتر به جنوبی ترین نقطه جزیره یا ساحل بروم در گوشه ای از جاده اصلی یک گاری را دیدم که سوخته و در هم شکسته بود... اسب گاری نقش بر زمین و راننده آن نیز در آتش زنده بگور گشته بود، سرانجام پس از ساعت ها دویدن به (فورت دوفرانس) رسیدم و در آنجا بود که بدون رفق بر زمین افتاده و دیگر چیزی نفهمیدم.

زئرال «پاول کا» فرماندار نظامی جزیره لحظاتی پس از وقوع حادثه توسط یک کشتی بادی از (فورت - دوفرانس) عازم شمال شد کسی خبری از شهر «سن پیر» در دست نداشت... این زئرال سالخورده در یادداشت های خود درباره این فاجعه بزرگ تاریخ و آنچه در شهر «سن پیر» مشاهده کرده است این چنین می نویسد: تمام کشتی هایی که در ساحل لنگر افکنده بودند طعمه آتش شده و می سوختند... گویی تمام شهر غرق در آتش شده بود... چیزی جز سکوت مرگبار و تنهائی مطلق احساس نمی شد... از هیچ جنبه ای اثری نبود... هنوز سطح کوه را خاکستر غلیظی

پوشانیده و فضائی پوست هشت میل مربع در حال آتش سوزی بود تا فرسنگ ها زمین و زمان داغ و تب آلود بود و اکثریت گیاهان و درختان سوخته و به ذغال سیاهی تبدیل گشته بود... فضای سه شهر سن پیر - یاسن پوان و پر شور آکنده از بخار داغ آتشفشان بود شهر «سن پیر» مانند قیرستانی بود که گویی سطح آنرا با ماده سیال داغی پوشانیده باشند... تمام این مخروطه از دور بیک رنگ بود... خاکستری تیره!

زلزله بدنال آتشفشان

روز بیستم ماه مه فاجعه دیگری رخ داد... یک زلزله وحشتناک... نیروی آن بحدی بود که باقیمانده شهر مخروطه سن پیر با خاک یکسان گردید... (فورت دو فرانس) نیز از گزند این مصیبت در امان نماند... یک شاهد عینی می نویسد: - تکان زلزله بحدی بود که آب های دریا دامنه جنوبی شهر را شسته با خود بطرف دریا برد... خیابانها شکاف برداشت ساختمان های نیم سوخته ترک برداشته با خاک یکسان گردید... در این جا بود که ترس مردم به لوج خود رسید و آنانکه بامیدی تشسته و آرزو میکردند دگر باره خانه و کاشانه خود را از زیر بنا بسازند تصمیم به مهاجرت گرفتند... بسیاری عازم فرانسه و گروهی عازم ایالات متحده شدند تا در آن دیار به زندگی بپردازند و اندک اندک مارتینیک به جزیره ارواح تبدیل گردید... جزیره ای که بندرت موجود زنده ای در آن تردد میکرد...

برخی دیگر به جزایر نزدیک نظیر (سن کوکا) گاولوپ - ورتینید عزمیت کردند و بانتظار سرنوشت خویش تشستند (زئرال پارل) در یاد داشت های خود نوشت این مهاجرت عظیم انتقال از شمال به جنوب نیست بلکه از جزیره مارتینیک به نقاط دور دست است... اما من تا لحظه آخر در اینجا میمانم و به انتظار سر نوشت میباشم. در روز های بعد آتشفشانی های مختصری صورت گرفت و چون ماده سیال آتشفشانی اندکی سرد و غلیظ شده بود بی آنکه مانند روضی مشتعل از مسیر دره سر ازیز گردد به فراز کوه انباشته شد گتیدی از ماده سیال به ارتفاع دو هزار پا پدید آورد... و این گتید بعد ها «برج هون پله» نام گرفت... اما این برج زیبا و باشکوه عمری نکرد در اثر تکرار آتشفشان های عقی اندک اندک شکاف برداشته و آرام فروریخت.

از نظر علمی آتشفشان مون پله با سایر آتشفشان ها فرق داشت اولاً تغییرات بسیار عمده ای در میدان مغناطیس پدید آورد ثانیاً در اثر فعالیت ها و انفجار های متعدد صدا های مهیب و گوشخراش بوجود آورد که تا فاصله ۱۰۰۰ مایل بگوش میرسید در اثر انفجار، انوار و زمینه های نورانی رنگارنگی بوجود آمد که نظیر آن کمتر دیده شده است دانشمندان علت تنوع رنگ انوار را مربوط به مواد موجود در این کوه آتشفشان میدانند.

مثلاً ماده قازی «زینگ» نور آبی متمایل به سفید ایجاد میکند... و یا بخار قاز تشکستن نور متمایل به ارغوانی ایجاد مینماید امواج حاصله از تکان زمین و ضربه های زلزله بحدی بود که می توان آنرا با آتشفشان «کراکاتوما» مقایسه کرد این حادثه در منطقه ای بنام (سوندا) میان سوماترا و جاوه بوقوع پیوست و شدت آن بحدی بود

که حدود ۴۰/۰۰۰ نفر در اثر انفجار آن در سواحل جاوه زیر آتش و ماده سیال آتشفشان زنده بگور گشتند... این آتشفشان یکی از بزرگترین و وحشتناک ترین حوادث تاریخ بود و موجب نابودی کامل (کراکاتوما) شد بطوریکه دیگر نام و نشان، از این خطه بر صفحه جغرافیا باقی نماند.

یک مورخ می نویسد: صدای انفجار آتشفشان کراکاتوما در فاصله ۲۲۰۰ مایلی بگوش میرسید و تا یکسال پس از پایان زلزله در اثر وجود گاز های آتشفشان در اتمسفر غروب آفتاب در سراسر عالم منظره بخصوصی داشت که نمی توان آنرا به آسانی وصف کرد یک دانشمند زمین شناسی بنام دکترمکس، می نویسد: آتشفشان هون پله، حالتی مشابه (کراکاتوما) بوجود آورد.

انوار و جرقه های رنگارنگی در اتمسفر به چشم می خورد که تا فواصل بسیار بعید گزارش شد. از زونوتلا - ساحل کالیفرنیا هونولولو - اروپا و ایتالیا تا سواحل انگلستان گزارش های مشابهی در باره تغییرات اتمسفر داده شد و جملگی از انوار رنگارنگ و جرقه های باشکوه سخن گفته بودند... فرق عمده ای که میان آتشفشان (وزو) و مونپله، وجود داشت نوع کشتار آن بود... در روز مردم پهبی زیر ماده سیال و لرزان آتشفشان با (لا) جان سپردند در حالیکه در مون پله علت مرگ عملاً سوختگی کامل ساکنان این شهر در اثر بخار بسیار متراکم و بسیار داغ آتشفشانی بود که از نوک کوه با سرعت ۳ میل در دقیقه به شهر رسید و همه را نابود ساخت جزایر مارتینیک سال ها پس از آتشفشان به گورستان متروکی بدل گشت که مهاجرین با آکراه بسوی آن میرفتند... اما همانگونه که زمان قابل توقف نیست خاطرات تلخ نیز در خاطر بشریاتی نمی ماند و فراموشی به دلهره های انسان ها پایان می بخشد... مهاجرین اندک اندک از جزایر نزدیک به این سرزمین زیبا و رویانی باز گشتند و شروع به پاک کردن خیابان ها و خانه ها کرده دوباره زندگی جدیدی را آغاز نمودند خاکسترهای آتشفشان به خاک حاصلخیز بدل شد و گللهای وحشی دگر باره از دامن کوه ها و صخره ها جوانه زد... یکی از مهاجرین شهر سن پیر می نویسد: تا ماه ها از دل زمین گرمای عجیبی بیرون میزد... من و خانواده ام در این جزیره زیسته و دوباره تصمیم گرفتیم زندگی خود را از نو شروع کنیم کار ساده ای نبود نخست در شهر به کوشش پرداختیم تا محل مناسبی برای ساختن خانه خود پیدا کنیم... در هر گوشه ای از این شهر خاطره ای خفته بود ما علاقمند بودیم در همان محل سابق خانه خود را بر پا سازیم... زمانی که زمینی را برای ساختمان مجدد خانه هموار میساختیم مجبور بودیم اجساد خاکستر شده همسایگان خود را نیز جمع کنیم... در گوشه ای از خانه تمام افراد قلمیل در کنار هم سوخته و به خاکستر مبدل شده بودند... ما حتی توانستیم جسد مادری را که کودک خود را در آخرین لحظات در آغوش داشت تشخیص بدهیم پاک کردن شهر کار آسانی نبود... ماده سیال آتشفشان در برخی از نقاط منجمد شده

عصره های سیاه رنگ بسیار محکمی را ایجاد کرده بود که امکان شکستن یا برداشتن آن وجود نداشت. سالهای متعددی طول کشید تا درختان دادند.

اندکی پس از آنکه کشتی گارد ساحلی به صحنه مورد اشاره رسید و تحقیقات لازم انجام گرفت، خلیان هواپیما گزارشی داد که قطعات یافت شده مربوط به هواپیمای گمشده نیوده است و اصولاً آنچه یافته اند، گوی شنابوری بوده است که علقهای دریائی اطراف آنرا فرا گرفته بودند.

عملیات جستجو متوقف شد پس از پنج روز جستجو در مثلث برمودا و اقیانوس اطلس جستجو متوقف شد و نیروی هوائی اعلام کرد آناری که از سقوط هواپیما در ۳۰۰ مایلی جنوب برمودا پیدا شد، به احتمال قوی متعلق به یکی از دو هواپیمای گمشده بوده است و قطعات یافت شده برای مطالعه به پایگاه نیروی هوائی در هومستند فرستاده شده است. ظاهراً هر دو هواپیما با هم در میان آسمان دچار سانحه شده و هر یازده نفر سرتشین آنها در دم به قتل رسیده اند.

از سال ۱۹۴۰ به بعد، فعالیت گروه های نجات

داده اند.

کهنسال و زیبای جزیره دگر باره روئیده و سرسبز و تومند گردند... با اینکه میدانستیم هر لحظه کوه مون پله می تواند جوش و خروش خود را آغاز کند و بیرحمانه قربانی های جدیدی بگیرد، زندگی نوین خویش را از سر گرفتیم فلسفه ما این بود که بشر سرانجام بنحوی خواهد مرد... باید تسلیم تقدیر بود...

سالها است این جزیره زیبا در سکوت و آرامش بسر می برد، طبیعت قرش زمردین خود را دگر باره گسترده و پستی و بلندی های آن را به گلزار دل انگیزی مبدل ساخته است... شاید علت این فاجعه بزرگ غافلگیر شدن اهالی سن پیر بود... آنان با وجود آگاهی از خطر در گرفتن تصمیم مردد مانده و نمی توانستند از مال و زندگی خود دست بکشند و این طمع سرانجام بقیمت جان آنان تمام شد... شاید تردید زیاد بزرگترین اشتباه بشر در موقع بروز فاجعه باشد... و ساکنان مارتینیک نیز قربانی همین تردید شدند... در حال حاضر تقاطع بیشماری بر سطح کره زمین در معرض خطر آتشفشان قرار دارند... برخی از این کوه ها در هزاران یا میلیون ها سال پیش آتشفشانی کرده و خاموش گشته اند و گروهی در حال حاضر نیمه فعال بوده و گاه بیگانه بخروش و فعالیت در می آیند و برخی نیز تدریاً آتشفشانی می کنند. سواحل غربی امریکا - سواحل غربی افریقا - جنوب ایتالیا - ترکیه - شمال ایران - منطقه جزایر جلوه خط کیربندی بزرگی در دل اقیانوس آرام از نقاط آتشفشانی محسوب میگردند...

آماری در باره آتشفشان ها

طبق آمار اخیر حدود ۴۵۵ آتشفشان فعال در عالم وجود دارد، حدود هشتاد آتشفشان فعال نیز در اقیانوس ها قرار دارد... محل تجمع اصلی آتشفشان ها در حدود اندونزی است که در تاریخ معاصر هفتاد و هفت آتشفشان از جمع کل ۱۶۷ آتشفشان داشته اند.

طبق نظریه دانشمندان بزرگترین آتشفشان در «تامپورا» در جزایر (سومباوا) در اندونزی در تاریخ ۷ آوریل ۱۸۱۵ رخ داده است. بر حسب تخمین حجم کل مواد مذاب به ۳۶ مایل مکعب بالغ گردید.

دهانه ای بقطر ۷ مایل در اوج کوه وجود آمد و مواد مذاب به ارتفاع ۴۱۰۰ پا پرتاب گردید... انرژی حاصله حدود ۲۴۰۰۰/۰۰۰ کیلو گر بر اینچ مربع بوده است، بزرگترین دهانه آتشفشانی متعلق به کوه (اسو) در ژاپن است که حدود ۱۷ مایل قطر دارد. طولانی ترین راهی را که ماده مذاب آتشفشان تا کتون پیموده، حدود ۶۰ مایل بوده که در جزایر ایسلند رخ داده است.

از نظر قدرت انفجار احتمالاً آتشفشان (تیرا) در ۱۲۷۰ قبل از میلاد مسیح مقام اول را دارد این آتشفشان تمدن موجود در جزایر (کرت) را از میان برد و در اقیانوس امواجی به ارتفاع ۱۶۵ پا ایجاد کرد که بسیاری از شهرهای ساحلی دریای (ژاپن) را نابود ساخت... در مورد قله دماوند هنوز مطالعات بسیار دقیقی در دست نیست. احتمالاً یک آتشفشان خاموش است که ممکن است برای مدت ها فعالیت نداشته باشد، ولی احتمال یک آتشفشانی وجود دارد و در آن صورت دامنه دماوند و شهر تهران در معرض خطر احتمالی است.

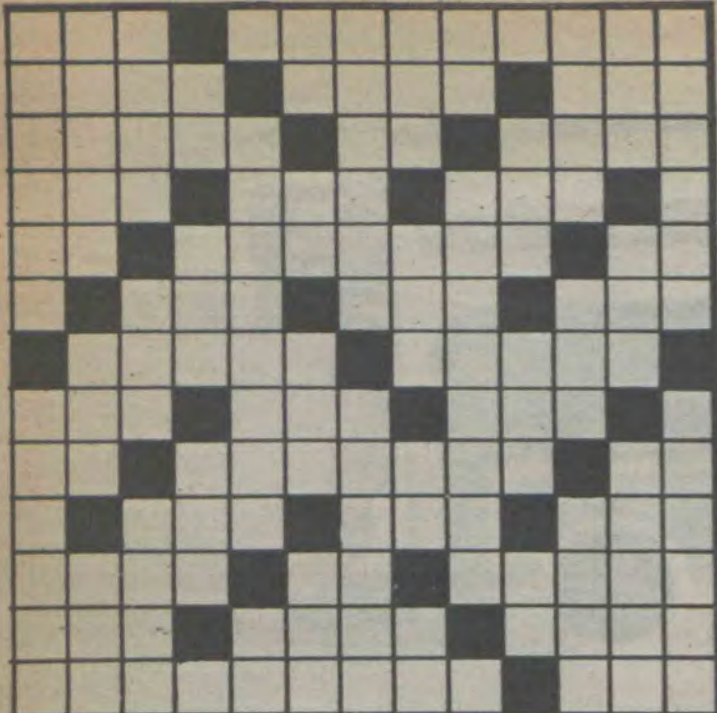
مثلث برمودا ۳۱

ستاد گارد ساحلی پس از بررسی موارد گزارش شده اعلام کرد که آنچه یافت شده مربوط به هواپیمای گمشده نیوده است.

یک کشتی بزرگانی بنام «ازلی سیتی» از روی آبهای مثلث برمودا یک کلاه مخصوص پرواز که روی آن کلمه «گاردن» چاپ شده بود چند قلم اشیاء دیگر از جمله سه کلک لاستیکی از نوع کلک هائی که بوسیله این هواپیمای تانکر حمل میشد، و همچنین چند جلیقه نجات یافتند. کشتی

«اواسکو» متعلق به گارد ساحلی نیز باقی مانده قطعات لاشه یک هواپیما را در همان نزدیکی بدست آورد. سخنگوی ستاد گروه نجات در فلوریدا اعلام داشت که قطعات پیدا شده احتمالاً از آن یکی از

بخو چشمگیری پیشرفت کرده است. هواپیماها اقتدر بر فراز منطقه پیش میروند تا اثری از قطعات لاشه یک هواپیما و یا سایر اشیاء بر روی آب بیابند و در این صورت مراتب را بلا فاصله گزارش میدهند. هنگامیکه چنین گزارشی به ستاد عملیات تسلیم شود، بلا فاصله گروههای نجات به محل مورد نظر گسیل میشوند از سوی دیگر کلیه وسایل و تجهیزات نجات مانند قایق ها و یا کلک های نجات به وسایل علامت دهنده، نظیر رادیو، روشنایی های چشمگیر و یا آئینه هائی که نور خورشید را منعکس می سازند، مجهز گردیده اند. با توجه به این تدابیر، احتمال اینکه هواپیماها و کشتی ها و یا سرتشین آنها، بی آنکه نشانه ای از خود برجای بگذارند ناپدید شوند، وجود ندارد ولی تنها در مثلث برمودا و یا بقول من «برزخ گمشدگان» این امر امکان پذیر است. بعبارت دیگر در این منطقه اسرار آمیز، امکان وقوع هر حادثه ای وجود دارد. [انعام



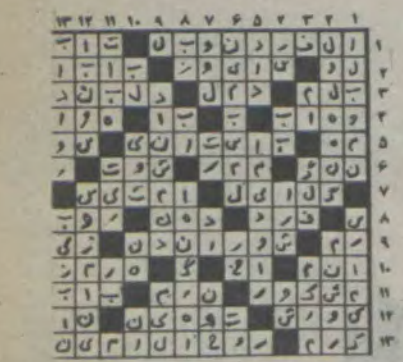
طرح جدولها از : اصغر انتظاری

جدول

جدول معلومات عالیہ

- ۱- گفتار چنین است که متمکن
- ۲- نخعی در پارچه -
- ۳- دارمکافات است -
- ۴- در وقت قحطی اینهم پیش می آید - ساتل -
- ۵- حافظه و ذهن درخت زبان گنجشک -
- ۶- اسکاس دارد بوی رطوبت که پرچم -
- ۷- شتر در لفظ عرب - از مارکهای اتومبیل
- ۸- عطر خوبی دارد وقت و زمان معین -
- ۹- انداز - مجلس رقص خارجی - نازکی -
- ۱۰- انواعش برای بدن لازم است سفی عرب
- ۱۱- دیوار بلند و محکم - مفلس و
- ۱۲- کفایت
- ۱۳- کفایت
- ۱۴- کفایت
- ۱۵- کفایت
- ۱۶- کفایت
- ۱۷- کفایت
- ۱۸- کفایت
- ۱۹- کفایت
- ۲۰- کفایت
- ۲۱- کفایت
- ۲۲- کفایت
- ۲۳- کفایت

جدول اطلاعات عمومی واجتماعی



- ۱- از جهانگشایان معروف آسیائی - تاب مستوری ندارد - آمده تا مقدمات عروسی را فراهم کند ۲- نمک - سریع تر - از نواحی کرمان - فرزند تازی - کوهی در فارس ۳- حرف افسوس - پیشینیان - از چاشنی های غناست البته مخفف آن - جز به فکر عبادت نیست ۴- از کلمات نفی - دلاک از تن میگرد - پای بند چیزی نیست - از انواع نان شیرینی است - حرف ندا ۵- واحد لباس - خرامان و لرزان - قرض - بیچاره جغد که چنینش خوانند - پرند در آن آرام میگیرد ۶- از دروس خیلی مشکل - کرده ای در ایران - بر سرش جان می بازند - اثری از سعدی شیرازی ۷- علاجه را به زقت میگردند - تن بی روح - گاهی جان بلب میرساند - سختی - صفت بچه یکی یک دانه است ۸- ضمیر مفرد - درختان و تابان - کراوات را بهتر نگه میداشت
- ۱- ماهی در سال - بوتیدن ۹- درخون که بالا رود ناراحتی بار آورد - پایتختی در آسیا - چندیت همگانی شده - راه ارتباط چنین و مادر ۱۰- در حمام بکار آید - سال گذشته - اندامی پست دارد - در آرایشگاه حتما هست - واحد شیشه ۱۱- میوه ایست با عمری کوتاه - شتاب زده - سفره عام خداوند است -
- عمودی:
 - ۱- در سیرک بازی تماشائی است - وقت زیادی از خاتم را میگیرد ۲- دریا - از بر جهای فلکی - وسیله بازی بچه هاست ۳- از او داستانهای زیبایی تعریف می کنند - برادر معروف مرگ - باروب آمد ۴- حیوانات درنده! - بر اثر سرما خوردگی عارض میشود! در بدر که باشند چنین هم میشوند - اثری از ماتیسن که میان چیزی - شاعر گشاده رویشان دانسته ۷- نظم و ترتیب - اگر - جوی خون ۸- چرخش مرتب در حال گردیدن است - مقام و مرتبه ۹- کار - چند تا

باگوشی نشکن و نغناطیسی مخرمفرد

نماینده انحصاری و مرکز بخش : شرکت کارور میدان ۲۵ شهرپور ساختمان متوجهری

تلفن ۸۲۲۲۸۴-۸۲۲۲۸۸-۸۲۱۸۷۷



دربازکن برقی اف باکس



بادوربین اینستانت کداک خاطرات شیرین را جاودانه سازید

لحظات شیرین زندگی را با دوربین اینستانت کداک برای همیشه زنده نگهدارید .
با یک اشاره به دوربین اینستانت کداک ، در مقابل چشمان شما عکسی زیبا با رنگهای مشهور کداک ظاهر می شود .
عکسی با چاپ ساتین لاکس که اثر انگشت روی آن نمی ماند . یکی از سه مدل دوربین اینستانت کداک را انتخاب نمایید و به دنیای شاد و رنگی کداک بپیوندید .



دوربین اینستانت کداک برای خاطرات شیرینی
که مقابل چشمان شما ظاهر می شوند



مابراهی که پر واز می کنیم اهمیت می دهیم

همه میدانند که " بونسائی " سمبل طرز فکر و روحیه ژاپنی است

این درخت کوچک نشانه ایست از سنتهای ارزشمند، مانند توجه، صبر و بردباری، مهارت و نیز احترام بگذشته،

بعبارتی نوع ویژگیهای از اهمیت و ارزش گذاری است.

شما هنگامیکه با هواپیمائی ژاپن " در مسیر دلخواه خود سفر میکنید، از بهترین خدمات، پذیرائی و آرامش در طول سفر برخوردار خواهید بود.

از هنگامیکه شما بلیط مسافرت با هواپیمائی ژاپن را میخرید پذیرائی و سرویس عالی در آسمان و بهترین خدمات در ژاپن قبلاً" برای شما برنامه ریزی شده است.

این تنهاراهی است که میدانیم و همیشه هم با موافقت و رضایت روبرو شده، بهمین دلیل است که بیشترین مسافران اروپا با هواپیمائی ژاپن، لذت سفر به ژاپن را تجربه یا تکرار میکنند.



JAPAN AIR LINES

اهمیت وجودی شما را هرگز فراموش نمی کنیم

برای مبارزه با آلودگی هوا

بقیه در صفحه ۵

اما، برای پاک ساختن محیط زیست و مبارزه با آلودگی هوا، همین ها کافی نیست... باید بیش از پیش تلاش کرد و باید که این تلاش همه جانبه باشد.

در اولین جلسه هیئت عالی نهضت مبارزه با آلودگی محیط زیست که شنبه شانزدهم اردیبهشت در موسسه اطلاعات تشکیل شد از تمام فعالیت هایی که در چند ماه گذشته صورت گرفته بود و نیز از برنامه هایی که برای مبارزه با آلودگی هوا و پاک سازی محیط زیست در نظر گرفته شده است صحبت به میان آمد.

در این جلسه عنوان شد: ... در حال حاضر، روزی ۲۷۰۰ تن متواکسید کربن در فضای شهر ۴ میلیونی تهران پخش می شود. با آگاهی به اینکه آمار اتومبیل روز به روز و هفته به هفته بالا می رود، و نیز منابع آلوده کننده دیگری برای هوا و محیط وجود دارند، به طور قطع تا ده سال دیگر این رقم به سه برابر خواهد رسید. گذشته از اینها انواع دیگری از گازها و سموم هستند که در آلوده کردن هوا نقشی به سزا دارند. بنابراین میتوان به جرات گفت که در ده سال آینده، زندگی کردن در شهر تهران، به مرحله خطرناکی خواهد رسید... برای از بین بردن آلودگی هوای تهران، انتقال پایتخت به شهری دیگر، در درجه اهمیت قرار دارد. هر چند انتقال پایتخت از تهران، کاری بس مشکل است، ولی تنها چاره همین است. چرا که باید به خاطر روزها و ماهها و سالهای آینده، دست به چنین کاری زد...

در این جلسه از عوامل آلودگی هوا بحث و گفتگو شد، و در مورد کارهای انجام شده، کارهایی که در دست انجام است و نیز آنچه که باید در آینده ای بسیار نزدیک انجام شود سخنانی به میان آمد.

دو کارخانه سیمان ری و تهران، بیشتر از هر کارخانه ای ذرات معلق به آسمان میفرستند به همین دلیل مسئولین این دو کارخانه متعهد شده اند که هر چه زودتر کارخانه های خود را به فیلتر مجهز کنند... این تعهد، فعلا مرحله اجرایی را طی میکند.

* تا امروز، بیست کوره آجر پزی مبدل به گاز سوز شده اند و تا پایان امسال، تعداد کوره های گاز سوز به بیش از ۱۵۰۰ میرسد.
* برای مبارزه با اتومبیلهایی که دودزا هستند، برنامه تازه ای پیاده شده است. به این صورت که هیچ وسیله نقلیه ای توقیف نمی شود. زیرا کمبود پارکینگ، ادامه توقیف اتومبیلها را در این روزها، تقریباً غیر ممکن و مشکل می کند. اما... پلاک اتومبیلهای دودزا کهنه می شود که به این ترتیب، صاحب اتومبیل، تنها زمانی میتواند اتومبیل خود را پس بگیرد که در برطرف کردن عیوب اتومبیل خود اقدام کرده باشد.

* شرکت واحد هم در نظر دارد اضافه بر ۸۰۰ دستگاه اتوبوسی که قبلاً خریده است، هزار دستگاه دیگر هم خریداری کند. شرکت واحد اتوبوسرانی، طی برنامه ای منظم، به تعمیر اتوبوس های فرسوده پرداخته است. اما باید گفت متأسفانه اتوبوسهای کهنه چند روز پس از تعمیر مجدداً تولید دود کرده، هوا را آلوده می کنند.

* در مورد گاز سوز کردن تاکسی ها، یک طرح نهایی تهیه شده، که این طرح در سال آینده و در اولین روزهای مرداد ماه به مرحله اجرا در خواهد آمد. طولانی بودن اجرای این طرح فقط به خاطر آماده شدن جایگاههای تحویل گاز در سال آینده است... و در این میان، کارخانه ایران ناسیونال، بعد از شش ماهه اول سال جاری، تاکسیهای گاز سوز را تحویل خواهد داد، و تصمیم بر آن است که از شهریور ماه امسال، در تهران دیگر به هیچ تاکسی بنزین سوز پلاک داده نشود.

همچنین، کارخانه ایران ناسیونال، از آغاز سال جاری، کاربراتور اتومبیلهای ساخت خود را تعویض کرده است و به این ترتیب میزان متواکسید کربن که از اگزوست های این اتومبیلها خارج میشد به ۱/۵ درصد کاهش داده شده است. نیز در مورد عرضه کاربراتورهای جدید گفتگوها و مطالعاتی در جریان است تا صاحبان اتومبیلهای مدل پائین بتوانند در مورد تعویض کاربراتور اتومبیل های خود اقدام نمایند.

* در تصمیماتی که گرفته شده، قرار شده است که گاز با قیمتی نازل در اختیار رانندگان تاکسی قرار داده شود تا بدین ترتیب، این گروه، خود بخود، تشویق به گاز سوز کردن تاکسی هایشان بشوند... به خاطر همین موضوع قیمت گاز حدود ۲۵ درصد

ارزان تر از بنزین که در سال پیش، به ۶ ریال فروخته می شد تمام شود.
همانطور که قبلاً اشاره شد قرار بر این بود که طرح گاز سوز کردن تاکسی ها زودتر از این ها به مرحله اجرا در بیاید اما مشکلاتی که در ایجاد جایگاههای تحویل گاز وجود داشت باعث تاخیر اجرای این طرح شد.

هیات عالی نهضت مبارزه با آلودگی محیط زیست در اولین جلسه سال جاری، توصیه کرد: با امکاناتی که موسسات توزیع کننده گاز دارند، میتوان با دایر نمودن چندین ایستگاه سیار تحویل گاز در مناطق مختلف شهر ترتیبی داد که مرحله گاز سوز کردن تاکسی ها را به زودی آغاز کرد. چرا که در حال حاضر حدود ۱۵ هزار تاکسی از صبح تا شب بطور مداوم کار می کنند، که این کار یکسره روزانه تاکسی ها در آلوده کردن هوای تهران، نقش عمده دارد.

* از دیگر منابع آلوده کننده هوا و محیط زیست، زباله است. جای بسی تأسف است که هنوز در مورد جمع آوری زباله در تهران، چندان کار مهمی صورت نگرفته است... ولی ناگفته نماند که شهرداری در این زمینه طرح هایی در دست اجرا دارد که به زودی این طرحها را به مرحله اجرا در خواهد آورد. به عنوان مثال شصت دستگاه کامیون رفت و روب مکانیکی خریداری کرده است که به زودی در خیابانهای تهران به کار خواهند افتاد. کار این کامیونها بدین ترتیب است که زباله ها و گرد و خاک را از روی زمین میمکنند. جمع آوری زباله و گرد و خاک توسط این کامیونها میتواند این امیدواری را بدهد که دیگر موضوع برخاستن گرد و غبار در فضا از بین خواهد رفت...

برای اینکه در هوایی عاری از آلودگی تنفس کنیم، برای آنکه خیالمان از بابت سلامتی خود و فرزندانمان آسوده باشد، باید که در پاک ساختن محیط زیست و از بین بردن آلودگی هوا تلاش کنیم. باید که دست به دست هم دهیم و به مبارزه با آلودگی محیط زیست بپردازیم... به امید روزی که سلامتی مان از سوی هوای آلوده تهدید نشود، و بتوانیم با خیالی آسوده از هوایی پاک و پاکیزه استفاده کنیم...

«را مهیج چون عشق مینماید. عشق فضیلتی دارد اما به ذات خویش عشق بلاست فوهر ساعتی بلا زیادت گردد، آخر او را بکشد و کشته محبت جلیل ترین شهدا باشد حلاج عشق الهی دارد و با این قدرت است که از هیچ نیرویی وحشت ندارد این مجنوب یار بوده عشق الهی را در زندان نمیتوان بیش از این حفظ کرد او گستاخانه خواستار دیدار یار است و عاشق رفتن بسوی دایر. کعبه و مقصودش در وصال خدایی است در صورتیکه این داوود قاضی القضاات بغداد معتقد است که حتی عشق را باید از معشوق نیز پنهان نگاه

تقسیم میکند به زندانها میگوید که همه زبانها را میدانم و افکار را میخوانم حتی زبان طبیعت را میدانم. من در اینجا به آزارهایی که باورسازنده ایم چیزی نمیگویم اما باید اذعان کنم که خصمانه ترین شکنجه ها اثری در وی نداشت او از خشونت ما وحشتی ندارد نگهداشتن مرد بزرگ که بقول حامد ساعر و جانو گر است کاری دشوار و بیبوده است او هر آن اراده کند میتواند حلقه های زنجیر آهنین را همچون مومی نرم تبدیل کرده و روی زمین بریزد او میدانند که بزودی کشته خواهد شد بدینجهت مبارزه اش را، پیکارش را در راه عدل اجتماعی و برابر بودن سیاه و سفید موالی و عرب ادامه میدهد.

او مفهوم عدالت، انسانیت و انصاف و حقیقت را در یک قالب مستحکم مبتنی بر ایمان فرو ریخته است و آن اناللق است. در عمق محتوای این دو کلمه جریانهای سخت و قابل توجه و ژرفی در حرکت است او میگوید که تا حد وسیعی اساس این کلام منبث از ذات تعالیم اسلامی است گاه در زندان از نیرویی سخن میگوید به نام عشق که بر او چیره است این نیرو را جاوید وابدی و همیشگی باقی میداند او میگوید جان عاشق باید بسوزد او روایت کرده است که: «در شهر دل دیوانه ای بود نامش عشق... عشق دایم طغیان مینمود و خلل بسیار بسبب او در شهر دل راه مییافت... غلبه حب محبوب... عاشق

یاری بر «دار» بقیه از صفحه ۶۲۱

زد والله اکبر بر زبان آورد و با یک حرکت سریع حلقه های زنجیر از هم گسست و روی زمین ریخت سپس با اشاره انگشت سیاه دیوار زندان را شکافت و زندان همچون روز روشن شد.

یک روز زندانها با ترس و وحشت نزد من آمدند و در حالیکه رنگشان پریده بود گفتند امروز باطاقک حلاج رفتیم او پیکرش را چنان بزرگ ساخت که فضای حجره اش را پر کرد.

جمعه گذشته منصور حلاج همه زندانیان را از بند آزاد کرد با یک اشاره و گفتن اناللق زنجیرشان را پاره میکرد و با اشاره دیگر حجره ای در دیوار زندان پدید میآورد و آنها را خلاص کرد زندانیان بدنبال زندانها رفتند و همه را پس از ساعتی دستگیر کردند. وقتی که زندانیان از او پرسیدند، چرا آنها را آزاد کردی، پاسخی نداد سپس از او سوال کردند پس تو چرا با آنها ترفتی جواب داد:

حق را با ما عنایتست و بایستادم ما در بند خداوندیم و پاس سلامت میداریم و سری است که فقط بر دار میتوان بیان نمود. حلاج هر روز دهها رکعت نماز نافله میگردارد سپس با اجازه زندانیان به سولها میروید. و با دزدها و جانی ها مذاکره مینماید، غذایش را میان آنها

سفرش از روی نمونه و کاتالوگ

میرداماد
میدان محسنی، بالاتراز بانک ملی، جنب انستیتوایز ایران ساختمان ۱۴۲ - طبقه پنجم

روزولت
بالاتراز میدان ۲۵ شهریور مقابل استریو دیسکو کوچه نوری اسفندیاری شماره ۴۰

خیابان پهلوی
بالاتراز چهارراه امیراکرم روبروی آندره، طبقه فوقانی بانک ملی

ساعات کار ۹ تا ۴/۵ تا ۷/۵

لباس کیف کفش ایتالیایی



برای آنها که اختصاصی میپوشند

برژه BERJEH

زنانه، مردانه، بچگانه

انگلیسی و فرانسه دادر

انگلستان و سوئیس بیاموزید

مخصوص کودکان، جوانان و بزرگسالان

آموزش در مدارس رسمی زبان در شهرهای مختلف انگلستان و سوئیس در کلاسهای فشرده و عادی از سطح ابتدائی تا عالی و اخذ گواهینامه های پیست من، لور کسمبریج، پروفیشنی و دیپلم سکرتری با اقامت در خانواده های انتخاب شده انگلیسی یا کالج های شبانه روزی، کل هزینه در ماه از ۱۶۵۰ تا ۳۷۰۰ تومان

دفتر نمایندگی مدارس زبان انگلستان - خیابان پهلوی بالاتراز چهارراه امیراکرم مقابل آندره طبقه فوقانی بانک ملی - ساعات کار: ۹ تا ۴/۵ تا ۷/۵ (به استثناء پنجشنبه بعد از ظهر) از شهرستانها با صندوق پستی ۴۱/۲۳۳۷ مکاتبه فرمائید.

گلین



و بعد ادامه داد:
- مرا بدار میزنند، نه؟
من جواب ندادم. خندید و افزود:
- اره، بدارم میزنند؟
و من باز بیاد بابام افتادم، بیاد او،
که در یک سحر گاه غم آلود بدارش
زدند!

روز هائی که در تبریز بودم، شب و
روز کارم نوشتن بود... نوشتن این یاد
داشتها. خودم نیز نمیدانستم برای چی
مینویسم...

و حالا در اتوبوس نشسته‌ام. این
اتوبوس عازم تهران است. من خسته
هستم، خیلی خسته هستم. یک بچه گریه
میکنند. بیاد حرفهای گلین می افتم دلش
میخواست ده تا بچه داشته باشد!

نیمروز که میشود اتوبوس و
مسافران گرد آلود هستند. در کنار قهوه
خانه‌ای توقف میکند. همه پیاده می
شوند. اما من سر جای خود نشسته‌ام دارم
با یاد داشتهایم ور میروم. شاگرد راننده

خواهم زد!
- و بعد شنیدم که محمد ذغالی را
گرفته‌اند. دلم میخواست از او بپرسم:
- چرا او را کشتی؟!
بزدان رفتم و بملاقاتش. مرد کثیفی
بود آن مرد، مرا که دید شناخت!

گفتم:
- چرا، چرا اونو کشتی؟!
سر بزیر افکند. چند لحظه بعد در
همان حال گفت:
- رفیق‌هام بود معشوق‌هام بود. می
بایستی حرف مرا گوش میکرد. تو
نمیبایستی او را با خودت ببری، من
دوستش داشتم!

گفتم:
- کسی را که دوست میدارند می
کشتند؟
گفت:
- خیلی دوستش داشتم. همه‌اش
افسوس میخورم چرا شب عروسی از
خانه بیرونش کردم؟
بعد افزود:
- در هر حال او برایم مرده بود، زیرا
تو میخواستی او را ببری!

گفتند:
- اما شما ناراحت هستید، خودتان که
بهرتر میدانید شما شوکه شده‌اید.
گفتم:
- مهم نیست!

و بار دیگر بر بالین او رفتم. اینبار
حقیقت تلخ را پذیرفته بودم. و جز این
چاره نبود.
او را بوسیدم. بر لبانش بوسه زدم...

و این آخرین بوسه‌ی ما بود... بوسه‌ی
وداع با زنی زیبا، زنی که خاطره‌ی
اوراتا عمر دارم فراموش نخواهم کرد.
یکزن خوب، زنی که میخواست
پاک‌ترین زنان دنیا باشد...

آه نه، آن آخرین بوسه نبود و یکبار
دیگر من او را بوسیدم. اما نه پیکرش را
و نه لبانش را... بر خاک سرد مزارش
بوسه زدم. و بعد خسته و افسرده از
گورستان باز گشتم!

چند تن از دکترها اصرار داشتند در
تبریز بمانم و با آنان همکاری کنم.
می گفتند ما پیش تو خیلی چیزها
خواهیم آموخت. اما من بانان گفتم:
- نه، من دیگر دست بعمل جراحی

اما بیهوده بود. او مرده بود.
میبایستی اینرا باور کنم، یک مرده
نمی‌توانست حرف بزند. همیشه مرده‌ها در
آغوش سکوت جاودانه خفته‌اند، و جز این
نیست!

چون یک دیوانه فریاد زدم:
- سالها درس خواندم گلین، یک
دکتر جراح شدم که ترا بکشم گلین؟
نه، نه، تو نباید بمیری. با من حرف
بزن!

و بعد، احساس کردم پا هایم بیست
شده. آرام روی زمین غلتیدم. آنوقت
دکترها مرا بغل کردند و باتاق دیگری
بردند. وقتی بهوش امدم پرسیدم:
- متاسفم که مزاحم شما شدم. حالش
چطور است؟
گفتند:

- دکتر تو باید خونسرد باشی، تو
میدانی که او مرده است!
آزام گفتم:

- بله، میدانم. اما نمیخواهم باور
کنم! اگر من بسراغ او نیامدم، شاید این
واقعه رخ نمیداد.
- میخواهم یکبار دیگر او را ببینم.

و می بینم که زنان، بغچه‌ها را باز
می کنند. قابلمه‌های پر از غذا را در
میاورند. گلین هم دلش میخواست غذا
های خوبی برای من بپزد. یکساعت بعد،
مسافران سوار می شوند. من فکر میکنم:
- این یاد داشته‌ها را بدوست
نویسنده‌ام میدهم... شاید بدرش
بخورد!

و وقتی اتوبوس از جا کنده می
شود، آخرین جمله را در یاد داشته‌هایم
مینویسم:
دوستت دارم گلین، همیشه دوستت
خواهم داشت!

زیرا او، برای من نمرده است... نه،
نمرده است... و دلم میخواست فریاد بزنم و
او بشنود!

- دوستت دارم گلین، همیشه دوستت
خواهم داشت!

پایان

۳ - اگر بر علیه یک نفر به اتهام چندین
فقره چکهای بلا محل احکام متعددی
غیابا صادر شده باشد آن شخص پس از
معرفی خود و ضمن اعتراض به حکم می
تواند تقاضا کند به کلیه پرونده‌های او
در یک دادگاه رسیدگی و حکم صادر
شود یا خیر؟
۴ - آیا چکهاییکه قبل از تصویب قانون
اخیر در دست اشخاص بوده و میباشد آیا
طبق قانون اخیر قابل تعقیب و رسیدگی
است و آیا احکامی که قبل از تصویب
این قانون صادر گردیده با گرفتن لاشه
چک تعقیب جزائی و حقوقی آنها موقوف
می شود یا خیر.

آقای احمد معتمدی وکیل
محترم دادگستری
خواهشمندم به چند سؤال اینجانب
در مجله‌ی اطلاعات هفتگی پاسخ
فرمائید.
۱ - اگر کسی بدهکار باشد و در
مقابل چک داده باشد آیا وقتی پول چک
را پرداخت نمود و لاشه‌ی آنرا دریافت
داشت ولو اینکه دارنده چک قبلاً شکایت
هم کرده و منجر به صدور حکم شده باشد
آیا با گرفتن چک تمام آثار ناشی از
محکومیت جزائی و حقوقی بلا اثر و کان
لم یکن میشود یا خیر؟
۲ - به احکام صادره در مورد چک های
بلا محل چه حضوری و چه غیابی میشود
اعتراض کرد یا خیر؟



احمد معتمدی وکیل پایه
یک دادگستری پاسخ می
دهد



چند سؤال درباره چک!

شد تمام
از سوز
سکلاتی
بر اجرای
اولین
توزیع
تحويل
روز کردن
۱۵ هزار
ن کار
س عمله
اله است
تهران
نماند که
به زودی
شخصت
ست که به
کامیونها
ی زمین
با میتوان
غبار در
رای آنکه
اید که در
ش کنیم
طریقت
رای آلوده
و پاکیزه
بر حامد
و اجازه
آرزوی
بیشتر
از خود
بکند
است که
و را به
ناتمام
بران
م
چه
۴۰
ی
م
نی

هفته گذشته در تهران

بقیه از صفحه ۱۱

خوبی که انسان اشیاء را به دست میگیرد عمل کنند. تماس انسان با دنیای خارج، بعد از چشم، دستهایش است. طوری که میتوان با چشم بسته، از دستها به جای چشم استفاده کرد. چرا که با کشیدن انگشت به روی اجسام می توان نوع و جنس آن را تشخیص داد.

... در عمل پیوند انگشت باید دقت و ظرافت خاصی به کار برد. از آنجاکه این نوع پیوند در زیر دستگاه بیومیکروسکوپ انجام می شود، باید در کار فوق العاده دقیق بود. در عمل پیوند انگشت ابتدا باید جریان خون انگشت را تامین کرد. سپس با قطع انگشت (یا تاندونها (رگ و پی) را در اولین مرحله به رگ و پی انگشت قطع شده وصل کرد. دوشریان انگشت پا به دوشریان انگشت دست و دو ورید پایه دو ورید دست متصا، می شوند. چون مویرگها و اعصاب انگشت بسیار ظریف هستند و اشکال کار در نازک بودن رگها است (قطر رگها کمتر از یک میلیمتر) که بخیه کردن غالباً با ایجاد لخته در محل مواجه می شود. به این ترتیب رگ بسته شده و خونی جریان نمی یابد. در مورد عمل پیوند انگشت نیکرو هم با همین مساله مواجه بودیم که مدت عمل پیوند انگشت او بیشتر از ۱۰ ساعت به طول انجامید. پس، باید بخیه ها با چشم مسلح و زیر بیو میکروسکوپ انجام شود... در ضمن تماس خون با تماس اجسام خارجی هم ایجاد لخته میکند به همین دلیل باید بخیه ها بسیار ریز و کوچک و ظریف باشند تا ناراحتی بوجود نیاید. مرحله بعدی جوش دادن اسکلت انگشت پیوندی است، که این مرحله بوقت زیادی احتیاج دارد. پس از آن، برای ثابت نگهداشتن انگشت پیوندی باید میخی از پهلوی انگشت فرو برد... یکماه پس از عمل، میتوان میخ را که نقش نگهدارنده انگشت را دارد از انگشت خارج کرد... اگر موافق باشید، همین الان مقابل چشمان شما میخ انگشت نیکرو را خارج می کنیم...
و چند لحظه بعد بود که میخ انگشت نیکرو، توسط یکی از جراحان از انگشتش خارج شد... بی هیچ درد و ناراحتی....



تهران خوراک

تهران خوراک با تهیه بهترین غذاها برای جشنها و میهمانیهای شما با عالیترین سرویس و کادر مجرب آماده پذیرائی از میهمانان شما در منزل است.
تلفن های تهران خوراک:
۶۲۳۲۴۶-۳۰۱۳۱۶

این جایزه مال شما نیست!

این جایزه مال خانم خوب شماست. بیاس حسن انتخابشان وصحه گذاشتن بر تلاش شبانه روزی بیش از ۲۵۰۰/ مهندس، مشاور فنی، متخصص ورزیده، کارمند و کارگر که شهرک محبوب شما را بنا می کنند، حساب مادرست است. با تقدیم این هدیه به خانم شما، یک مبلغ خوب برای خود دست و پا کرده ایم.

بخصوص در این زمان که بهترین موقعیت را داریم. در حال حاضر فاز اول ویلاهای مابفروش رفته و ساختمان فاز دوم را به نیمه رسانده ایم: با همان مشخصات و امتیازات فاز یک بلکه بهتر و کاملتر بعلاوه توانسته ایم رستوران و سوپرمارکت و قسمتی از کلوپ تفریحات را آماده بهره برداری کنیم با ارزوی اینکه بتوانیم کازینو، فروشگاههای متعدد، پارک مخصوص بچه ها کارواش و تریا را هم هر چه زودتر تکمیل و آماده بهره برداری نمائیم و ثابت کنیم که:

مجتمع ساحلی

ایزد شهر

شهرکی نمونه در ایران خواهد بود که میتواند از لحاظ امتیازات و امکانات رفاهی بایرترین شهرکهای ساحلی جهان کوس برابری و رقابت داشته باشد. پس جادارد در همین آغاز کار برای آنها که ماراتانید کردند و ساکنن ایزد شهر شده اند هدایائی در نظر بگیریم و اکنون اولین هدیه را بصورت

یک اتومبیل زیبای مدل ۷۸

بمحضور خانم یکی از خریداران محترم ویلا یا آپارتمان در مجتمع ساحلی ایزد شهر تقدیم میکنیم.

مجتمع ساحلی ایزد شهر : کیلومتر ۱۲ محمودآباد به نوشهر نزدیک پارک جنگلی نور

اطلاعات و فروش:

تهران: خیابان آیزنهاور، نیش کاوه شماره ۹۸
تلفن: ۹۳۰۴۴۳ جاده قدیم شمیران مقابل حسینیه ارشاد فوقایی بانک ملی تلفن: ۲۲۹۹۹۰

Silhouette
MONTPELLIER



مرد دوستت دارم

بقیه از صفحه ۱۰

فدای تو نکرده‌ام، تو مرا از زندگی سیر کرده‌ای و در همین موقع باردیگر نگاه مرد پروری چاقوی ضامن‌داری که از داخل چمدان زن بیرون افتاده بود خیره ماند، بی اراده بر زمین خم شد و چاقو را برداشت و به طرف زن رفت و آخرین فریادش را سرداد:

- پس تکلیف دخترمان چه می شود؟ و بعد دست راست مرد بالا رفت و به طرف سروسینه زن فرود آمد: یک ضربه، دو ضربه، ۱۰ ضربه، ۲۰ ضربه، ۳۰ ضربه و بالاخره ۴۳ ضربه... حالا دیگر از زن تنها جسد غرق درخونی در وسط کوچه باقیمانده بود...

مرد با دستها و لباس خون آلود روبروی افسر نگهبان شسته بود و نگاهش به نقطه ثابتی خیره مانده بود:

- اسم حسین و شهرتم رضانی است، اهل زنجان هستم، شغلم رانندگی است، تا کلاس ششم دبستان درس خوانده‌ام و در تهران مقیم امامزاده حسن، کوچه توکلی پلاک ۱۷ منزل شخصی خودم هستم و هیچگونه سابقه محکومیت کیفری هم ندارم. داستان زندگی من از آنجا آغاز می شود که چند سال پیش یک روز که به منزل خاله خود رفته بودم دختری را دیدم، خاله‌ام گفت: حسین این دختر را ببین اگر از او خوشت میاید تربیتش را بدهم که او را بگیرم، منم وقتی دخترم را دیدم گفتم بله می خواهم و در آنجا بود که من با این دختر که اسمش ربایه بود و ۱۳ سال داشت آشنا شدم و یکماه بعد ما با یکدیگر رسماً نامزد شدیم، تقریباً چهارسال پیش بود، چون ربایه مدرسه میرفت قرار شد بعد از پایان سال تحصیلی وقتی ربایه تعطیل شد با یکدیگر ازدواج کنیم و همینکار را هم کردیم روزهای اول زندگیمان خیلی خوب بود تا اینکه پس از یکسال «ربایه» سرناسازگاری را با من گذاشت ما در کوچه و خیابان که باهم راه می رفتیم ربایه جواسش همه جا بود به جز پیش من، کار من هم در آن زمان طوری بود که صبح میرفتم و شب ساعت ۱۲ به خانه برمیگشتم و همینکه پایه خانه میرسید «ربایه» شروع به بدرفتاری با من ر میکرد تا اینکه یکروز صبح مادرم به من گفت:

حسین تو وقتی صبح به سرکارت میروی، «ربایه» هم پشت سرتو از خانه خارج می شود، در آن موقع من و ربایه صاحب یک فرزند هم شده بودیم که چند ماه پیشتر نداشت، مادرم می گفت هر روز صبح «ربایه» بچه را پیش من میگذارد و از خانه خارج می شود، وقتی هم به او اعتراض می کنم به من پرخاش می کند و می گوید به تو مربوط نیست، من اول حرفهای مادرم را قبول نمی کردم تا اینکه آنقدر مادرم به من گفت که یکروز صبح که از خانه خارج شدم به سرکارم نرفتم و در نزدیکی منزلم در گوشه‌ای پنهان شدم، یکی دو ساعت بعد زخم از خانه خارج شد و بعد از طی مسافتی که او را تعقیب کردم دیدم در یکی از محله‌ها با مردی صحبت می کند، فردای همان روز «ربایه» را با خود به دادگاه حمایت خانواده بردم و پس از چندی من و ربایه از یکدیگر طلاق گرفتیم و چند ماه قبل خبردار شدم که «ربایه» با همان مرد ازدواج کرده است، ربایه ۲ سال با آن مرد زندگی کرد و منم در این مدت چون دیدم نمی توانم تنها زندگی کنم ازدواج کردم و یکسال با همسر دوم خود زندگی کردم و بعد وقتی دیدم این زن با فرزندم «فاطمه» که حاصل ازدواج من و ربایه بود بدرفتاری می کند او را طلاق دادم تا اینکه پس از چند ماه باز به من خبر رسید شوهر ربایه یعنی همان مردی که من ربایه را با او دیده بودم در اثر یک تصادف رانندگی کشته شده است چند ماه بعد دوباره خبردار شدم ربایه با مرد دیگری ازدواج کرده است که اسمش غلام است و شش ماه بعد یکروز ربایه برای دیدن «فاطمه» دخترمان به خانه آمد و گفت که «غلام» هم طلاق گرفت و پس از آن بود که ربایه مرتب هر چند روز یکبار به خانه ما رفت و آمد میکرد او میامد که بچه‌اش را ببیند، تا اینکه

یکروز «ربایه» به من گفت حسین بیا دوباره باهم ازدواج کنیم به او گفتم: عزیزم اما یکبار اینکار را کرده ایم و دیدی که نتوانستیم باهم زندگی کنیم، اخلاق ما باهم سازگار نیست و من این حرف را در حالی به «ربایه» زدم که واقعا او را دوست داشتم چون هر چه بود او مادر تنها فرزندم بود، تا اینکه پدر و مادرش از همدان به تهران آمدند و با من حرف زدند و همسایه‌ها و مادر خود همه واسطه شدند و من قبول کردم باردیگر با «ربایه» ازدواج کنم و از آن به بعد ربایه در منزل من ماندگار شد و من دوباره به او دلبرتم، «ربایه» قبول کرده بود طبق خواسته‌های من رفتار کند، بی اجازه من از خانه خارج نشود و کارهای سابقش را انجام ندهد، در نزدیکی خانه ما یک حمام بود که من از ربایه خواسته بودم به این حمام بروم ولی او به حجامی میرفت که فاصله‌اش تا خانه ما زیاد بود و آنروز صبح که من بعد از شب کار کردن به خانه آمدم سرهمین موضوع با «ربایه» بگوگو کردم، قرار بود فردای آن روز به محضر برویم و رسماً بار دیگر به عقد یکدیگر بیاییم، در نتیجه همین بگوگو «ربایه» که انگار چمدانش را از قبل آماده کرده بود و از پیش تصمیم گرفته بود مرا ترک کند برداشت از خانه خارج بشود که من جلوش را گرفتم، وقتی به او گفتم کجا میروی، تو که جایی را نداری بروی، گفت: من رفیق دارم و می خواهم بروم پیش او، من خیلی سعی کردم جلوی او را بگیرم تا اینکه وقتی چاقوی ضامن‌دار از داخل چمدان او بر زمین افتاد و من هم به اوج عصبانیت و ناراحتی رسیده بودم دیگر حال خودم را نفهمیدم چاقو را برداشتم و در حالیکه نمی توانستم جلوی خود را بگیرم به او حمله کردم و دیگر نفهمیدم چکار می کنم.

پرونده این قتل از کلانتری به دادرسی تهران فرستاده شد و بازپرس دادرسی تهران در مقابل اعترافات صریح متهم به قتل برای وی کیفر خواست صادر کرد و در متن این کیفرخواست برای متهم به قتل تقاضای اشد مجازات (اعدام) شد.

حسین رضانی، متهم به قتل طی ۳ روز محاکمه به ۱۲ سال حبس جنائی محکوم شد و دلایلی که آقای فرخ ققیه‌زاده وکیل متهم به قتل به دادگاه ارائه داد و باعث شد این متهم به قتل از اعدام رهایی یابد و به ۱۲ سال زندان محکوم شود از این قرار بود:

- ۱- متهم بعد از ارتکاب جرم در حالیکه چاقو در دستهای وی بوده قصد معرفی خود را داشته با پای خود به طرف کلانتری رفته
- ۲- متهم تنها فرزند خانواده بوده و پدر و مادر پیر و بی بضاعت داشته
- ۳- متهم با دیدن چاقویی که از چمدان مقتوله بیرون افتاده تحریک شده و مبادرت به قتل نموده
- ۴- متهم از لحاظ اصول علمی یک مجرم هیجانی است و مجرمین هیجانی براساس تحقیقات و آزمایشات انجام شده به ندرت مرتکب تکرار جرم می شوند
- ۵- متهم روز قبل از حادثه شیکار بوده و ساعت ۱۰ صبح روز حادثه به منزل آمده و شب نخوابیده
- ۶- قتل در تاریخ ۳۶/۴/۲۱ ساعت یک بعدازظهر و در اوج گرمای تابستان صورت گرفته
- ۷- متهم به فرزند خود علاقه‌ای در حد جنون داشته و انگیزه واقعی جنایت نیز همین علاقه به کودکش و بی توجهی‌های مادر وی بوده.

تهران پارتی
هر نوع غذا برای هر گونه مجالس
و موسسه ۳۶۶۰۴۸۹

از جدیدترین کلکسیون طبی و آفتابی

۱۹۷۸

پلوت



در ساناپتیک

معرف تازه‌های مد عینک دیدن فرمائید

* سان اپتیک شماره (۱) شاهرضا نبش خیابان صبا

تلفن ۶۶۸۱۴۸ ۶۶۳۰۵۴

* سان اپتیک شماره (۲) میدان کاخ تلفن: ۶۵۱۲۵۹

* سان اپتیک در فروشگاه اکسیر بالاتر از میدان ونک

* و کلیه عینک فروشی‌های معتبر در تهران و شهرستانها

بخاطر سلامتی انسان

بقیه از صفحه ۱۴

موش ۵ تومان و «رات» و «فامستر» ۱۰ تومان فروخته می شوند...

* علت زدن تب خال چیست؟
با آقای «میری» هم‌راهمان به قسمت دیگری از انستیتو رفتیم... در این قسمت میکروسکوپ عظیمی که در نوع خود در ایران بی نظیر است و کارهای گوناگونی انجام می شود مشاهده کردیم. دکتر «محمود شمس شهربابادی» ویروس شناس و استاد پژوهش این قسمت می گفت:

- این میکروسکوپ که با امواج الکترونیکی کار میکند از بهترین و گرانترین میکروسکوپهای موجود در دنیا است. قیمت آن با دیگر وسایل اش نزدیک به ۲ میلیون تومان است. قدرت بینایی این دستگاه ۱/۵ انکستروم است. (به این ترتیب که میتواند بین دو ملکول را تشخیص بدهد بوسیله آن می توان ویروس‌ها، باکتریهای انسانی و حیوانی و بافت‌ها و نسوج بدن را دید ضمناً همین دستگاه میتواند عکسبرداری هم بکند و نیز عکس یک میکروب را تا ۵۰۰ هزار مرتبه بزرگ میکند. دکتر شهربابادی در ادامه حرفهایش گفت: - تلاش اصلی در این قسمت، برای شناختن

محل و نقاط مخصوص پنهان شدن ویروس‌ها است... مثلاً ویروس تب خال در داخل بدن پنهان است. اما در کجا و کدام قسمت از بدن، که انشاءالله بعداً معلوم خواهد شد. لازم است بگویم که عواملی مثل نور خورشید، تب و حالت ماهانه در زن، باعث تحریک ویروس تب خال در بدن می شوند. به این ترتیب، ویروس از حالت پنهانی درمیآید و بصورت تب خال پیدا می شود!!!
* از آنجا که هر چند گاهی، مرض و با در نقاط مختلف دنیا شیوع پیدا میکند، در مورد این بیماری و جلوگیری از آن هم گفتگو کردیم... دکتر شهربابادی می گفت:
- میکروب وبا، از طریق دستگاه گوارش به انسان منتقل می شود. بعد از انتقال با علائم مخصوص (تب شدید، استفراغ) انسان را مورد حمله قرار میدهد که در بعضی‌ها به علت آنکه مقاومت بدنشان کم است تولید خطرات جانی میکند. برای جلوگیری از ابتلا به وبا، باید به چند نکته توجه کرد. اولاً از خوردن آب آلوده جلوگیری کرد. در ثانی از خوردن سبزیجات خام به صورت نشسته پرهیز کرد. همچنین باید میوه را بعد از شستشو پوست کند و خورد. نیز بهداشت محیط و لباس باید در نظر گرفته شود...

پدرم برای من خانه ای در نزدیکی منزلشان گرفت، یعنی یکی از خانه های شخصی خود را خالی کرد و من و نیلوفر و پسر و در آنجا سکونت داد و خرجی ما را هم از هر جهت تقبل کرد، نیلوفر بمن خیلی محبت میکرد و من از محبت های او واقعا شرمند بودم. زندگی نابینائی تعریفی ندارد، مخصوصا برای کسی که چشمش سالم بوده و ناگهان قوه بینائی خود را از دست داده است، روزها به کندی میگذاشت، کار من آن بود که روزها در گوشه اتاق می نشستم و با شنیدن صدا ارتباط خود را با خارج حفظ میکردم. و گاهی هم عصا زنان دور حیاط گردش میکردم، بعضی از روزها برادر کوچکترم منزل ما میآمد و مرا با خود به خارج میبرد که کمی گردش کنم.

یکروز که با برادرم به پارک نزدیک منزلمان رفته بودم، برادرم مرا روی یک نیمکت نشاند و گفت که میروم و زود برمیگردم، من در حالیکه تکیه به عصای خود داده بودم، روی نیمکت نشستم و از روی صدای افراد حدس میزدم که زن یا مرد و پیر و جوان از جلوی من میگذرد، ناگهان صدائی را شنیدم که ظاهرا متعلق به مرد میانسالی بود، او بدون مقدمه بمن گفت:

- احمد اقا، من وجدانا باید این موضوع را به تو بگویم که بدانی همسرت به تو خیانت میکند و یا مرد دیگری ارتباط دارد. من از جای خود پریده و عصبانی شدم و گفتم: مرد چه میگوئی، با عصای خود بپلور او حمله ور شدم، میخواستم با دستهایم او را گرفته و خفه میکردم، ولی او رفته بود... برادرم در همین موقع رسید ناراحت پرسید:

- چه شده است؟ چرا عصبانی هستی؟ کسی ترا اذیت کرد؟

من بدون آنکه جواب صحیحی بدهم گفتم زود باش منزل برویم، من ناراحت هستم و دیگر

نمیخواهم اینجا بمانم یا او بمنزل برگشتم، خیلی ناراحت بودم، نمیدانستم چه کنم، نیلوفر جلو دوید برای چائی آورد و خیلی محبت کرد، ولی من خشمگین بودم، آیا او بمن خیانت میکند و از کوری من سوء استفاده میکند و با مرد دیگری ارتباط دارد؟

از آن به بعد باو مشکوک شده بودم، میخواستم دائم پیش من باشد تا صدایش را بشنوم و خیالم راحت باشد، هر وقت که میرفت و از من دور میشد فکر میکردم که حتما نزد کسی رفته است، او را صدا میزدم، سوءظن و شک و تردید من مثل اینکه او را هم متوجه کرده بود، زیرا حس میکردم که ناراحت شده است و میگوید من که نمیتوانم دائم پیش تو باشم، باید بکارهای خانه برسم، بعد خود را سرزنش میکردم و میگفتم که ممکن است آن مرد دروغ گفته باشد!

مدتی گذشت کم کم داشتم این موضوع را فراموش میکردم تا آنکه روزی پدرم و برادرم بمنزل ما آمدند و پدرم با خوشحالی گفت شنیده است در امریکا پروفیسوری هست که چشمائی نظیر چشمان مرا که ضربه و آسیب دیده اند عمل میکند و بینائی را با آنها باز میگرداند و او قصد دارد که مرا برای معالجه به امریکا بفرستد، دست پدرم را گرفتم و غرق در بوسه کردم. مقدمات مسافرت فراهم شد و یک روز که با برادرم برای گرفتن ویزا به سفارت امریکا میرفتم، نزدیکی سفارت دو باره صدای همان مردی که قبلا شنیده بودم بلند شد که در حضور برادرم میگفت:

- احمد اقا شما بدون جهت عصبانی شدید، حرف مرا بپذیرید، همسر شما شما خیانت میکند و با مرد دیگری ارتباط دارد. من نگذاشتم حرف او تمام شود و چند فحش و ناسزا نثار او کردم و از برادرم خواستم که او را بزند کمی بعد که آرام گرفتم برادرم گفت:

- احمد من نمیخواستم این موضوع را بتو بگویم، ولی حالا که آن مرد گفت ناچارم تصدیق کنم که او راست میگوید و منم چیزهایی راجع به نیلوفر شنیده ام.

خیلی ناراحت شدم و گفتم پس چرا معطلی،

مرا بلند کن بمنزل ببر تا او را از خانه بیرون کنم و طلاق بدهم!

برادرم آرامی گفت: نه این کار عاقلانه ای نیست تو الان باید بفکر خودت باشی که چشم هایت را معالجه کنی، اگر او را طلاق دهی هیچ فکر کرده ای سرت چه میشود و در غیاب تو چه کسی از او نگهداری می کند؟ این کار را برای بعد بگذار... ما با امریکا میرویم و وقتی برگشتیم تو فرصت بهتری برای تحقیق و تصمیم گرفتن داری و در طول مسافرت هم ما یک نفر را میگذاریم مراقب نیلوفر باشد که او دست از پا نتواند خطا کند.

در آن حالتی که من داشتم و تمام فکرم این بود که بتوانم بینائی خودم را دوباره بدست آورم، چاره ای جز پذیرفتن پیشنهاد برادرم نداشتم. موقعیکه در فرودگاه هواپیما خدا حافظی میکردم، نیلوفر هم آمده بود و مرتب گریه میکرد و دعا میکرد که چشم های من خوب شود، از گریه او تعجب میکردم و نمیدانستم واقعا حرف مردم و برادرم را قبول کنم یا گریه و محبت های او را، بالاخره باتفاق برادرم حرکت کردیم و رفتیم شش ماه تمام در امریکا بودیم و معالجه میکردیم، پس از چند عمل جراحی چشم های من کاملا خوب شد و بینائی خود را بازیافتیم، نمیدانید آنروز پس از آنکه باند چشم هایم را باز کردند و توانستم نور و روشنائی را به بینم چقدر خوشحال شدم، برادرم را که جلویم ایستاده بود، در اغوش گرفتم و مدتی از فرط خوشحالی میگریستم برادرم نقشه ای داشت که منم با او موافقت کردم، قرار شد خبر بینائی چشم مرا به تهران ندهم تا آن نقشه را اجرا کنیم، به تهران بازگشتیم. در فرودگاه خودم را به کوری زدم، مادر و همسر وقتی دیدند که من هنوز کورم و جانی را نمی توانم به بینم هر دو زدن زیر گریه، و بی تابی کردند، مرا از آنجا به خانه بردند و نیلوفر همسر ظاهرا رفتار محبت آمیز خود را با من از سرگرفت، ولی موقعی که چای، آب یا غذائی را میخواست بمن بدهد، از حالت صورتش میفهمیدم که ناراحت است و از من شدت بدش میآید.

من در حالیکه چشمانم همه جا را میدید خود را به کوری زده و نقش یک کور را بازی میکردم و

بدین ترتیب میخواستم مراقب کارها و رفتار نیلوفر باشم.

دو روز از بازگشت من از امریکا میگذشت، یکروز در اطاق خود نشسته بودم و فکر میکردم مدتی بود از نیلوفر خبری نبود فکر میکردم که او برای خرید به خارج از خانه رفته است، زیرا هر روز این موقع بیرون میرفت، در این موقع صدای گریه پسر از اطاق مجاور بلند شد، کمی صبر کردم دیدم کسی سراغ بچه نرفت یقین کردم که نیلوفر خانه نیست، ذلم طاقت نیلوفر و خودم سراغ بچه رفتم، ولی پیش از آنکه باطاق او وارد شوم، در اطاق خواب صدای حرف شنیدم، بطرف آنجا رفتم و در در باز کردم و از دیدن آنچه که در مقابل بود بلرزه در آمدم. نیلوفر در اغوش مرد غریبه ای بود و پس از آنکه مرا در استانه در دید بتصور آنکه کورم و جانی را نمی بینم، به فاسق خود اشاره کرد که ساکت بماند و خودش گفت:

- احمد اقا من اینجا هستم، چیزی میخواستی؟

آقدر عصبانی شدم که حد نداشتم و در حالیکه فحش و ناسزا میگفتم بطرف آنها رفتم، تا هر دو را با دست خودم خفه کنم و در این احوال یک نفر از عقب سر مرا گرفت و مانع از جلور رفتن شد و خطاب به همسر و آن مرد گفت:

- زود باشید از اینجا بروید و گورتان را کم کنید!

کسی که مرا گرفته بود برادرم بود که تازه از راه رسیده بود و مرا بموقع از دست زدن به قتل آن دو نفر بازداشت بود در درستان نهم من نیلوفر را طلاق دادم و بچه را هم از او گرفتم، ولی پسر من تابی میکند و مادر خود را میخواهد زندگی من بکلی بهم ریخته است و نیلوفر هم چند بار تلفنی التماس کرده است که او را ببخشم و سرگند خورده که در این ماجرا او را فریب داده اند و اگر او را ببخشم تا آخر عمر نسبت بمن وفادار خواهد ماند و حالا نمیدانم چه کنم؟ زندگی بکلی بهم ریخته است، نمیدانم با این وضع بسازم و زن دیگری بگیرم و بچه ام را بطریقی سرگرم کنم یا آنکه فرصت دیگری به نیلوفر بدهم و او را ببخشم و ناگفته هم نگذارم که هنوز دوستش دارم.

تهران - احمد - ج

کار می کنم، من با اتومبیل خود اومدم وقتی به رودخانه رسیدم، همه چیز رو فراموش کردم و این را که همه درخانه منتظر هستند، باخودم فکر کردم بهتره اول کسی این جا بشینم و چند تا سنگ توی آب بیاندازم، اما وقتی تورو این جا دیدم، برای این که بفهمم کی هستی و این جا چه کار می کنی به این طرف اومدم.

مروارید به چشم های پرزورنگاه کرد و گفت:

- اگر یادت باشه، یک دفعه هم برای ماهی گیری به این جا اومدیم.

- درسته، و اگر یادت باشه یک شاه ماهی رو هم در این جا دیدیم!

چهره ی مروارید بالبخندی ازهم باز شد و گفت:

- خوب پس یادت نرفته، درست مثل من، هیچ وقت اون منظره رو فراموش نکردم. چه روز جالبی بود!

- آره، مخصوصا دعوی آخر روز خیلی جالب بود، توشروط بندی کردی که من عرضه صید ماهی روندارم و وقتی یک دونه ماهی صید کردم، از بدجسی قلاب رو باز کردی و ماهی رو دو باره انداختی توی رودخونه، اون وقت به هم پریدیم... چه پریدنی و دیکه هیچ وقت باهم به ماهی گیری نرفتیم.

و مروارید باخودش فکر کرد آن روز در واقع روز پایان رابطه ی دوستانه ی آن ها نیز بود. برزو هفده سال داشت و دیگر نمی خواست وقتش را پایک دختر ده ساله ی لاجوج بگذراند، همه چیز تمام شد و از آن پیوند نزدیک هیچ باقی نمانده تاروژی که برای آخرین بار یکدیگر را دیدند و آن روز خاک سیاری مادر مروارید بود. یک روز سرد خاکستری زمستانی که صدای قاری در آن با صدای بانویاران آمیخته میشد و علف های مرده قبرستان، لحظه ای از حرکت باز نمی ایستادند، صحنه ای که بیش از همه در خاطر مروارید مانده بود، وقتی بود که همه از قبرستان در حال خروج بودند، اما عموکی نوش هم چنان با قامت بلندش و بر بالای قبر ایستاده بود و آن چنان بی حرکت به نظر

چشم های سیاه کشیده اش که مینباتورهای کهنه را به یاد می آورد، بی شک در تشخیص اولیه اش اشتباه نکرده بود، در حالی که به او خیره بود پرسید: شما برزو هستید، این طور نیست!

نگاه های تیره ی مرد جوان چند لحظه روی چهره ی او چرخید و گفت: وای من تازه شناختم، تو مرواریدی، نه! اون وقت ها شکل دیگری داشتی!

- ولی عوضش تو اصلا عوض نشدی، برای همین هم فوراً شناختم!

البته چهره ی سبزه اش کمی لاغر تر شده بود، ولی چشم های شیطانش کوچک ترین تغییری نیافته بود و آن صدای بم دلپذیر نمی توانست به مرد دیگری جز او تعلق داشته باشد.

- عمه شفق به من تلفنی خبر داده بود که پدر تو رو به این جادعوت کرده، از مرگ پدرت واقعا متأسف شدم، من از او خیلی خوشم میومدم، مرد جالبی بود، بیشتر مقاله ها شو خوندیم، او عاشق گل ها و پرند ها بود.

- درسته، پدرم طبیعت رو خیلی دوست داشت...

سکوت کوتاهی برقرار شد، هر دو چشم به رودخانه داشتند و شکستن نور خورشید را در آن جریان دنبال می کردند، پس از چند لحظه برزو گفت:

- خوب زندگی در بالسر چطوره... فکر نمی کنم طبیعت در ساحل به اندازه ی کوه پایه زیبا باشه!

- تا وقتی که طوفان نباشه همه چیز خوبه، ولی نه به اندازه ی این جا، هوای کوه چیز دیگریه!

- ازت پیداست زندگی راحتی رو نگذرونندی!

اما مروارید که لحظه به لحظه از نشستن در کنار او به آرامش بیشتری دست می یافت به جای جواب به او گفت:

- انگار چند ساعتی زودتر رسیدی این طور نیست؟

- آه ما که هنوز به هم حرفی نزدیم، صبر کن اول برات تعریف کنم، اصلا کنار رودخونه چه

قصه عشق ..

- خوب شاید بتونم برات یک کاری پیدا کنم، میدونی من با شرکت های زیادی طرف معامله ام... و غیر از اون راه های دیگری هم هست.

- میدونین من ماشین نویسی بلدم و می تونم از راه منشی گری زندگیم رو بچرخونم...

- همون طور که گفتیم من خودم ترتیب این کار رو میدم دل می خواد دیکه اصلا فکری نکنی و کاری کنی که از این چند روز تعطیل حسابی استفاده کنی.

- از دعوتتون خیلی متشکرم و مطمئنم چند روز خیلی خوبی رو خواهم گذرونم.

- ازت خیلی خوشم میاد مروارید، بیش تر خصوصیات مادرت رو داری دلم میخواد برای هم دوستان خوبی بشیم اگر چه حتم دارم پدرت ذهنت رو نسبت به من خیلی خراب کرده، ولی دلم می خواد خودت شخصا به این حقیقت که من درست خلاف اون تصویری هستم که پدرت ساخته بود پی بیبری، این که انتظار زیادی نیست!!

- اگر حرف های پدرم رو باور داشتیم هیچ وقت دعوتتون رو قبول نمی کردیم!

- جواب خوبی است، ازت بیش تر خوشم اومد، درست مثل مادرت صریح و شجاع هستی، آرزو دارم با سایه ی ابد خانواده هم بجوشی پسرهای من پایک و پرور رو که به یاد میآری؟! - آه بله...

- پایک بعد از مرگ زن اولش مادر برزو، دو مرتبه از دواج کرده، او یک پسر داره برای پسرش هم زن گرفته، اون ها همه فردا وارد میشن، اما برزو یک روز دیرتر میآید. او در تهران یک شرکت باز کرده و من خیلی کم می بینمش!

صدای پیرمرد بسیار خشک شده بود و این معنی را نشان می داد که از برزو دل خوشی ندارد، با همان حالت ادامه داد:

- به هر حال دیکه نمی خوام سرت رو بیشتر از این درد بیارم چهره ات خیلی خسته است، بهتره امشب رو حسابی استراحت کنی رو در بایستی رو کنار بگذار و هر چه رو لازم داری از شفق بخواه، ما عادت داریم ساعت هشت و نیم شام بخوریم سر میز شام می بینمت.



رودخانه با سرعت جریان دایمی خود را تکرار می کرد وزیر نور تند آفتاب چون ماری ترقه ای درهم می پیچید و پیش می رفت مروارید روی تکه سنگی نشسته و به حرکت آب ها خیره مانده بود، چند ساعتی از صبح را در مصاحبت پایک و خانواده ی شاد و شلوغش گذراند و بعد به قصد پیاده روی از ویلا از تپه پائین آمده و خود را به کناره ی رودخانه رسانیده بود، موج ها چهره روشنی داشتند و آینه های بسیاری نقش چهره ی تازه و زیبایی مروارید را با خود می بردند، اما یک دفعه از بالای سر او سایه ی سیاهی به روی آب افتاد، آن چه می دید بی شک نمی توانست یک ماهی باشد، آن هم به آن اندازه، کمی در جایش تکان خورد آن چه در برابرش قرار داشت شاخه ای از یک درخت بود که با خزه های آب در آمیخته بود، بی شک شاخه از بالا به روی آب افتاده بود، سرش را برگرداند و تکان شدیدتری خورد، چون مرد جوانی را پشت سرش ایستاده می دید که خنده ی شیرینی بر لب داشت.

و آن طرز خندیدن را در گذشته نیز بارها دیده بود، چند لحظه خیره خیره به او نگاه کرد، بعد در حالی که بی اراده به طرف جسمی که روی آب روان بود اشاره می کرد پرسید - این چه یک دفعه از کجا اومد!

- آه نرسین، من خواستم با شما شوخی کنم، ازتون معذرت می خوام اجازه میدین پهلوتون بشینیم!!

و بدون شنیدن جواب در کنار دختر جوان نشست، نفس بلندی کشید و گفت: نمی دونین چقدر خسته ام!

مروارید به او نگاه کرد، به چهره ی سبزه و

آفردهیچکاک ...

بقیه در صفحه ۲۵

آخرین لحظات زندگی خود نوشته است بطور کلی دارای همه نکات و چیزهایی است که معمولا یک چنین نامه هائی باید داشته باشد. طی همین چند جمله کوتاه از یک طرف علت و انگیزه خودکشی تشریح شده است و بعد هم تقاضای عفو بخشش شده است ولی با همه این احوال این نامه از نظر من باز هم قدری غیرعادی است و مثل آنست که اثر ساخته باشند و یا به نحوی به آن شخص دیکته کرده باشند.

آقای شارب دادستان پرسید:

در اینصورت شما حدس میزنید که موضوع قتل در میان باشد و «جرج گری» خود را نکشته باشد؟

کارآگاه سرخود را بعلافت تصدیق تکان داده و گفت:

بله همینطور است ولی موضوع اینست که هر قدر فکر میکنم انگیزه ای برای قتل مشاهده نمیکم و دلیلی وجود ندارد که بخاطر آن جرج را کشته باشند.

دادستان گفت:

برعکس انگیزه ممکن است وجود داشته باشد، جرج گری برون مرد پولدار و ثروتمندی بود وارث و میراث او خود می تواند انگیزه قتل باشد. کارآگاه کامینگر اظهارات دادستان را رد کرد و گفت:

من بهمین منظور به دفتر خانه ای که جرج معمولا اسناد خود را در آن تنظیم میکرد سرزدم و در آنجا اطلاع حاصل کردم که جرج تمام ثروت و دارائی خود را در زمان حیاتش به هانریتا همسرش بخشیده است ولی فقط یک شرط در آن گذاشته است که این شرط هم کاملا منطقی بنظر میرسد بدین منظور که در صورت طلاق وجدانی میان آن دو همه اموال و ثروت دوباره به گری برون باز گردد و دادستان حرف او را قطع کرده و گفت:

خوب شما انگیزه را درست دارید دیگر دنبال چه میگردید؟ هانریتا بطوریکه میگویند ۲۵ سال از جرج جوان تر است و با او یک زندگی متزوی و خسته کننده و بیسر و صدا داشته است که از آن بستوه آمده است و از طرف دیگر امکان دارد که او با مرد دیگری ارتباط داشته و دوست شده و بهمین علت...

کارآگاه کامینگر حرف دادستان را قطع کرده و گفت:

نه قربان اشتباه می کنید ما در این مورد هم خوب دقت و تحقیق کرده ایم و از خدمتکار خانه بازرسی کردیم و بعلاوه از باغبان، همسایه ها و رانندگان تاکسی که در آن محل رفت و آمد دارند بازرسی

نمودیم و نتیجه ای که بدست آمد آن بود که خانم گری برون از هر جهت یک زن نمونه بوده است و زندگی بیسروصدائی داشته است، او با کمتر کسی ملاقات میکرد است و خانه را اصولا کمتر ترک میکرد است و تقریبا همیشه در خانه بوده است هرگز کسی او را با یک ناشناس و غریبه مشاهده نکرده بوده است، حتی تلفن مشکوکی باو نمیشد و نامه ای هم از یک نفر غریبه و ناشناس باو نمیرسید...

دادستان سری تکان داد و گفت:

در این صورت معطل چه هستی؟ چرا پرونده را مختومه اعلام نمیکنی؟

کارآگاه کامینگر در دفتر کار خود او را قیرونده را

بار دیگر با دقت ورق زد و یکبار دیگر گزارش کارشناسان انگشت نگاری را در مورد اثر انگشت روی سلاح کمری و اشیاء اطاق خواند و بعد یک مرتبه مشت خود را روی میز کوبید و فریاد زد:

نه این قتل است و خودکشی نیست من پرونده را مختومه اعلام نمیکنم.

بعد او نگاهی بساعت خود انداخت و به دستیارش گفت:

مراسم تدفین جنازه جرج گری برون یکساعت دیگر انجام میشود، من آنجا میروم و سرگوش آب میدهم و شاید چیز تازه ای بدست آوردم.

او از جای خود بلند شد و با اتومبیل خود بسرعت بطرف گورستان رفت.

مراسم تدفین خیلی رسمی و با تشریفات ولی در نهایت سکوت و آرامی انجام میشد مراسمی بود در خورشان و شخصیت جرج گری برون.

کارآگاه کامینگر در گوشه ای دور از شرکت کنندگان ایستاد و از آنجا مراسم و رفتار افراد را خوب زیر نظر قرار داد چیز غیر عادی و جالبی را در آنجا مشاهده نمیکرد پس از پایان مراسم تدفین زن جوانی که لباس سیاه پوشیده و روسری سیاه رنگی پسر انداخته بود توجه او را جلب کرد، او برخلاف سایر شرکت کنندگان در مراسم که جلو میرفتند و با خانم گری برون همسر متوفی دست میدادند و باو تسلیت میدادند در گوشه ای ایستاده بود و میگریست و در همان حال بدون آنکه از خانم گری برون خداحافظی کند و باو تسلیت بگوید بطرف در خروجی گورستان رفت.

در حالیکه این زن از جلوی کار آگاه عبور میکرد کامینگر چهره او را خوب تماشا کرد، زنی بود جوان و بسیار زیبا از چشمانش اشک سرازیر بود، اشکی که نشان میداد کاملا حقیقی است و جنبه تصنعی ندارد.

کار آگاه از رفتار او تعجب کرد و بلافاصله وی را تعقیب کرد و در ایستگاه راه آهن به او رسید و جلو رفت و کارت شناسائی خود را نشان داد و خود را معرفی کرد و وزن سیاه پوش فوق العاده از این

برخورد و اینکه یک کار آگاه با او کار دارد ترسید و یکه خورد و گفت:

خدایا چه شده است شما از من چه میخواهید؟

کار آگاه کامینگر او را آرام کرده و جواب داد: - نگران نباشید خانم، چیز مهمی نیست فقط یک واقعه توجه مرا بخود جلب کرد که درباره آن میخواستم از شما سئوالی کنم و آن اینست که چرا شما به خانم گری برون تسلیت نگفتید و از گورستان خارج شدید؟

زن با زاری جواب داد:

خوب برای اینکه فرصت وقت نداشتم و میخواستم سر وقت به قطار بروم.

کار آگاه سری تکان داد و گفت:

نه خانم این عذر درستی نیست زیرا اولین قطار لندن تقریبا سه ربع ساعت دیگر حرکت میکند و بدین ترتیب شما وقت کافی داشتید و زن دیگر نمیدانست چه بگوید و بهمین جهت کسی در جواب دادن تامل کرد و سپس اظهار داشت:

خوب باید بگویم که من با خانم «گری برون» اصلا آشنائی نداشتم.

اما آقای گری برون را که می شناختید؟

بله... او را می شناختم

تا چه اندازه آشنائی شما چقدر بود؟

زن نگاه عمیق و ناراحت کننده ای به کار آگاه کامینگر کرد، قطرات اشک از چشمان او سرازیر شده بود و با صدای لرزانی جواب داد او میخواست با من ازدواج کند، اگر این اتفاق نیفتاده بود ما با هم ازدواج کرده بودیم...

دفعه بعد که کار آگاه کامینگر بخانه آقای گری برون مراجعه کرد وضع دیگری داشت، او این بار دیگر تردید و شک نداشت بلکه با قیافه ای مصمم وارد خانه شد و با خانم گری برون روبرو گشت، او حکم بازداشت و جلب خانم گری برون را از طرف دادستان در جیب خود داشت، اتهامی هم که به خانم گری برون نسبت داده شده بود قتل شوهرش آقای گری برون بود.

خانم گری برون با آن قد بلند و اندام باریک و مناسب خود با بهت و حیرت جلوی کار آگاه ایستاد و توضیحات او را راجع به حکم بازداشت و اتهام خود شنید و به تندی گفت:

این دیگر اتهام سنگین و مسخره ایست، آخر چرا من باید شوهر خود را بکشم، چه عاملی مرا وادار به این کار میتوانست کرده باشد.

کار آگاه در حالیکه لبخندی بر لب داشت با خونسردی جواب داد:

بله این موضوع و سئوالی که شما حالا کردید برای خود منتهم اول یک معامتی شده بود، که از آن سر در نیآوردم و با خود میگفتم انگیزه قتل بعلت ارب و میراث نمیتواند باشد، زیرا شوهرتان در زمان حیات خود تمام دارائی و ثروت

خود را به شما بخشیده بود البته فقط یک شرط وجود داشت و آن این بود که در صورت طلاق وجدانی شما از یکدیگر این بخشش باطل میشد و دوباره تمام ثروت او به خودش باز میگشت. زن در اینجا نفسی پراحتی کشیده و گفت:

من هم بهیچوجه خیال طلاق گرفتن وجدانی از او نداشتم و چنین موضوعی را باو پیشنهاد و ابراز نکرده بودم که چنین توهمی پیش بیاید.

کار آگاه این بار لبخند زیادتری زد و گفت:

بله شما خیال طلاق گرفتن وجدانی از شوهرتان را نداشتید، این را خوب میدانم ولی او این خیال را داشت بله خانم گری برون ما خوب میدانیم که او روز هائی که به لندن میرفت برای انجام کار و معاملات نبود، بلکه بیشتر بخاطر آن بود که زن زیبا و خوشگلی را که با او دوست شده بود ملاقات کند، شوهرتان دیوانه وار و از صمیم قلب این زن را دوست داشت و قرار بود که پانزده آینده با هم ازدواج کنند و شما هم این قضیه و ماجرا را خیلی خوب میدانید و از آن اطلاع دارید. زن در حالیکه ناراحت شده بود شانه های خود را بالا انداخت و جواب داد:

بفرض آنکه حد سیات شما صحت داشته باشد باز هم این دلیل بر آن نمیشود که من...

کار آگاه کامینگر حرف او را قطع کرد و گفت:

بله خانم کامینگر در این مورد کاملا حق با شماست، موضوعی را که من گفتم فقط انگیزه قتل است و دلیل و مدرک علیه شما را هم قسمت تجسبات و کارشناسان انگشت نگاری ما کشف کرده اند. آنها روی تپانچه آثار انگشت شوهر شما را کشف کرده اند ولی این آثار انگشت بهیچوجه روی جلد چرمی اسلحه دیده نمیشد در صورتیکه اثر انگشت او در موقعی که اسلحه را از جلد آن خارج نمیکرده است میبایستی روی جلد باقی مانده باشد و این خود دلیل بر آنست که کسی دیگری اسلحه را در دست گرفته است و آثار انگشت خود را از روی اسلحه پاک کرده، و انگشتان متوفی را روی اسلحه فشار داده و نقش کرده است و بدین ترتیب این واقعه خود کشی نبوده و قتل بوده است و چون غیر از شما در آن موقع هیچکس در خانه نبوده است بنابراین قاتل فقط شما میتوانید باشید خانم گری برون رنگس پرید و چون گچ سفید شد و روی صندلی افتاد و کار آگاه به سخنان خود ادامه داده و گفت:

بله نقشه شما خیلی ماهرانه بود و فقط یک کار جزئی را فراموش کرده بودید انجام دهید و آن این بود که پس از آنکه اثر انگشت خود را از روی جلد اسلحه پاک کردید میبایستی نقش انگشتان شوهرتان را هم روی آن میگذاشتید و همین غفلت کوچک کار شما را خراب کرد... خانم گری برون از ناراحتی چشمان خود را بست و در همین حال کار آگاه دستبند را به دستهای او زد...

مرورید خود را به روشنی در گذشته می یافت و مثل همان زمان از دور شدن برزو احساس ناراحتی می کرد.

نامتام

برزوسری تکان داد و به راه افتاد و مرورید همان طور که به او نگاه می کرد، پسرک بلند بالا و لاغری را می دید که یک روز با حالت قهر او را کنار رودخانه گذاشته و رفته بود، پدرش همیشه می گفت: زمان رفته دیگر بر نمی گردد، ولی

جوری نگاه می کرد که انگار در هر گوشه چیز غیر منتظره ای انتظارش رو می کشید! مرورید یک لحظه به این نکته که برزو او را زشت تر از گذشته می بیند فکر کرد و بعد به آرامی گفت:

خوب برزو، شنیدم یک شرکت تجارتنی باز کردی، عمومی نوش می گفت همه ی وقت روبرو تهران می کنونی و خیلی کم به این جامی ای!

آره گاهی از تعطیلات روبرو این جامی کنونی، اما بیشتر در شهرم، یک آپارتمان دارم و همه اش کار می کنم!

درصدای برزو چنان حالتی موج می زد که میل به پرسش بیشتر را در مرورید از میان می برد، باز هر دو درسکوت به آب هائی که غرش کنان راهشان را می رفتند خیره شدند، تا زمانی که برزو دو مرتبه گفت:

خوب فکر می کنم دیگه باید خودم رو به خونه برسونم، تو با من می آیی یا ترجیح میدی پیاده برگردی؟

درست حدس زدی، می خوام پیاده روی کنم!

خوب، پس بعد می بینم، فعلا خداحافظ.....

- بقیه از صفحه ۲۳ جواب تست
- ۱- ایسلند که معنای سرزمین یخی میدهد
 - ۲- آب شیرین.....
 - ۳- دقیقی
 - ۴- ایتالیا
 - ۵- سرخ و سفید و آبی
 - ۶- جعفر سلماسی، وزنه بردار، مدال برنز گرفت
 - ۷- کالیگولا، امپراتور روم
 - ۸- «کترادوید» هنرپیشه هالیوود که در ۳۹ سالگی مرد
 - ۹- ابوعلی سینا
 - ۱۰- هوشنتره، پادشاه بزرگ ماد.

درباره شعر و هنر

ویست هفتگی

این هفتصوفق بمجاب صفحات شعر و هنر ویست هفتگی تقدیم. از هفته آینده صفحات فوق کماکان چاپ خواهند شد.

می رسید که انگار تبدیل به سنگ شده بود، برزو کنار خورقستان ایستاده بود و چهره ی بهت زده ای داشت، مرورید مدتی به عمویک نوش نگاه کرد، بعد در حالی که شیون می کشید به طرف برزو دوید و با یک حرکت درآغوش او رها شد.

از خورقستان تاخانه ای آن ها در حدود یک ربع ساعت راه بود، وقتی حال مرورید کمی بهتر شد، برزو بازوی او را گرفت و هر دو درسکوت به راه افتادند و عجیب آن که مرورید در کنار او احساس آرامش بیشتری می کرد، درست مثل حالا!

برزوسنگ ریزه ای به آب انداخت و گفت:

خوب بگو ببینم، بعد از سال ها در این جا تقییری هم می بینی؟

آره، و هه، بازگشت به کودکی تجربه ی غریبی است که آدم را سرگردان می کند بهرحال اون چه اصلا عوض نشده پدرته، او مثل دریا غیر قابل تغییر و من در نظرش همون دختر کوچولوی سابقم!

یادت مییاد چی صدات می کرد، «می می» توم از این اسم خیلی خوشت میومد، بچه مضحکی بودی، با اون دم آسبی مسخره، دندان های زنگ زده و چشم های بزرگی که همیشه

امسال وهرسال با بید مبارزه کنید

نگزالوت

ضدبید مؤثر خوشبو

نگزالوت انواع لباسها، پارچه‌ها و همچنین پوست و خز را از بیدزدگی محفوظ نگاه میدارد



در کمدها و یزدان کنید
یاد چمدان لابلای لباس بگذارید



Nexa-Lotte®

MOTH KILLER HIGHLY
FRAGRANT EFFECTIVE

بکاربردن نگزالوت خیلی آسان است

نگزالوت در فروشگاه‌های معتبر و داروخانه‌ها در دسترس شماست

حادثه وحشتناکی که ...

بقیه از صفحه ۷

* حادثه چگونه رخ داد؟

بر اساس گزارش مسئولان سازمان راه آهن ایتالیا، (ترن سریع و طولانی) از مبدا «تریست» شمالی ترین نقطه ایتالیا واقع در مرز یوگسلاوی بمقصد «پالرمو» جنوبی ترین شهر بزرگ ایتالیا در حرکت بوده که در مسیر حرکت خود شهرهای بولزانو - ونیز - ورونا - میلان - بلونیا - فلورانس - رم - ناپل و پالرمو را زیر پوشش قرار داده و صدها مسافر را بمقتصدشان میرسانده است!

در جهت مخالف این ترن یعنی از ایستگاه فلورانس بمقصد میلان نیز ترن دیگری در حرکت بوده است. تمام ترن های ایتالیا برقی و دارای دو دیزل و دو لکوموتیو در ابتدا و انتهای ترن هستند. باین ترتیب ترن حرکت کرده از فلورانس در فاصله ۴۰ کیلومتری بدلیل نقص فنی لکوموتیو انتهایی خود را که حالت ذخیره داشته و بدنیال خود می کشیده است رها ساخته و از دست میدهد.

خطوط ترن های برقی در داخل ایتالیا با دستگاههای کامپیوتر محاسبه و انتخاب می شوند یعنی برای ترن مذکور هیچگونه حادثه ای رخ نمی داده. اما آن لکوموتیو بدلیل تماس نداشتن با مرکز کنترل یکی از ایستگاهها ونیز سرانجام بدون خط - باران شدید و سرعت زیاد، کنترل خود را از دست میدهد و بدون اینکه بخواهد و یا بداند وارد یکی از خط ها میشود و این همان خطی است که ترن سریع السیر شمال به جنوب ۳۰ دقیقه پیش از ایستگاه بلونیا حرکت کرده است.

هیچکدام از لکوموتیو رانان نمی دانستند که با چه سرعتی به سوی چه حادثه دردناکی میروند. شاید اگر لکوموتیوران ترن سریع السیر می توانست حادثه را درک کند امکان داشت توسط مرکز کنترل به خط دیگری منتقل شود و هرگز چنین مصیبتی رخ نمی داد. و با این ترتیب آنها از دو جهت مختلف با سرعت بسوی یکدیگر می شتافتند و درست بالای پل بزرگی که حدود ۴۲ متر از ته دره ارتفاع دارد با یکدیگر برخورد می کنند.

* من در یکی از واگن ها!

تمام هفته گذشته بیدارنمایشگاه بین المللی اتومبیل در تورینو و چندکارخانه صنعتی برای تهیه گزارش گذشته و قرار بود بطوریچه فلورانس برگردم که یکشنبه را با خانواده ام باشم. از تورینو که در غرب ایتالیا واقع است تا میلان با یک ترن طی کردم و در میلان منتهم به مسافران ترن سریع السیر شمال به جنوب پیوستم. بدلیل نداشتن فرصت کافی به نزدیکترین واگن سوار شدم. از میلان تا بلونیا یعنی فاصله ای در حدود ۲۰۰ کیلومتر بدون هیچگونه مشکلی طی شد. در بلونیا نیز تعداد زیادی مسافر بما پیوستند. هنوز ۲۵

دقیقه از حرکت ما از ایستگاه بلونیا نگذشته بود که آن حادثه اتفاق افتاد. من در پانزدهمین واگن نشسته بودم. صدای دلخراشی بگوشم رسید و بعد احساس کردم که ترن حالت غیرعادی دارد، تکانهای شدید ترن مردم را به فریاد کشیدن واداشت و چند لحظه بعد که از شیشه کوپه خود بیرون را نگاه کردم، منظره انقدر وحشتناک و دلخراش بود که نتوانستم متاثر نشوم.

ریزش شدید باران مانع از آن میشد که همگی بتوانند از ترن خارج شوند با توجه باینکه ترن در بدترین شرایط یعنی بروی یکی از بلندترین و طولانی ترین پل های این مسیر متوقف شده بود. رنگ لژ چهره ها پریده بود و مردم بیشتر از اینکه بتوانند هدیدگر را تسلی بدهند خودشان به آرام کردن و تسلی دادن نیاز داشتند!

* نیروی امداد سر می رسید:

محل وقوع حادثه درست در فاصله ۵۰ متری دقیقا به موازات اتوبان سراسری واقع است. چند لحظه بعد از بروز این مصیبت که منجر به سقوط ۲ واگن و یک لکوموتیو شد، اتومبیل سواران که از اتوبان بسوی شمال یا جنوب در حرکت بودند متوقف شدند و خیلی زود اتوبان حالت مسدود بودن بخود گرفت. هلیکوپترهای پلیس گشت با سریع ترین وسیله نیروی امداد را به کمک خواستند.

نیروهای پلیس - ژاندارمری - آتش نشانی از نزدیکترین شهرهای اطراف برای نجات مسافران بسیج شدند. اتوبوسها برای حمل مسافران سالم صف کشیدند و امبولانسها صدها مجروح را با آذیرهای بلند و میند بسوی بیمارستان می بردند.

ریزش باران انقدر شدید بود که بازه کار را نصف میکرد و در شرایطی که می شد تمام مسافران را ظرف مدت ۴ ساعت به اتوبوسها رساند. این کار به چندین ساعت متوالی بدل گشت. بچه ها، زنها، مردها، پیر و جوان همه می نالیدند. اما کسانی که در آخرین واگنها بودند شدت ضربه را کمتر احساس کرده بودند کم کم از میان مسافران نیز کسانی به کمک مجروحین شتافتند.

حتی یکی از مسافران که بطرز معجزه آسایی نجات یافته بود خود شخصا سرزخمی خودش را بانسان کرد و به گروه پزشکی پیوست. مثل او چندین پرستار و نیز کارکنان بیمارستانها که در ترن بودند از همکاری دریغ نکردند.

* واگن معلق در لبه پرتگاه!

تلاش برای پیاده کردن مسافران سالم و زخمی از واگنها ادامه دارد ولی منظره معلق بودن واگن رستوران در لبه پرتگاه پل بیش از هر چیز همه را نگران کرده بود زیرا کسانی که در رستوران بودند نمی توانستند از جایشان حرکت کنند کوچکترین حرکت میزان خطر را بیشتر کرده و لحظه سقوط را نیز آسان تر می نمود! با آنکه همه زخمی و ناراحت بودند معظنا در این لحظه از احساس همدردی و نگرانی دریغ نداشتند.

هیچ راهی وجود نداشت. باید منتظر کمک اساسی می بود. در این فرصت مسافران را از انتهایی ترین منطقه پل، از لابلای درختها و از میان لجن زارها که بر اثر ریزش باران شدیداً لغزنده شده بود عبور داده و به کنار جاده میرساندند.

بچه ها به همراه زنها ابتدا سوار می شدند و در آخر مردها که طاقت بیشتری دارند!

من هیچگونه ناراحتی جسمی نداشتم ولی از دیدن خون و بدنهای تکه تکه شده مردم بی گناه شدیداً متاثر شده بودم. ولی در ضمن شدیداً نگران حال آن گروه داخل واگن نیز بودم.

ساعت ۳ بعدازظهر یعنی ۲/۵ ساعت بعداز وقوع حادثه یک هلیکوپتر بزرگ با دو ملخ توسط گروه های ویژه سر رسیدند و از بالا توانستند واگن را بسمت عقب بکشند در این موقع تمام افراد داخل رستوران پیاده شدند. اما رنگها پریده، قیافه ها وحشت زده و بعضی ها مسخ شده شاید که مرگ را با تمام چهره در مقابل چشمان دیده بودند.

* افراد یک تیم فوتبال در رستوران:

در میان افراد زیادی که پیاده شدند چهره «وال کارچی» بیشتر از دیگران آشنا بود زیرا او اکنون مربی تیم ملی فوتبال (ورونا) است و دوره قبل تیم ملی ایتالیا را در مسابقات مکزیکورهری میکرده است. او یکی از گرانترین مربیان پرتجربه ایتالیا است.

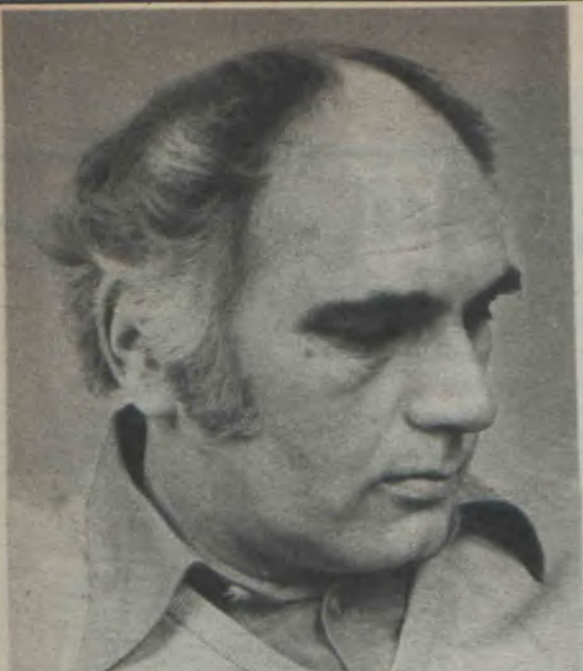
در ظرف دوسه ساعتی که از بروز حادثه می گذشت تعداد زیادی عکاس و خبرنگار به محل وقوع حادثه سرازیر شده بودند. «وال کارچی» مشاهدات خود را از بروز این حادثه اینطور شرح داد:

من به همراه مدیر تدارکات باشگاه، تیم فوتبال شهر «ورونا» را برای انجام مسابقه در مقابل تیم رم که در ردیف بازیهای باشگاههای داخلی ایتالیاست به رم میبردم. تمام بچه ها از روحیه خیلی عالی برخوردار بودند و امید زیادی هم به برد نیز داشتند. ساعت ۱۴/۱۵ دقیقه «نولاری» مدیر تدارکات از کلیه ما که در واگن یکم درست پشت سر لکوموتیو بودیم خواست که برای صرف ناهار به رستوران برویم.

با آنکه تمام این کارها وظیفه اوست، از من خواست تا استثنائا بچه ها را همراهی کنم و او بدلیل کسالت چند دقیقه بعد بما می پیوندد. بنا به خواستن او کلیه بچه ها را از واگن یکم تارستوران که واگن پنجم میشد همراه بردم و دستور غذا دادیم.

تازه غذایمان را روی میز گذاشتند که از دور قیافه مدیر تدارکات نیز پیدا شد و میگفت که بدلیل تنهایی ترجیح داده که با بچه ها باشد!

از لحظه ورود او به واگن رستوران ۳۰ ثانیه هم نگذشته بود که آن مصیبت رخ داد و شاید بهمین دلیل بود که او نتوانست کنترل خود



چند سؤال درباره چک

بقیه از صفحه ۲۱

پرداخت وجه لاشه چک را دریافت و به مراجع صالح قضائی تقدیم دارد اجرای حکم موقوف شده و صادر کننده چک هیچگونه مسئولیت جزائی یا حقوقی ندارد اما در صورتیکه حکم دادگاه قطعی شده باشد (در اثر گذشتن مدت اعتراض یا تأتید حکم در دیوانعالی کشور) محکوم علیه برای مختومه شدن پرونده باید ۴ از جزای نقدی (جزای نقدی معادل ربع کسری وجه چک است) یعنی یک دوازدهم مبلغ کسری وجه چک را به نفع دولت به صندوق دادگستری پرداخت نماید و به این ترتیب کلیه آثار ناشی از صدور چک بلامحل بلاثر خواهد بود.

۲ - احکام صادره راجع به صدور چک بلامحل مانند سایر احکام دادگاه جزائی در مهلت مقرر قانونی قابل اعتراض و واخواهی (در مورد احکام غیابی) یا پژوهشی و یا فرجامی است.

۳ - هر گاه یک نفر دارای پرونده های متعدد در مورد صدور چک بلا محل یا سایر جرائم باشد که در دست رسیدگی است می تواند از مراجع جزائی رسیدگی تقاضا کند که به کلیه پرونده ها در یک دادگاه رسیدگی شود و در صورتیکه اتهامات او در دادگاههای همردیف (مانند دادگاههای جنحه یا استان) مطرح بوده و هنوز حکم صادر نشده باشد در اینصورت نیز می تواند درخواست کند که کلیه اتهامات او در یک دادگاه رسیدگی شود.

I. B. S. استاد مسلم قدیمی ترین و پرتجربه ترین کانون طرح تنظیم و تأمین مو این عکس را به عنوان مدرک و نمونه ای از کار طبیعی خود برای حمام و خواب و شنبافر م و روش های مختلف باموی کمتر یاز یادتر برای معوهر نوع کم مونی و بی مونی خانصها و آقایان معرفی می نماید .

عمین امروز به آی. بی. اس خیابان پهلوی میدان ولیعهد جنب سینما امپایر مراجعه فرمائید بدون نمایندگی در هیچ نقطه دیگر از ایران

تلفنهای ۸۹۰۱۶۳ - ۸۹۰۱۶۲ - ۸۹۰۱۶۱
ساعات کار صبحها ۱۰ تا ۱۲ عصرها ۵ تا ۷

در صورتیکه پرونده ها در دادگاههای مختلف رسیدگی شده باشد باز هم شخص محکوم می تواند از مرجع صالحی (مثلا اجرای احکام) تقاضا نماید که احکام محکومیت او با هم جمع شود در اینصورت مطابق قانون فقط یک فقره بود ۴ - به کلیه جرائم مربوط به صدور چک بلا محل که قبل از تصویب قانون جس آن بیشتر است) قابل اجراء خواهد رسیدگی خواهد شد مگر در مواردیکه نفع متهم در اجرای قانون سابق باشد.

در رستوران ترن بوده و شاهد لحظه های بحرانی ویدی بوده اند گفتگو کرد.
از میان تمام آنها روحیه (دکتر ماریو - مازاروتی) بهتر از دیگران است او یکی از چند نفری است که بمحض نجات از واگن معلق با آنکه قسمتی از سرش بر اثر اصابت به شیشه پنجره واگن آسیب دیده بود معهذاً خودش شخصاً محل صدمه دیده خودش را پانسمان کرده و خیلی زود بیاری سایر اسبب دیدگان شتافت. او معتقد است:
در مقابل تمامی بیمارانی که داشته ام وحتى سخت ترین عمل جراحی که انجام داده ام هرگز این چنین متاثر نشده بودم. متاثر از اینکه در چنین شرایط کمترین خدمت از دستم ساخته است. ولی اواز اینکه بطرز معجزه آسایی نجات یافته بود خیلی خوشحال بنظر میرسید.
در این لحظه که این گزارش را تنظیم می کنم تقریباً ۵ روز از این حادثه گذشته است. بیشتر باین دلیل ۵ روز پس از بروز حادثه مباردت به تنظیم گزارش کردم که شخصاً از روحیه ای متاثر برخوردار بودم. ناراحتی عمیقی که از دیدن صحنه های دلخراش آن حادثه در وجودم بود مرا واداشت که دیرتر به تنظیم آن بپردازم. بهرحال، آخرین آماري که از این حادثه منتشر شده اینست که: بیش از ۵۲ نفر درمجهان مسیره اند و بالغ بر دویست نفر بهللا آسیب جانی و نیز بیشتر از یکصد نفر بدلیل ناراحتی های روحی به بیمارستانهای شهرهای مختلف منتقل شده اند. راستی بعقیده شما چه نامی میتوان باین قبیل حوادث داد؟ سرنوشت بدشانسی و یا چیزهای دیگر.

میشد. و بازی نیز جریان طبیعی خود را طی میکرد.
چند لحظه قبل از آمدن مسئول تدارکات تیم بخاطر دعوت به ناهار یکی از دوستان دانسته یا ندانسته شیشه کوبه مارا باز کرد در همین ضمن عبور یک ترن باری جریان باد را بداخل کوبه فرستاد و موجب برهم خوردن ورقهای بلزی شد.
همه اعتراض کردند ولی بمحض دعوت شدن برای صرف ناهار همگی دست از اعتراض کشیدند و بازی خاتمه پیدا کرد.
مسئول تدارکات از ما خواست با مربی تیم برای صرف ناهار به واگن پنجم که رستوران ترن بود برویم و قول داد که بعداً بما خواهد پیوست و بچه ها یکی پس از دیگری پشت میز قرار گرفتند. دستور غذا دادیم و هنوز کاملاً خوردن را شروع نکرده بودیم که همه چیز در رستوران حالت غیر عادی گرفت توگونی که کلیه اشیاء موجود در رستوران جای خود را با یکدیگر عوض میکردند همه چیز بهم ریخت. وبعد فریادها بودند که تمام صداها را در خود حل کردند.
«زیگونی» در ادامه حرفهای دوستش میگوید:
من تصور می کنم که دوباره متولد شده ام چون ناخودآگاه تا مرز مرگ پیش رفتم و نیز ناخودآگاه نجات یافتم. میتوان گفت که باز کردن پنجره کوبه ما توسط یکی از دوستان و عبور یک ترن باری و نیز ورود باد شدید که باعث برهم خوردن کارت های بلزی ماند. کاری بود که ناخودآگاه مارا از جایمان تکان داد و به محل دیگری که دورتر از منطقه خطر بود هدایت کرد. درست است که مادر حدود ۲ ساعت درشک و تردید «بودن و مردن» قرار گرفتیم ولی حداقل این امکان در اختیارمان بود. شاید اگر تقدیر مارا یاری نمی کرد ما نیز یکی از دهها کسانی بودیم که جانشان را در این حادثه از دست دادند. دیگر نمی توان با تمامی افراد تیم و نیز سایر کسانی که

را حفظ کند و از ناحیه کتف شدیداً صدمه دید.
«وال کارچی» اضافه می کند که زنده ماندن ما یک معجزه بود. معجزه ای که خود بخود درست شد و ما همگی مرگ را در برابر چشممان می دیدیم.
باید اقرار کنم که در تمام مدت زندگیم چنین حادثه وحشتناکی ندیده بودم حتی در هیچ فیلم سینمایی هم دیده نشده که یک واگن حدود ۲ ساعت در لیه یک پل معلق باشد و نجات و مرگ مسافران آن نامعلوم!
«وال کارچی» که یکی از پرتجربه ترین و گرانترین مربیان فوتبال ورزش ایتالیا است و در مسابقات مکزیکو تیم ملی ایتالیا را رهبری میکرده معتقد است که در شرایط فعلی اصلاً نمی تواند به فوتبال فکر کند و بیش از هر چیز به یک استراحت و اندیشیدن به زندگی دوباره یافته نیاز دارد.
از دورچهره های رنگ پریده و مسخ شده سایر بازیکنان نیز پیدا میشود «سوپرکی» کاپیتان تیم ورونا و «زیگونی» دروازه بان خوب این تیم چهره های معروفتری هستند.
هر کدام از خبرنگاران یک سؤال دارند و آنها نمی دانند که به کدام یک از آنها باید پاسخ بدهند. حرفها و کلمات شمرده شمرده و مقطع هستند بخوبی میتوان وحشت را که در اعماق وجودشان قرار دارد حس کرد.
بالاخره «سوپرکی» اینطور شرح میدهد:
من - زیگونی - فیسکی و مادا بدون اینکه انتظار حادثه ای را بکنیم، با اعصابی کاملاً راحت و روحیه ای بسیار مناسب ضمن گفتگو درباره بازی فردا و بازیکنان تیم مقابل مشغول بازی «رامی» نیز بودیم. از هر دری سخنی میرفت و در مورد هر موضوعی صحبت

سپیده حین تمرین کاراته مجروح شد

در حدود یک متر به پاتین می پریده است که به علت عدم توجه کافی به پشت به روی زمین افتاده و به دلیل شدت برخورد با سطح زمین دچار شکستگی از ناحیه آرنج می شود و به همین دلیل کار فیلمبرداری موقتی «تپه ۳۰۳» متوقف و سپیده برای انجام معالجات لازم بستری می شود «امان منطقی» تپه ۳۰۳ را با صرف هزینه‌ای در حدود دو میلیون و هشتصد هزار تومان میسازد و این نخستین فیلم ۲ ساعته سینمای ایران است که به طریقه رنگی و ایستمن کار فیلمبرداری می شود.

* «سپیده» ستاره فیلم های فارسی این هفته دچار شکستگی استخوان گردید و بستری شد. سپیده که در کنار بازیگران معروفی چون بیگ ایمانوردی و ایرج قادری و پرویز فنی زاده سرگرم بازی در فیلم جدید «امان منطقی» می باشد. در نخستین صحنه های این فیلم هنگام ضبط یک صحنه از فیلم شدت مجروح گردید. جریان واقعه به این صورت بوده است که سپیده به واسطه نقشی که در فیلم «تپه ۳۰۳» دارد برهنه‌ای سناریوی فیلم میبایستی در یک صحنه از فیلم ضمن اجرای یک حرکت «کاراته» از ارتفاعی

این آهنگساز برای تیم ملی ایران و جام

جهانی فوتبال آهنگ جدیدی ساخته است

* با نزدیک شدن تاریخ برگزاری مسابقات فوتبال جام آرژانتین که در خرداد ماه جاری انجام می گیرد، خبرهای جالبی نیز در جوار برگزاری این مسابقات مهیج به گوش می رسد که شنیدن آنها خالی از لطف نیست. منجمله اینکه هفته گذشته «سیاوش قمیشی» آهنگساز معروف که تاکنون برای خوانندگانی چون داریوش، ستار و... آهنگ های معروفی ساخته است، آهنگ جدیدی در وصف تیم ملی فوتبال ایران تدارک دیده است که «ارژانتین ۷۸» نام دارد. قمیشی قصد دارد شعری نیز برای این آهنگش تدارک ببیند و این آهنگ را به دو زبان فارسی و انگلیسی ضبط نموده و در طول برگزاری مسابقات جام جهانی پخش نماید.



سریال تلویزیونی طلاق فیلم سینمایی میشود؟

اخذ جوایزی نیز از تلویزیون ملی ایران گردیدند. این هفته مطلع شدیم که تنی چند از تهیه کنندگان سینما از مسعود اسدالهی خواسته‌اند تا بر مبنای داستان این سریال یک فیلم سینمایی تهیه نماید و در آن خود به اتفاق سایر بازیگران این سریال ظاهر شود. خبر دیگر اینکه مسئولین تلویزیون به مسعود اسدالهی پیشنهاد تهیه سریال جدیدی را داده‌اند و مسعود اسدالهی نیز در صدد تهیه یک سریال دیگر برای تلویزیون ملی ایران است. اسدالهی به خبرنگار ما در اینمورد اظهار داشت که برخلاف تصور در سریال جدیدی که تهیه می کند از سریال قبلی ام «طلاق» فاصله گرفته و در روال دیگری فعالیت خواهد کرد.

اتومبیل شهره در رودخانه سقوط کرد!

نمی شود و پس از چندی با کمک اتومبیل های عبوری و مردم اتومبیل شهره را از رودخانه بیرون آورده و شهره از یک حادثه شدید نجات پیدا می کند. شهره در مورد این حادثه به خبرنگار سرویس هنری ما گفت: - اتومبیل جدیدی که خریده‌ام یک جیب زاپتی است که به گفته‌ی متخصصین فنی فرمان آن اصطلاحاً «تند» است و به خاطر سرعت زیاد و بیجانند ناگهانی فرمان در سریع جاده کنترل آنرا از دست دادم و دچار این حادثه شدم.

* «شهره» خواننده رادیو تلویزیون ملی ایران این هفته از یک حادثه شدید رانندگی جان سالم بدر برد! ماجرا از این قرار است که شهره هنگام رفتن به کاباره «پورهوس» در جاده لشکرک با جیب جدیدی که اخیراً خریداری کرده است در سر یک پیچ تند کنترل اتومبیل را از دست داده و به رودخانه‌ی چابگرد سقوط می نماید. که خوشبختانه به علت ارتفاع کم رودخانه از سطح جاده آسیب چندانی به اتومبیل و شهره وارد

مرضیه و ترانه‌های جدید

• هفته گذشته خبری داشتیم در مورد ترانه‌های جدید مرضیه خواننده معروف و نیز شایعه‌ای مبنی بر اینکه یک کابارمدار از او دعوت کرده است با دریافت دستمزد کلانی در کابارمیرنامه اجرا کند. خبر ترانه های جدید مرضیه خواننده هنرمند معروف و پخش نو آرا کاست‌اش حقیقت داشت ولی شایعه اجرائ برنامه در کاباره که آنرا یکی از هنرمندان درجه دو در اختیار یکی از خبرنگاران سرویس هنری گذاشته بود بهیچوجه حقیقت ندارد. برای مرضیه، هنرمند عزیز که صدای لطیف و دلنوازش روحپور و سخت‌دلپذیر است آرزوی موفقیت بیشتری داریم.



مرجان خوانندگی راجدی گرفته است



رنگ خوشبختی عزیز دیگه از من دوره بی تو مه گرفته کوچه ها رو اما سایه تو پیداس می شنوم صدای شب رو میگه اون که رفته اینجاس تو با شب رفتی و باشب میای از دیار غربت توی شعر من میمونی پر غرور و پر نجابت.

«مرجان» بازیگر سینمای ایران که مدتی است به خوانندگی پرداخته است پس از اجرای چند ترانه که وی را در عرصه خوانندگی به موفقیت زیادی رسانید برای حفظ موقعیت خود و موفقیتی که بدست آورده است تصمیم به انجام وسواس بیشتری در اجرای ترانه های آتی خود گرفته است. مرجان اخیراً ترانه‌ی جدیدی اجرا کرده است به نام «سایه» که شعر آن از محتوای غنی و زیبایی خاص برخوردار است. این ترانه از ساخته های «شهبین حنانه» است. شهبین حنانه ترانه‌ی سایه را مدتی پیش سروده و برای اجرا در اختیار مرجان قرار داده است. آهنگ این ترانه را نیز تورج ساخته، موفقیت زیاد ترانه‌ی سایه ساخته‌ی شهبین حنانه مرجان را به فکر این انداخته که خوانندگی را کار اول هنری خود قرار داده و از سینما کنار رود. شایعه کناره گیری مرجان از سینما با موفقیت زیاد وی در ترانه خوانی این روزها قوت بیشتری یافته است. شعر سایه‌ی شهبین حنانه به قرار زیر است.
خونه خالی، خونه غمگین
خونه سوت و کوره بی تو

ستار تاملاتی کلیه فعالیت های هنری خود را کنار گذاشت!

نمی شد. ستار از این هفته کلیه فعالیت های هنری خود را قطع کرد و با پایان گرفتن قرارداد فعالیتش در یکی از کاباره های معروف تهران و قطع همه‌ی برنامه های رادیو تلویزیون سخت سرگرم آماده کردن خود برای شرکت در امتحانات و آماده نمودن تز خود می باشد تا به اخذ درجه لیسانس نائل شود. این مطلب را «ستاره» جمعه گذشته در دیداری با خبرنگار سرویس هنری ما اظهار داشت. ستار کار جدیدی به نام «بیگانگی» را با شعر فرهنگ قاسمی و آهنگ محمدشمس در دست تمرین دارد.

* «ستاره» خواننده معروف رادیو تلویزیون ملی ایران با پایان گرفتن فصل امتحانات در صورت موفقیت به اخذ مدرک لیسانس نائل می شود و به این ترتیب «ستاره» خواننده لیسانسیه خواهد بود. «ستاره» لیسانس خود را با چهارماه تاخیر دریافت می کند و علت این تاخیر را در غیبت های سال اول دانشکده میدانند که به خاطر فعالیت هنری موفق به شرکت در کلاس های درس

شجریان برای اجرای کنسرت بکرمان رفت اما حاضر نشد در این شهر به اجرای ترانه‌هایش بپردازد!

حضور دوربین‌های تلویزیونی در سالن برگزاری کنسرت گردید و معلوم شد که جریان کنسرت شجریان توسط تلویزیون ضبط می‌گردد. به همین خاطر شجریان محل برگزاری کنسرت را ترک نمود و حاضر به انجام برنامه نگردید... خیر دیگر اینکه شصت هزار البوم از ترانه‌های شجریان که توسط تلویزیون ملی ایران تهیه گردیده بود همه به فروش رفته و از این حیث شجریان رگورد جدیدی در فروش نوارهای کاست بدست آورده است. شجریان به اتفاق برادر خود به شراکت اخیراً یک کمیته ضبط و پخش نوارهای کاست تاسیس کرده و در آن فعالیت دارد.

سیاوش شجریان خواننده موسیقی اصیل ایرانی که چندی پیش اعلام داشت دیگر در برنامه‌های تلویزیونی شرکت نمی‌نماید، این هفته در کرمان خیر ساز بود. سیاوش شجریان خواننده موسیقی اصیل که با ضبط صدا و تصویر خود از طریق سازمان رادیو تلویزیون مخالفت می‌نماید، هفته گذشته به دعوت دانشجویان دانشگاه کرمان برای اجرای کنسرتی به این شهر دعوت شد تا در دو کنسرت شرکت نماید. اما به هنگام حضور در محل اجرای کنسرت که صد ها تماشاچی نیز منتظر شروع برنامه‌ی موسیقی وی بودند متوجه



غلامحسین نقشینه برای بازیگران سریال دانی جان ناپلئون دسته‌های گل فرستاد

بهترین بازیگر سریال دانی جان ناپلئون، نقشینه ضمن تماس با خبرنگار سرویس هنری ما اظهار داشت که من در خور این همه لطف و محبت دوستان هنرمندم نیستم و این بزرگترین پاداشی بود که من در طول زمان فعالیت‌های هنری‌ام دریافت کرده‌ام زیرا یک عده از بهترین بازیگران تئاتر، سینما و تلویزیون بر کار من صحنه گذاشته‌اند و من به خاطر تشکر از محبت‌های این دوستان برای همه‌ی آنها سیدهای گلی فرستادم که امیدوارم به عنوان تشکرات قلبی من پذیرای این گل‌ها باشند... خیر دیگر اینکه نقشینه سرگرم تدارک برای تهیه یک تئاتر تلویزیونی برای پخش از تلویزیون ملی ایران می‌باشد.

* «غلامحسین نقشینه» بازیگر معروف تئاتر، سینما و تلویزیون که بازی در خور ستایشی در سریال تلویزیونی دانی جان ناپلئون ارائه نموده است دو هفته‌ی پیش در اطلاعات هفتگی به اتفاق آرا از سوی بازیگران دیگر سریال دانی جان ناپلئون به عنوان بهترین بازیگر این سریال انتخاب گردید. هنرمندانی که غلامحسین نقشینه را به عنوان بهترین بازیگر سریال اخیر انتخاب کرده بودند عبارتند از: پرویز صیاد، پرویز فنی زاده، پروین ملکوتی، سعید کنگرانی، نصرت کریمی، جهانگیر فروهر، لطفی و تنی چند از دیگر بازیگران این سریال. بدنبال انتشار خبر انتخاب غلامحسین نقشینه به عنوان

علت واقعی کناره‌گیری دلارام کشمیری از شرکت در برنامه شبکه صفر، چه بود؟



خیاطباشی و دلارام کشمیری اختلاف نظر بروز کرده و به دلیل همین اختلاف دلارام کشمیری از شرکت در برنامه‌ی شبکه صفر کناره‌گیری کرده است... «شبکه صفر» که عنوان بهترین شوی تلویزیونی را در جشن رادیو از آن خود ساخت توسط «ابوالقاسم صادقی» نویسنده و طنز نویس مشهور معاصر نوشته می‌شود.

* با پخش برنامه‌ی تلویزیونی «شبکه صفر» در هفته‌ی گذشته، تماشاگران تلویزیون ملی ایران متوجه غیبت دلارام کشمیری از این برنامه‌ی موفق تلویزیونی شدند. با توجه به اینکه «دلارام کشمیری» در مدتی که از پخش این برنامه‌ی جالب و موفق می‌گذرد همواره پای ثابت این برنامه بوده و به عنوان منشی مهندس بیلی شهرت جدیدی برای خود دست و پا نموده بود غیبت وی از این برنامه جلب توجه زیادی کرد. خبرنگار سرویس هنری ما برای اطلاع از چگونگی کناره‌گیری دلارام کشمیری از شرکت در برنامه‌ی حسن خیاطباشی با این چهره موفق تلویزیونی تماس گرفت. خیاطباشی در گفتگو با خبرنگار سرویس هنری ما اظهار داشت که چون در روز ضبط این برنامه «دلارام کشمیری» گوینده کشیک تلویزیون بوده و بناچار نمیتوانسته در برنامه حضور پیدا کند به همین دلیل «گوگوش» بجای وی به اجرای برنامه پرداخت؟ اگرچه خیاطباشی با این گفته‌ی خود وجود هر نوع اختلافی را با دلارام کشمیری تکذیب می‌کند اما در محافل هنری شایع است که بخاطر ضبط صحنه‌ای از این برنامه‌ی تلویزیونی بین

«هواشناس» شبکه صفر هم خواننده شد

کاریکاتور ارائه می‌شود نام برد. خیر جالبی داریم مبنی بر اینکه برای هفته‌ی آینده ابوالقاسم صادقی نویسنده برنامه پیش بینی هواشناسی را به صورت ریتمیک نوشته و مجری برنامه هواشناسی شبکه‌ی صفر آنرا به صورت ترانه اجرا می‌کند! به این ترتیب باید گفت تنها هواشناس برنامه‌ی شبکه‌ی صفر مانده بود که آنهم خواننده شد! بایستی منتظر برنامه بعدی شبکه صفر ماند و دید خوانندگی هواشناس شبکه‌ی صفر چه معجزه‌ای از آب در خواهد آمد.

* برنامه‌ی تلویزیونی شبکه‌ی صفر تبدیل به موفقترین برنامه‌ی تلویزیونی شده است و تماشاگران تلویزیون خواستار تبدیل این برنامه به یک برنامه‌ی هفتگی شده‌اند. «حسن خیاطباشی» در ارائه این برنامه ضمن انتقادات اجتماعی که به زبان طنز بیان می‌کند به ارائه کاریکاتوری از برنامه‌های مختلف تلویزیونی می‌پردازد که میتوان در این زمینه از برنامه‌های اخیر، این سو و آنسوی زمان و هواشناسی که به صورت

بزرگترین کاباره خاورمیانه با شرکت چند خواننده معروف ساخته میشود!

شده و هم اینک تنی چند از دیگر خوانندگان معروف در صدد ساختن کاباره‌ای در تهران هستند که به موجب پروژه تنظیم شده و نقشه‌های آن این کاباره بزرگترین کاباره خاورمیانه خواهد بود. بطوریکه میگویند در احداث این کاباره ۵ خواننده معروف و یک کاباره دار سرشناس سهم خواهند بود، این خبر را یک اهنگساز معروف در اختیار سرویس هنری قرار داده است.

* بزرگترین کاباره خاورمیانه در اراضی شمال پارک وی ساخته می‌شود. این کاباره عظیم با مشارکت تنی چند از خوانندگان معروف ساخته و بصورت شرکت سهامی اداره خواهد شد. شایع است زمین این کاباره را قرار است «مهستی» در اختیار آنان قرار دهد. «مهستی» چندی قبل زمین مناسبی را در پارک وی خریداری کرده و خود قصد ساختن کاباره‌ای را بطور مستقل در این محدوده داشته است که گویا از این فکر منصرف

پوران باخوانندگان معروف مسابقه‌ی آواز میدهد

* «پوران» خواننده با سابقه و معروف رادیو تلویزیون ملی ایران این هفته ترانه‌ی جدیدی از ساخته‌های «هما میرافشار» ترانه‌سرای معروف را با آهنگی از ناصر چشم‌آذر ضبط کرد که به اعتقاد خود وی این ترانه یا پایان فعالیت‌های هنری وی خواهد بود و یا شروع تازه‌ای برای او محسوب خواهد شد. پوران میگوید به موفقیت این ترانه زیاد دل بسته‌ام و پس از ۲۳ سال آواز خوانی همه‌ی تجربه‌های این عمر طولانی فعالیت‌های هنری‌ام را در خواندن این ترانه پیاده کرده‌ام، پوران میگوید چندی قبل ترانه‌ای به نام «تن منه که خسته است» اجرا کردم که به خاطر نحوه‌ی اجرای ترانه مورد انتقاد بعضی از خوانندگان قرار گرفتم و عده‌ای از این خوانندگان اعلام کردند که صدای پوران خسته شده است. من با اجرای ترانه‌ی جدید هما میرافشار میخواهم ثابت کنم که هنوز هم به خوبی سال‌های گذشته میخوانم و حاضریم در حضور اساتید فن ثابت کنم که از بسیاری از خوانندگان امروزی تبحر و صدای بهتری برای اجرای ترانه‌های مشکل دارم. این مطالب را پوران هفته‌ی گذشته هنگام ضبط ترانه‌ی جدید خود در استودیوی ضبط به خبرنگار ما اظهار داشت.



ساموئل خاچیکیان از ماجراهای جنگ دوم جهانی فیلم میسازد

رادیو که در سریال غارتگران نیز شرکت داشته است بازی خواهد کرد. دیگر هنرپیشگان این فیلم عبارتند از پوری بنانی و بهمن مفید علاوه بر اینها، «طوفان» دیگر بازیگر سینمای ایران پس از مدتها كناره گیری از سینما در این فیلم شرکت خواهد نمود. طوفان در این فیلم که عنوان آن «۲۶ نفر» است رل «باقرخان» را ایفا خواهد نمود.

* «ساموئل خاچیکیان» کارگردان مشهور سینمای ایران دست اندرکار تهیه یک فیلم سینمایی عظیم بر مبنای حوادث جنگ جهانی دوم در ایران است. علاوه بر این خاچیکیان سناریوی را بر اساس حوادث زمان مشروطیت در دست تهیه دارد که بر مبنای آن یک فیلم سینمایی خواهد ساخت در این فیلم منصور اردلان گوینده معروف

از زندگی ستارخان و باقر خان سریال تلویزیونی ساخته میشود

تلویزیونی داریوش مهرجویی که خبر تهیه آن در راهروهای تلویزیون پخش شده است بر مبنای حوادث تاریخی زمان مشروطیت تهیه و در آن گوشه‌هایی نیز به مبارزات ستارخان و باقرخان سرداران نامی دوران مشروطیت اختصاص دارد. مسئله‌ای که توجه هنرمندان و دست‌اندرکاران مسائل هنری را جلب کرده است نحوه انتخاب هنرپیشگان این سریال و اینکه چه کسانی به نقش ستارخان و باقرخان ظاهر خواهند شد میباشد!

* حوادث و ماجراهای مشروطیت سوزنه جدید «داریوش مهرجویی» کارگردان معروف سینمای ایران برای تدارک سریال جدید تلویزیون ملی ایران است. علاوه بر این مهرجویی پیشنهاد چند کار تازه سینمایی را پیش روی دارد که در انجام آنها هنوز مردد است. داریوش مهرجویی تاکنون آثار با ارزشی در سینمای ایران تهیه کرده که از آن جمله میتوان از گاو، آقای هالو، پستیچی و آرامش در حضور دیگران نام برد. سریال جدید

این بازیگر سینما را کریستوفر فرلی کشف کرد

* «محمود دلاوریان» بازیگری که به نقش شوهر «گوش» در فیلم سینمایی «در امتداد شب» چهره نموده این روزها با شرکت در سریال‌های تلویزیونی و فیلم‌های سینمایی به شهرت رسیده است. «دلاوریان» که با نام مستعار «شهناز» در فیلم و سریال‌های تلویزیونی شرکت می‌نماید تحصیلات خود را در آمریکا به پایان رسانیده است و نخستین تجربه‌ی وی در بازیگری شرکت در فیلم سینمایی در امتداد شب بود. وی به هنگام حضور «کریستوفر فرلی» در ایران توسط وی به تهیه‌کننده‌ی فیلم کاروانها معرفی شد و چهره‌ی وی مورد توجه این تهیه‌کننده بین‌المللی قرار گرفت بطوریکه از وی برای شرکت در فیلم‌های سینمایی که توسط کمپانی «ایکس فیلم» ساخته می‌شود دعوت به عمل آمده است.



سریال جدید با شرکت (زن اتمی)

درآمده و پا به نمایش در خواهند آمد عبارتند از: «اف. بی. ای» - «اون مارشال» - «گالری شبانه» - «کارگاه راکتور» - «بزشک محله» و «مرد شش میلیون دلاری». علاوه بر اینها سریال جدیدی از «زن اتمی» در دست تهیه است. بد نیست در مورد «لیندسی واگنر» بازیگر این سریال این سریال این مشخصات را نیز بدانید: ۲۹ سال دارد. متولد کالیفرنیا است، رنگ چشم‌های او، رنگ مو، بلوند مایل به قهوه‌ای و تحصیلات خود را در «هود کامیونیتی کالج» به پایان برده است. وی علاوه بر شرکت در سریال‌های تلویزیونی در ۲ فیلم سینمایی نیز شرکت داشته که عبارتند از: دو نوع انسان، کاغذ انتخاب و باد دوم.

سریال تلویزیونی «زن اتمی» با شرکت لیندسی واگنر در مدت نمایش خود از تلویزیون ملی ایران به موفقیت زیادی رسیده و از زمره سریال‌های موفق و محبوب خارجی تلویزیون محسوب می‌شود. بازیگر نخست این سریال لیندسی واگنر نام دارد که نحوه بازی و چهره‌ی خاص وی نیز کمک موثری به موفقیت این سریال نموده است. از لیندسی واگنر علاوه بر سریال تلویزیونی «زن اتمی» سریال‌های دیگری نیز موجود است که وی در آنها به اتفاق بازیگران معروف تلویزیونی آمریکا شرکت داشته است. تعدادی از این سریال‌ها که تاکنون به نمایش

خوانندگان معروف «دوره» گذشته و روزهای جمعه برای هم برنامه اجرا می‌کنند

علاقتمندان موسیقی نیز گرد می‌آیند و به تماشای برنامه‌های هنرمندان محبوب خود می‌نشینند. این اولین بار است که هنرمندان معروف به چنین کاری مبادرت کرده‌اند و این برنامه به تصمیم این گروه از هنرمندان همه هفته تکرار خواهد شد. خوانندگان معروف هر هفته میهمان یکی از خوانندگان و همکاران خود خواهند بود! علاوه بر این قربانی با شرکت خوانندگان معروف در نظر دارد همه هفته کنسرت‌های بزرگی در هوای آزاد برگزار نماید.

* خوانندگان معروف روزهای جمعه گرد می‌آیند و ضمن گذراندن یک جمعه‌ی خاطره انگیز و پر نشاط برای یکدیگر برنامه‌هایی نیز اجرا می‌کنند! خبرنگار سرویس هنری ما هفته‌ی گذشته به دعوت «محمود قربانی» در محلی واقع در جاده سلطنت آباد حضور یافت هنرمندان معروف در آن جمع شده و برنامه‌های هنری اجرا می‌کنند. در این محل همه هفته تعداد بیشماری از

تکنیسین مرکز اورژانس خواننده شد!

«بابک بابک نژاد» تکنیسین مرکز اورژانس تهران هم به جرگه خوانندگان پیوست. وی سال گذشته هنگامیکه گوشه‌ی «گوش» به اتفاق داریوش در بیست اسکی دیزین پسر میبزدند برای کمک به گوشه‌ی «گوش» که دچار حادثه‌ای شده بود به دیزین رفت و هنگام انتقال گوشه‌ی «گوش» به بیمارستان با داریوش آشنا گردید که این آشنایی ادامه پیدا کرد و به دوستی این دو انجامید. «بابک» پس از آن به معرفی و راهنمایی داریوش به خوانندگی روی آورد و سرانجام هفته‌ی گذشته پس از مدتی تمرین نخستین ترانه‌ی خود را ضبط کرد.



این هفته چه خواهید دید



پاسخ به سئوالات هنری

*** بجهان - آقای خدا داد رام نژادبان**
متأسفانه برای ما امکان ندارد که عکس فردین یا هر هنرپیشه دیگری را برای علاقمندانش پست کنیم. اما میتوانیم مطمئن باشید که در آینده ای نزدیک عکس این هنرپیشه را در مجله چاپ خواهیم کرد.

*** همدان - رویا - پروانه - مریم - مهناز - پری اقبال - بتول - سکینه - فائقه محبوبه و.....**
محمدی

*** تقاضای شما را در هیئت تحریریه مطرح میکنیم، امیدواریم که خواسته شما برآورده شود.**

*** شاهزاد - آقای رحیمی**
مسعود اسداللهی ۱۱ سال پیش برای اولین بار با ارغوان هنرپیشه قلمهای فارسی در جریان

هزازی در قلم درشکه چی ازدواج کرد که چندی بعد از هم جدا شدند. قبل از نمایش سریال طلاق برای

دومین بار ازدواج کرده و فعلاً با همسر دومش زندگی میکند بنابر این زیلا سهرابی - فقط در

سریال نقش نامزد این هنرپیشه را بعهده داشت و اصلاً قرار نبود که در زندگی واقعی این دو نفر با

هم زن و شوهر بشوند که شما پرسید پس چرا ازدواج نکردند؟

*** شیراز - خانم مریم - د**
من نمیدانم دانستن نام واقعی هنرپیشگان و

خوانندگان به چه درد شما میخورد و در ضمن تهیه چنین لیستی مشکل است چون باید به شناسنامه

شان دسترسی داشته باشیم، با اینوصف نام دو نفری را که بخاطر داشتیم برای شما مینویسیم.

*** ۱ - نام بهروز وثوقی، خلیل وثوقی است و اهل شهرستان خوی میباشد.**

*** ۲ - نام مازیار عبدالرضا کیانی نژاد، که اهل بابل است، و قبل از کار خوانندگی در کاخ جوانان**

ساری کار میکرده است.
ما تاکنون عکس خوانندگان کوچه و بازار را

چندین بار چاپ کرده ایم، و باز هم در نظر داریم هر هفته یا هر دو هفته یکبار عکس خوانندگان

جدید و موفق کوچه و بازار را چاپ کنیم اما از ما نخواهد هر کسی که یک ترانه یا آهنگ جدید

خواند عکس او را چاپ بکنیم.
*** آبادان - آقای مریمی**

خواسته شما را انجام میدهم، ولی با کمی حوصله و صبر و رعایت نوبت.

*** بابل - آقای مرتضی - حاکمی**
عکس مازیار را چاپ میکنیم و مصاحبه ای

هم با او انجام خواهیم داد.
*** تهران - خانم - رویا**

خبر های هنری مجله را چند تن از خبرنگاران ما تهیه میکنند آقای اسکندر دلم خبرنگار موظف

سرویس هنری و چند تن از خبرنگاران دیگر با او همکاری دارند.

*** رشت - خانم حق بیان**
شخص مورد نظر شما پس از مطالعه نامه شما گفت:

- من از این دوستانم خواهش میکنم در شرایط فعلی به هیچ موضوع و مساله ای جز درس فکر نکنند. برای اینکه روز و روزگاری میرسد که به این فرصتهای از دست رفته افسوس بخورند....

*** تهران - خانم هلن میر جواد**
متأسفانه نشانی و شماره ای که در نامه تان نوشته بودید، اشتباه بوده بهمین دلیل پس از رفع اشتباه سؤال و خواسته خود را دوباره مطرح کنید.

*** جهرم - آقای علیرضا گل اندوز**
در مورد سیما بیبا ما تاکنون سعی داشتیم عکس و پوستر او را چاپ کنیم. در مورد مصاحبه، حق یا شماست، اما اگر دقت کرده باشید ما خوش را هفته های پیش نوشتیم که خبرنگاران هنری مشغول انجام مصاحبه هایی با خوانندگان و هنرپیشگان معروف میباشند، و در این سری از کارها ما از سیما بیبا هم مصاحبه ای چاپ خواهیم کرد.

*** تبریز - خانم نسرین - پ**
خودتان بهتر میدانید که آلن دلون در حال حاضر موقعیت دهسال پیش را ندارد و با اینوصف

او را هم چاپ بدست بیاید و مناسبتی عکس رنگی او را هم چاپ خواهیم کرد.

*** شیراز - خانم زهرا - م**
از زیلا سهرابی ما بهنگام پخش سریال طلاق

چندین بار عکس او را چاپ کردیم، با اینوصف برای مکاتبه میتوانید به نشانی تلویزیون نامه

بنویسید.
*** مشهد - خانم پوران - د**

همانطور که قبلاً هم در پاسخ دیگر خوانندگان عزیز نوشتیم هر وقت در مورد پخش آن سریال

خبری باشد در مجله چاپ خواهیم کرد.
*** تهران - آقای صاحب اخباری**

کار های جالب همکار هنرمند ما جواد عزیز در مورد توجه عده بسیار زیادی از خوانندگان عزیز

قرار گرفت، از اینکه مورد پسند شخص جنابعالی قرار نگرفت متأسفیم. اما همانطور که ملاحظه

فرمودید ما هر چند وقت یکبار به صورت پوستر چاپ میکنیم. بنظر ما چنین کاری برای ایجاد تنوع

در یک مجله پر فروش لازم است.
*** تهران - آقای محمد رضا - ع**

از فرهاد هم بزودی عکس و مطلب چاپ خواهیم کرد. رویهمرفته این خواننده بی سرو صدا

و جنجال بکار های خود ادامه میدهد. و کم کارتر از دیگر خوانندگان روز است.

*** ۱ - فراتر از آنتین**
در ضمن تماماً... کمی منتظر باشید.

*** ۲ - یافت آباد - خانم: الف - ز**
در مورد الویس پرسلی ملاحظه فرمودید که

توجه دارم به نام هاتی که شما برای ما نوشتید قبلی از الویس پرسلی را نمایش داد و

توجه دارید که انعکاس این نامه ها بر خلاف گمان شما چندان بی تاثیر نیست.

*** تهران - آقای فرزین شفیق**
شما در نامه ای که به شوخی و محض خنده -

نویسید شایسته است نوشته اید که حاضرید برای

کتاب پنج میلیون تومان خرج کنید..... در حالیکه

برای انجام چنین کاری فقط پنجاهزار تومان کافیست!!

چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت برنامه اول

۱۶/۳۰	موسیقی محلی
۱۷/۰۰	لورل هاردی
۱۷/۴۰	تارزان
۱۸/۰۰	مسابقه بگو تا بگم
۱۸/۳۰	خانه کوچک
۱۹/۳۰	زن اتمی
۲۰/۳۰	اخبار
۲۰/۵۰	دنیای خبر
۲۱/۱۵	آقای مربوطه
۲۱/۳۰	نمایش تلویزیونی هفته
۲۲/۳۰	شوفریدون فرزخاد
۲۲/۳۰	کارآگاه راکفورد

چهارشنبه ۲۷ اردیبهشت برنامه دوم

۱۹/۰۰	اخبار
۱۹/۱۰	حیوانات را دریابید
۱۹/۴۰	حیات وحش
۲۰/۰۰	سفرهای دور و دراز
۲۱/۰۰	کمدی کلاسیک
۲۱/۳۰	اخبار
۲۲/۰۰	موسیقی ایرانی
	خواننده شهرام ناظری

پنجشنبه ۲۸ اردیبهشت برنامه دوم

۱۹/۰۰	داستانهای قشنگ
۱۹/۵	پروفسور کوچولوهای جهانگرد
۱۹/۱۵	ماجراهای سندباد
	«هیولای نیل»
۱۹/۴۰	والت دیسنی
۲۰/۳۰	صفحه اول
۲۱/۳۰	اخبار
۲۲/۰۰	سینمای شب جمعه
	الکساندر آنسوی داون
۲۳/۲۰	واريته هفته

جمعه ۲۹ اردیبهشت برنامه دوم

۱۷/۰۰	پهلوان کوچولوی پایتخت
۱۷/۳۰	بازی خونه
۱۸/۰۰	اسرار دریای سرخ
۱۸/۳۰	سونیچ
۱۹/۳۰	رنگارنگ
۲۰/۱۰	درباره برنامه های هفته آینده
۲۰/۳۰	ارتباط مستقیم
۲۱/۳۰	اخبار
۲۲/۰۰	آخرین دفاع
۲۲/۲۰	ورزش از نگاه ۲

۱۷/۰۰	اخبار
۱۷/۰۵	کودکان: تاپ کت، کارگاه
	موسیقی، یوگا، بالهای کاغذی،
۱۸/۲۰	اخبار ورزشی
۱۸/۳۰	دراستان ما
۱۸/۴۵	آینده سازان
۱۹/۳۰	کتاب برای همه
۱۹/۴۰	مردبرتر
۲۰/۳۰	اخبار
۲۰/۵۰	دنیای خبر
۲۱/۱۵	آقای مربوطه
۲۱/۳۰	دانی جان ناپلئون
۲۲/۳۰	موسیقی ایرانی
۲۲/۴۵	بهداشت

پنجشنبه ۲۸ اردیبهشت برنامه اول

۱۲/۰۰	اخبار
۱۲/۰۵	تفسیرقرآن
۱۲/۳۰	فیلم برای بچه ها
۱۲/۵۰	تدریس باله
۱۳/۱۵	کانن
۱۴/۵	شهرهای ایران از سیمای ایران
۱۴/۵۵	ویجینیائی
۱۶/۱۰	رازبقا
۱۶/۵۰	کودکان: کارتون، شزم، قصه ماراست بود، بالهای کاغذی
۱۸/۱۵	مسابقه سه سه تا
۱۸/۴۰	وضع اضطراری
۱۹/۳۰	فرستاده ویژه - دانمارک
۲۰/۰۰	فیلم مستند
۲۰/۳۰	اخبار
۲۰/۵۰	دنیای خبر
۲۱/۱۵	آقای مربوطه
۲۱/۳۰	منتخب فیلمهای ایرانی - سینمای شب جمعه فیلم ایرانی انسانها
۲۳/۰۰	موسیقی ایرانی

جمعه ۲۹ اردیبهشت برنامه اول

۱۱/۳۰	اخبار
۱۱/۳۵	کارتون
۱۲/۰۰	مجله ورزشی
۱۴/۰۰	سیرک درهمه جا
۱۴/۳۰	رویدادهای هفته
۱۵/۰۰	سینمای بعد از ظهر جمعه
	«همه چیز بجز حقیقت»

پاری بر دار

حاج حسین منصور سلاج



از اعطاء القدرتین

ساقیا خون جگر در جام ریز
تا شود پر خون دلی کز سنگ نیست
آتش عشق و محبت بر فروز
تا بسوزد هر که او یک رنگ نیست

حامد وزیر می اندیشید و باینده فکر می کرد و بالاخره باین نتیجه رسید که نهضت هایی که فاقد هر نوع مایه و منطق و اصول است نمی تواند همچون آئین حلاج پای گبر و موق و کامیاب گردد ایمان مردم و جنبه ای که از آن در روح و قلبشان نفوذ کرده است نمی توان با چند شعر بظاهر دلفریب یا با شعاری مانند اتاالحق تغییر داد. منطق حلاج منطق راستینی نیست که مدتها دوام داشته باشد تسخیر ماوراء اندیشه و ذهن افراد کار مشکلی است این نیروی عظیم را حلاج و مسحور شدگانش قادر نیستند مهار کنند. اصولا حلاجی که تفاهم روشنی از علیت ندارد چگونه می خواهد اصول را واژگون سازد؟

در درون حامد وزیر چیزی شبیه صاعقه غران بود و می خروشد شاید صدای مرموز و نغمه بی پایان عشق بود که باو اطمینان می داد که با این نیرو حلاج بالاخره آفاق را در اختیار خواهد گرفت. در این موقع محمد بن عبدالصمد رئیس شرطه نزدیک شد طوماری در دست داشت. سلام گفت، اما حامد پاسخی نداد شاید هنوز در عالم جهل و بی خبری خود بسر می برد عبدالصمد اندکی توقف کرد سپس با صدایی رساتر گفت:
- گزارش از زندان از روز ها و شبهای حلاج تهیه کرده ام قرائتش برای حضرت وزیر بی فایده نیست.

- صرف نظر از همه چیز بمن بگو، او را چگونه یافتی؟

- متفکری بزرگ، انسانی عجیب، من و زندانبانها با مجموعه ای از حوادث روبرو شده ایم مطالعه اش برای شما لازم است. او با سادگی مردم را به سوی یگانگی و وحدت دعوت می کند او می خواهد به هیاهو های انسانها در زمینه شناخت حقیقت پایان دهد، او معتقد به خدای واحد است و مقتدر را قبول ندارد.

- پس چرا سخنانش به دل نمی نشیند... مردانش همان مهمل او را تکرار می کنند چیز تازه ای نمی گویند...

- او در زندان برای ما از قدرت و نیروی اسرار آمیز انسان سخن گفته است او میگوید انسان خلاق است و انسان با حقیقت نزدیک.
- آیا او مشیت الهی را به وضوح حاکم بر بشر و طبیعت میداند؟ سعی کنید علت رفتار و گفتار بی دلیل حلاج را تشخیص دهید.

- او اعتقادی راسخ بگفته هایش دارد، حتما این معتقدات از سرچشمه ای ناشی می شود

- شما مسئولیت خطیری در زندان دارید، شما در محکوم ساختن افکارش بی شک شانه خالی کرده اید.

- حقیقت اینست که من نمی توانم در برابر منطق پر قدرتش پاسخی دهم بارها شد که اندیشیدم کلماتی منطقی و بعقیده خودم پر مغز کنار هم ترتیب دادم و باو گفتم برای انتخاب کلمات مدتها میاندیشیدم، متأسفانه هنوز حرفها از لابلای لسهام بیرون نیامده بود که حلاج پاسخوا را آماده داشت و بر زبان میآورد. حامد وزیر باید بداند او چاره ناپذیر است.

- جان کلام در اینست که امروز هیچکس نمی خواهد در بغداد به طور جدی حلاج را محکوم کند شاید نمی خواهیم یکبار برای همیشه از شر مطالب این مرد گمراه کننده جامعه را نجات دهیم.

- شیفتگی علاقمندانش را دیده اید؟

- بلی، دیده ام یک مشت بزه هائی هستند که بدون تعقل حرفهایش را تشخوار میکنند.

- آیا شما توانستید با جادوی کلام و بکمک قدرت منطق خود وادارش کنید از حلاج روی برگرداند؟

حامد سکوت کرد و پاسخی نداد.
- چرا شغب، مادر مقتدر باو اعتقاد دارد؟ و به رغم افکار و گفتار شما او را برتر از مردانی که هم اکنون بدور خلیفه جمع شده اند، می ستایند؟
- آنچه هم اکنون مورد علاقه من است اینست که تو گزارش زندان را قرائت کنی و من مستمع باشم.

محمد بن عبدالصمد نگاهی به حامد کرد و چنین خواند:

سعی زندانبانها بر اینست که حلاج در محل تاریک و اطاق کوچکی بسر برد، غالباً طبق دستور حامد وزیر بند و زنجیر آهنین بر دست دارد ولی فرمان شغب مادر خلیفه را نمی فراموش کرد شغب فرموده است در شبانه روز چند ساعتی حلاج را بحال خود گذاریم و دست ها و پاهایش را باز کنیم و این کار را انجام میدهم. اولین روزی که حلاج را به اطاقی تنگ و تاریک و نمور بردیم تا خوشرویی غل و زنجیر و زندان را استقبال کرد اما در بامداد زندانبانها او را ندیدند. همه گوشه و کنار زندان را بدقت بازرسی کردند ویرا نیافتند شب دوم حلاج در زندان نبود و بالاخره در شب سوم حلاج را در اطاقش مشاهده کردند از او پرسیدند؟
- کجا بودی؟ پاسخ داد:

- شب اول من بحضرت بودم شب دوم حضرت اینجا بود، از این جهت هر دو غایب بودیم، شب سوم دستور داد که باز نزد کشندگان حقیقت روم و آنها را از گمراهی نجات دهم، زندانبان باو گفت تو دروغ میگویی اینها یابوه است، حلاج نعره ای لفظا بقیه را در صفحه ۵۶ مطالعه فرمائید

یک فرصت جالب و استثنائی برای دختران ایرانی باشرکت دختری از ایران، از میان سایر کشورها، دختران برگزیده جهان انتخاب میشوند

محل مسابقه در «کاراکاس» پایتخت «ونزوئلا» است. از سراسر جهان، دختران برگزیده به این شهر میآیند که در یک پیکار سالم شرکت کنند. مسابقه در هفته اول خرداد ماه برگزار میشود و دخترانی که داوطلب شرکت در آن هستند کافست کوپنی را که در اطلاعات بانوان چاپ شده پر کنند و همراه یک قطعه عکس خود، در ظرف یک هفته بعد از انتشار اطلاعات بانوان، به نشانی دفتر اطلاعات بانوان (تهران - خیابان خیام - موسسه اطلاعات - دفتر اطلاعات بانوان - مسابقه دختر برگزیده جهان) بفرستند. برای شرکت در این مسابقه شرط خاصی در نظر گرفته نشده، غیر از این که سن داوطلب از ۱۶ تا ۲۶ سال و واجد ویژگی های یک دختر سالم، شاداب و تحصیلکره باشد. تاکید می کنیم فرصت شرکت در این مسابقه کم است و علاقمندان باید هر چه زودتر کوپن را پر کنند و همراه عکس خود به دفتر اطلاعات بانوان بفرستند. دختر برگزیده روز ۲۰ خرداد ماه رهسپار سفر خواهد شد.

«اطلاعات بانوان» در طی سالهای اخیر، هر چند وقت یکبار گاه چندبار در طول یکسال، دخترانی را از میان دختران برگزیده ایرانی انتخاب کرده و بعنوان «دختر نورو» «ملکه جهانگردی» به خارج از کشور اعزام داشته به قصد اینکه آفاق تازه ای را بروی دختران ما بگشاید. فرصتی نو برای ارائه چهره دختر امروز ایران به کشورهای دیگر فراهم آورد. اما اینک بمناسبت برگزاری مسابقه جهانی فوتبال در آرژانتین، یک فرصت استثنائی پیش آمده و امکان رقابت برگزیده دختران ایرانی با دختران برگزیده سایر کشورها، در سطح بین المللی فراهم شده است. اینک در سراسر دنیا، رقابت فشرده ای بین دختران درگیر شده که برگزیدگان آنان برای شرکت در مراسم رقابت آمیز نهائی تعیین گردد. این کار، در مورد ایران، از جانب سازمان بین المللی برگزار کننده مسابقه، از طریق خانه ایران در پاریس، بعهد «اطلاعات بانوان» پراسابقه ترین مجله زنانه ایران گذاشته شده است.

مسابقات بینک پنگ اطلاعات بانوان باهمکاری فدراسیون تنیس روی میز

داوطلبان می توانند به دبیرخانه انجمن دوشیزگان و بانوان (واقع در خیابان بهار - نشانی نامجو - تلفن ۸۳۳۳۷۷) و یا دفتر فدراسیون تنیس روی میز امجدیه (عصرها از ساعت ۴ تا ۷ بعد از ظهر) مراجعه نمایند تا ترتیب شرکت آنان در مسابقات بینک پنگ اطلاعات بانوان داده شود.

* همانطور که اطلاع دارید، برای تشویق و ترغیب دختران جوان و علاقمند ب ورزش تنیس روی میز، همه ساله، مسابقات بینک پنگ اطلاعات بانوان با همکاری فدراسیون تنیس روی میز انجام میشود. امسال نیز این مسابقات در هفته آخر خرداد ماه برگزار میگردد.

خواهش مجله جوانان از خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی

۱۰ خرداد روز تحریم سیگار است لطفاً ۲۴ ساعت سیگار نکشید!

سرمقاله و خطاب به مسئولان تلویزیون در مجله جوانان اعلام شد و با استقبال عمومی روبرو گردید و از جمله بسیاری از هنرمندان رادیو و تلویزیون و تئاتر و سینما اعلام داشتند که در برابر دوربین فیلم برداری سیگار نمکشند و در مجامع عمومی، سیگارها را تشویق به ترک سیگار مینمایند. همچنین تلویزیون شبکه ۲ طی بخشنامه رسمی دستور داد که از کشیدن سیگار در مقابل دوربین موقتاً خودداری شود و شبکه های اول و دوم رادیو نیز ضمن استقبال از این طرح اجتماعی، گفتارهایی درباره زیانهای سیگار انتشار دادند.

هم اکنون هزاران جوان دانشجو، دانش آموز، ورزشکار و پیشاهنگ بدعوت مجله جوانان

مجله جوانان - از گروه نشریان اطلاعات - از دو سه هفته پیش تاریخ دهم خرداد را بعنوان روز تحریم سیگار، کشیدن اعلام کرده و از تمام سیگارهای کشور خواسته است که در این روز بمدت ۲۴ ساعت از کشیدن سیگار خودداری کند و اگر موفق شدند، برای همیشه آنرا ترک کنند و خود را از این آفت بزرگ نجات بخشند.

مجله جوانان، از چند ماه قبل، طرح ابتکاری مبارزه با سیگار را آغاز کرده و بموجب نامه هائی که بدفتر مجله رسیده تاکنون صدها نفر بدعوت مجله پاسخ مثبت داده و سیگار را برای همیشه ترک گفته اند.

موضوع تحریم ۲۴ ساعته سیگار، ابتداء بصورت یک

آماده شده اند تا در روز دهم خرداد با پلاکتهائی که پوستری ضد سیگار - مجله بروی نقش بسته است در خیابانها حضور یابند و سیگارها را ترک آن تشویق نمایند.
مسئولان کمیته مبارزه با سیگار مجله جوانان از خوانندگان ارجمند مجله اطلاعات هفتگی خواهش کرده اند که آنها هم در خدمت بزرگ اجتماعی شرکت نمایند و روز دهم خرداد سیگارها را به ترک آن تشویق کنند و چنانچه خود، سیگار هستند باین نهضت عظیم پیوندند و بدین ترتیب، هم پاکیزگی هوای محیط زیست کم کنند و هم وجود خود را از این بلای اجتماعی و آفت زاینده پاک سازند.

رسیده توجه شما را به مطالبه می کنیم.

از نشانی نامجو - خیام -

تلفن ۸۳۳۳۷۷

رومی عکس اسلاید جمعه ۹ صبح ۱۱ صبح ۱۹۷۸ - تابلو من هنر، خیابان اول کوک اسلاید

سر نوشت شما در هفته آینده



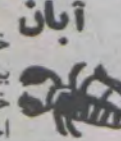
نمائید، مواظب تعهدات خود باشید، کافی است که با یک حرف تعهدات سنگینی برای خود بچون آورید که بعد از عهده انجام آن بر نیائید و با مشکلات تازه ای روبرو شوید، اگر از راه صحیح و درست اقدام کنید، بزودی موفق خواهید شد که اوضاع خود را روبرو کنید روز چهارشنبه یکی از دوستان و آشنایان قدیمی در صدد ملاقات با شما بر خواهد آمد، این ملاقات روبرو مفرقه مفید و ثمر بخش خواهد بود.

فروردین * اگر در فکر آن هستید که نظم و ترتیبی در وضع مالی خود بوجود آورید، بهتر است که از هم اکنون باین کار اقدام نمائید زیرا وقت میگذرد و فرصت مناسب از دست میرود، روز چهارشنبه از هر گونه نزاع و مجادله خانوادگی خود داری کنید از نظر کارها تغییراتی در روزهای آینده بوجود میاید که باید خود را برای مقابله با آنها آماده

اردیبهشت



* در این هفته روابطی که بسردی گرانیده بود و نزدیک بود قطع شود، دوباره گرم شده و استحکام خواهد یافت و از نظر کار و شغل خود، با موفقیت های جدیدی روبرو میشوید، ولی این موفقیت ها نباید موجب غرور و بیخبری شما شود. روز سه شنبه عده ای سعی خواهند کرد که شما را تحت تاثیر خود قرار داده و با تلقین هائی که میکنند شما را از راه



خود منحرف نمائید باید خیلی مراقب باشید که فریب این تلقین ها و تحریکات را نخورید و راهی را که انتخاب کرده اید، بدون جهت عوض نکنید. خیلی میل دارید زندگی بسرو صدا و آرام و راحتی داشته باشید، ولی فعلا شرایط و مقتضیات اجازه چنین وضعی را نمیدهند. صبور و بردبار باشید و تحمل کنید تا شرایط عوض شود.

می توانید این طرح را با مقاومت و سر سختی زیاد اجرا کنید و به توصیه های یاس اور دیگران گوش ندهید. در مسائل عشقی و عاطفی شما تحولات جدیدی بوجود میاید، ولی در هر حال نباید محبت ها و عشق های قدیمی را فراموش کنید و از یاد ببرید، روز شنبه پیشنهاد مهم و قابل توجهی بشما میشود در مورد این پیشنهاد با دوستان و مشاوران خود اول مشورت کنید و بعد تصمیم بگیرید.

بپردازید، افراد کوچکتر خانواده شایستگی توجه بیشتری را دارند. آنها از شما متوقع هستند و این توقع و انتظار هم بیجا نیست و باید بان پاسخ شایسته و خوب بدهید. آیا تصور نمی کنید که در رعایت صرفه جویی راه افراط را پیش گرفته اید و از این نظر از مرحله پرت شده اید؟ روشی که شما پیش گرفته اید درست نیست با این کار کلیه دوستان و آشنایان خود را از دست داده و با آنها بیگانه میشوید.

بخود شما هم سرایت می کند و آنوقت دیگر کاری از کسی ساخته نیست، لازم نیست از همسایه یا شخص مورد علاقه خود سنوالی بکنید. شما همه چیز را راحتی در چشم او می بینید بخوانید ظاهرا در یک تنگنا و بن بست گرفتار شده اید ولی نباید نگران و ناراحت شوید زیرا با کمک دوستان و آشنایان خود می توانید با کمی تلاش از این بن بست رها شوید.

میدهد، توجهشان جلب خواهد شد و در روش خود تجدید نظر می کنند یک مشکل ناراحت کننده (احتمالا مشکل مالی و خانوادگی) حل خواهد شد و نگرانی شما بر طرف میگردد در فکر و درصده آن هستید که از این آشنائی مختصر بهره برداری بیشتری کنید ولی این کار غیر ممکن است، زیرا شرایط و اوضاع و احوال مساعد نیست، بدون جهت خودتان را بزحمت نیندازید.

اطرافیان و آشنایان خود رابطه بهتری خواهید داشت و این رابطه به بهبود کارهای شما کمک مؤثری خواهد کرد، در اواخر هفته بهتر است یا از رانندگی صرف نظر کنید و یا آنکه اگر اجبار دارید پشت فرمان بنشینید، احتیاط زیادی بنمائید. کاری را که میخواهید بکنید، از نظر خودتان البته خوب و مفید است و نتیجه خوب خواهد داد.

میشود، لازم نیست که خود را بخاطر آنها ناراحت کنید، فقط کمی صبوری متانت از خود نشان بدهید. اگر باادارات کاری دارید بهتر است برای روزی غیر از پنجشنبه بگذارید، زیرا این روز موقعیت و شانس خوبی ندارید، تمایلات همسر و یادوست خود را در نظر بگیرید و رعایت کنید.

کردن یک مشکل، مشکل دیگری برای خود بوجود نیاید و فراموش نکنید که عامل اصلی ایجاد این موانع و مشکلات هم در حقیقت خود شما هستید و گناه آنرا نباید بگردن دیگری بیندازید. در آخر هفته یک ملاقات و برخورد بایکی از افراد ناشناس دارید که بعدها دوست خوبی برای شما میشود، سعی کنید که نخستین پایه دوستی و محبت را بطور شایسته ای بگذارید.

بجمعه یک شخص مزاحم در صدد آزار شما برمیاید، باید برای مقابله با او آماده شوید و از راه صحیح از خود دفاع کنید و حتی المقدور خود را آشکار کنید و کسانی را که مورد توجه شما هستند، با این آشکار کردن احساس خوشبخت نمائید. روز پنجشنبه مشکل مالی کوچکی پیش میاید که زود برطرف میشود.

فرصت حداکثر استفاده را بکنید، روز دوشنبه شانس زیادی دارید و کارها آتظوریکه مایل هستید، جریان پیدا خواهد کرد، خاطره خوب و دلپذیری در این هفته دوباره زنده میشود و موجب خشنودی شما میگردد، اگر بسرعت بایشتهادات شما موافقت نمیشود، کمی صبوری تحمل داشته باشید.

در طول هفته مفاد این ضرب المثل را که (حرف زدن نقره است و سکوت طلاست) بخاطر داشته باشید و مراقب کلماتی را که میگویند باشید، روز شنبه بهبود درصدد ملاقات و برخورد با آن شخص هستید، زیرا این ملاقات روی خواهد داد، از روز چهارشنبه تغییری در کار شما پدیدار میشود.

* اگر باز هم تردید بیشتری در اقدام مورد نظر بنمائید، فرصت از دست میرود و دیگر دشوار است که بتوانید بطور عاقلانه و صحیحی این مشکل را بر طرف نمائید. روز چهارشنبه توصیه میشود که مخصوصا در پشت فرمان اتومبیل احتیاط بیشتری بکنید، زیرا در این روز امکان دارد تصادف مختصری پیش آید. طرح و نقشه شما دارد بتدریج به خود شکل میگیرد بنابر این در اجرای آن تعلل بخرج ندهید.

* مدتی است که دستخوش افکار و اوهام شیرین شده اید، و برای خودتان در آسمانها پرواز می کنید، این پروازها تا موقعی که به حقایق زندگی شما لطمه ای نزنند البته عیبی ندارد فقط مراقب باشید که زندگی فقط خواب و خیال و افسانه نیست و به حقایق آن بیشتر باید توجه کرد. وضع شما از نظر شغل و کار روشن تر و بهتر میشود، بنابر این بهتر است حالا که در دستران کمتر شده است، بیشتر به خانواده خود

* در این هفته کشمکش ها و اختلافاتی در محل کار خود دارید که با تمام وقت و احتیاطی که می کنید نمی توانید از آن بر کنار بمانید، این کشمکش بطول نمی انجامد، کمی باید حوصله داشته باشید، همه چیز بموقع خود درست میشود بهترین جا برای استراحت و فرار از این مجادلات محیط خانه است. توجه داشته باشید آتشی را که روشن شده است بیشتر مشتعل نکنید و گزته دامنه های این شعله های آتش

کارها و گرفتاریهای روزمره که یک نواخت هستند شما را خسته و کلافه کرده اند، در هر حال چاره ای نیست باید با همه آنها ساخت و پزندگی ادامه داد. روز یکشنبه یک آرزوی قدیمی و دور دراز شما بر آورده خواهد شد. از این بابت می توانید خوشحال باشید، بشرط آنکه توقعات خود را کم کنید در جستجوی چیز تازه و مشکلتی نباشید. اطرافیان و آشنایان شما بعلت فعالیت خاصی که از خود نشان

* هرروزه باواقعته تازه و اتفاق جدیدی روبرو میشوید، توصیه ای که بشما می کنیم آنست که آرام باشید، از کوره در رفتن و عصبانیت سودی نخواهد داشت، در گرفتن تصمیم هم اینقدر تعلل و تردید بخرج ندهید و با اراده قوی تری تصمیم بگیرید. اگر در روش خود کمی تغییر بدهید و اینقدر در فکر خودتان نباشید، بدون تردید با

* یک سفر کوتاه یا همسر یا شخص مورد علاقه برای شما خیلی خوب و شریخش است، روحیه شما در این سفر عوض میشود و با انرژی بیشتری می توانید کار کنید. این هفته برای عقد قراردادهای و پیمان ها، خوب و مناسب است و سود زیادی از این راه نصیب شما خواهد شد. اختلافاتی در خانه شما بوجود آمده است، تا روز چهارشنبه برطرف

* از کار خود راضی هستید، همین رضایت موجب نشاط و شادی میشود و از هر عامل خوشبخت کننده ای در زندگی مهمتر است، روز دوشنبه حادثه ای روی میدهد که شما را یک قدم به هدف خود نزدیک تر می کند. و امید شما به پیشرفت زیادتر میشود، از روز دوشنبه امکان و فرصت مخصوص پیدا می کنید که موانع و مشکلات موجود را از سر راه خود برطرف نمائید، ولی باید دقت کنید که با بر طرف

* وقت بیشتری را به همسر یا فرد مورد علاقه اختصاص دهید و این کار را هم یکی از امور ضروری و مهم بدانید. روز چهارشنبه مناسبات شما بادوستان بر اثر یک برخورد روبه بهبود میگذارد و این حسن روابط، بعدها بکار شما میخورد ناراحتی که در اول هفته پیش میاید زود برطرف میشود، نباید برای آن اهمیت زیادی قائل شوید، روز

* در زندگی خصوصی خود باید هرچه زودتر نظم و ترتیب خاصی بوجود آورید، یکی از همکاران مسن شما در این هفته کمک مهمی خواهد کرد و بایاری او می توانید تحریکاتی را که علیه شما شده است خنثی کنید و توطئه هائی را که بوجود آمده است از بین ببرید، شخصیت مهمی در اواسط هفته باشما تماس برقرار خواهد کرد که باید از این

* روز شنبه یک واقعه عاطفی و عشقی شما را مدتی بخود مشغول خواهد کرد، ولی سعی کنید که زیاد درگیر نشوید، روز چهارشنبه باید بوعده مهم و قابل توجهی عمل کنید، از حالا خود را برای ایفای تعهد آماده نمائید، یک مشکل و معمای مالی که مدتها موجب دردسر و ناراحتی شده بود، در این هفته بالاخره بدست شما حل میشود.

داستان جدید ایرانی

فردی را با نامیت...

این هفته داستان «کلین» پایان میرسد و بمشغول شود. شماره ای تهیه کرده ایم که در نخستین وادستان از نویسنده معروف، خاتم پوران فرخزاد (۱۳۰۰) رمانگر) تحت عنوان «قصه عشق را نهایت نیست» است که طی چند شماره بنظرتان خواهد رسید. توجه شما را به مطالبی از این جلد میگیریم.



از نشریات موسسه اطلاعات
بنیانگذار: عباس مسعودی.
صاحب امتیاز و مدیر مسئول
فرهاد مسعودی.
نشانی دفتر مجله تهران - خیابان
خیام - تلفن ۳۱۱۲۰۴

چاپ ایرانچاپ
تلفن های هیات تحریریه
۳۲۸۳۳۷ - سرویس رپورتاژ و
حوادث: ۳۲۸۴۰۴ - سرویس
هنری: ۳۲۸۲۵۷

روی جلد حسن روشن
عکس رنگی وسط: حمیرا
اسلاید از محمود محمدی
جمعه ۲۹ اردیبهشت ۱۳۳۷ برابر با
۱۱ جمادی الاخر ۱۳۹۸ و ۱۹ می
۱۹۷۸ - ۴۰ها ریال
تابلو منظره صفحه ۲۴ - از: کلیه
هنر، خیابان شاهرضا، بیج شمیران
اول کوچه ارباب اردشیر پلاک
۲۰ اسلاید از: محمد
ذبیحیان



آرناگارد 1168

توک

تردو توک
خوشمزه و خوردنی